

کارل کائوتسکی

علیه لنینیسم



مجموعه‌ی مقاله ها

ترجمه‌ی منوچهر صالحی

کارل کائوتسکی

علیه لنینیسم

مجموعه‌ی مقاله

برگردان
منوچهر صالحی



نشر اختران

Kautsky, Karl
کائوتسکی، کارل، ۱۸۵۴ - ۱۹۳۸ م.
علیه لنینیسم / نویسنده کارل کائوتسکی ؛ برگردان منوچهر صالحی. ـ تهران: اختران ۱۳۸۳.
۲۴۰ ص.
ISBN: 964-7514-34-4
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
این کتاب مجموعه مقالاتی از کائوتسکی است.
۱. کمونیسم. ۲. کمونیسم -- روسیه شوروی. ۳. لنین، ولادیمیرایلیچ، ۱۸۷۰ - ۱۹۲۴ م. الف. کائوتسکی کارل، نویسنده. ب. صالحی، منوچهر، مترجم. ج. عنوان.
۸ع ۲ک / HX ۲۷۶
۳۳۵ / ۴۳
کتابخانه ملی ایران
۴۷۵۱۱ - ۸۳م

عنوان اصلی: Kautsky gegen Ienin.



علیه لنینیسم

مجموعه‌ی مقاله

نویسنده: کارل کائوتسکی

برگردان: منوچهر صالحی

شماره نشر ۴۶
حروفچینی: اختران
چاپ اول ۱۳۸۳
شمارگان ۱۶۵۰ نسخه
چاپ فرشیوه -- صحافی دیدآور

تلفاکس: ۶۴۱۰۳۲۵ - تلفن‌کتاب فروشی: ۶۴۱۱۴۲۹ - ۶۹۵۳۰۷۱
E-mail:info@akhtaranbook.com http://www.akhtaranbook.com
ISBN 964-7514-34-4 EAN 9789647514347

فهرست مقاله‌ها

پیش‌گفتار ۷
دیکتاتوری پرولتاریا ۹
نامه‌یی درباره‌ی لنین ۷۱
تروریسم و کمونیسم ۸۳
آموزش‌های تجربه‌ی اکتبر ۹۳
پرولتاریا در روسیه ۱۰۷
وصیت‌نامه‌ی سیاسی انگلس ۱۲۳
اشتراک در اهداف نهاییِ
سوسیال دموکراسی و کمونیسم ۱۴۱
بازهم درباره‌ی اشتراک اهدافِ نهایی
سوسیال‌دموکرات‌ها و کمونیست‌ها ۱۴۹
چشم‌اندازهای برنامه‌ی پنج‌ساله ۱۵۱
کمونیسم و سوسیال دموکراسی ۱۶۹
نامه به فریدریش آدلر ۱۹۳
اندیشه‌هایی درباره‌ی جبهه‌ی واحد ۱۹۹
کمونیسم و دموکراسی ۲۲۳
زندگی‌نامه‌ی کارل کائوتسکی ۲۳۰
نمایه ۲۳۷

پیش‌گفتار

این کتاب مجموعه‌ای از مقاله‌های کائوتسکی است که توسط آقای پتر لوبّه* در سال ۱۹۸۱ با عنوان «کائوتسکی علیه لنین» در آلمان انتشار یافت. آقای لوبّه بخشی از نوشته‌های کائوتسکی را که پس از پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در ارتباط با انقلاب و دولت «سوسیالیستی» روسیه شوروی نوشته شده‌اند در این کتاب جمع‌آوری کرد و چون نمی‌خواست حجم کتاب زیاد شود، در برخی موارد بخش‌هایی از نوشته‌های کائوتسکی را که ارتباط مستقیمی با مسئله‌ی شوروی نداشتند، حذف کرد. بنابراین، هر جا خواننده با علامت (...) روبه‌رو می‌شود، باید بداند که بخشی از نوشته‌های کائوتسکی حذف شده است.

دیگر آن که این کتاب را آقای لوبّه در دوران سلطه‌ی لئونید برژنف بر شوروی انتشار داد، دورانی که هنوز «جنگ سرد» بر فضای سیاسی جهان غالب بود. برژنف در ۱۹۸۲، یعنی یک سال پس از انتشار این کتاب در آلمان، درگذشت و به‌تدریج زمینه برای قدرت‌یابی نیروهای «اصلاح طلب» در شوروی فراهم آمد. اما همان‌طور که کائوتسکی پیش‌بینی کرده بود، آن ساختار سیاسی ـ اجتماعی که در شوروی به وجود آمده بود، اصلاح‌پذیر نبود و باید واژگون می‌شد تا بر خرابه‌های آن جامعه‌یی دموکراتیک بتواند ساخته شود، زیرا بدون دموکراسی، دسترسی به سوسیالیسم غیرممکن است.

کائوتسکی توانسته است در مقاله‌ها و رساله‌های خود با زبردستی و ژرف‌اندیشی «انقلاب روسیه» را بررسی کند و از چهره‌ی واقعی آن انقلاب، و آن «دولت سوسیالیستی»، پرده بردارد. همین امر سبب شد تا لنین و حکومت شوروی او را «مرتد» و بزرگ‌ترین «دشمن طبقه‌ی کارگر» بنامند و آثار او را

---

*Peter Lübbe

تحریم کنند. حزب توده نیز که خود تحت تأثیر «سوسیالیسم» شوروی قرار داشت، توانست تحریم اندیشه‌های کائوتسکی را در میان «سوسیالیست‌های» ایران رواج دهد و به همین دلیل کائوتسکی در ایران چهره‌یی ناشناخته ماند. امید است که با انتشار این کتاب توانسته باشم این اندیشمند انسان‌دوست را تا اندازه‌یی به ایرانیان بشناسانم.

در ترجمه‌ی این اثر نهایت کوشش شده است که اندیشه‌های کائوتسکی بدون حک و اصلاح در اختیار خواننده قرار گیرد.

هامبورگ - بهار ۱۳۷۷
منوچهر صالحی

دیکتاتوری پرولتاریا

۱ـ طرح مسئله

انقلاب کنونی روسیه سبب شد تا برای نخستین‌بار در تاریخِ جهان، حزبی سوسیالیستی به حاکمیت یک امپراتوری بزرگ دست یابد. این واقعه نسبت به اشغال پاریس توسط پرولتاریا در مارس ۱۸۷۱، از اهمیت خیلی بیشتری برخوردار است. اما، کمونِ پاریس در یک نکته‌ی مهم فراسوی جمهوری شورایی قرار داشت: کمون، محصول فعالیت تمامی پرولتاریا بود؛ تمامی گرایش‌های سوسیالیستی در آن جنبش شرکت داشتند، هیچ نیرویی خود را از جنبش کنار نکشید و یا از آن کنار گذاشته نشد.

برعکس، حزبِ سوسیالیستی که امروز در روسیه حکومت می‌کند، در مبارزه با دیگر احزابِ سوسیالیستی توانست به قدرت دست یابد. این حزب از طریقِ کنار گذاردنِ دیگرِ احزابِ سوسیالیستی از نهادهای حکومتی، سیادتش را حفظ می‌کند.

تناقضِ موجود بین دو گرایش سوسیالیستی، نتیجه‌ی حسادت‌های کوچک شخصی نیست، بلکه نتیجه‌ی تضاد در اساس شیوه‌های این دو گرایش است: شیوه‌ی دموکراسی و شیوه‌ی دیکتاتوری. هر دو شیوه یک هدف دارند: رهایی پرولتاریا، و از این طریق رهایی بشریت با تحققِ سوسیالیسم. اما راهی را که هر یک از این دو گرایش می‌پیماید، گرایش دیگر بی‌راهه‌یی می‌داند که به تباهی خواهد انجامید.

غیر ممکن است که در برابر چنین رخدادِ شگرفی، یعنی زورآزمایی پرولتاریا در روسیه، بی‌تفاوت ماند. هر یک از ما این احساس را دارد که برای اتخاذ موضع، آن‌هم موضعی مفتونانه، نسبت به این واقعه تحت فشار است. این

فشار به این دلیل قابل توجیه است که مسائلی که امروز رفقای روسی ما با آن روبه‌رو هستند، می‌توانند فردا برای اروپای غربی نیز از اهمیت زیادی برخوردار باشند، زیرا در حال حاضر همین مسائل به‌طور قاطعی چگونگی برنامه و تاکتیک ما را تعیین می‌کنند.

وظیفه‌ی حزبی ما است که تا زمانی که استدلال‌های دو طرف را به‌طور جدی بررسی نکرده‌ایم، در این مرافعه‌ی برادرانه از هیچ‌یک از این دوگرایش هواداری و با هیچ‌یک مخالفت نکنیم. اما برخی از رفقا در این زمینه موانعی به وجود می‌آورند. آنها توضیح می‌دهند که وظیفه‌ی ما این است که بدون بررسی‌های لازم از آن گرایش سوسیالیستی روسی که در حال حاضر بر سر قدرت است هواداری کنیم، و اتخاذ هر موضع دیگری، انقلاب و سوسیالیسم را با خطر مواجه خواهد کرد. البته این خواسته معنای دیگری ندارد جز تأیید بدون بررسیِ گرایشی که درستی راه آن را اثبات شده گرفته‌ایم، و پشتیبانی از آن گرایش تا به راه خود ادامه دهد.

یقیناً خواسته‌ی ما بحثِ آزاد در چارچوب دموکراسی است. دیکتاتور، رد کردن نظریاتِ گروه مخالف را نمی‌خواهد، بلکه خواهان سرکوب قهرآمیز چنین نظرهایی است. به این ترتیب، پیش از آن که اصولاً بحث بتواند آغاز شود، دو شیوه‌ی دموکراسی و دیکتاتوری به‌طور آشتی‌ناپذیری در برابر یکدیگر قرار گرفته‌اند. یکی خواست‌هایش را مطرح می‌کند و دیگری خواهان جلوگیری از طرح آنهاست.

عجالتاً در حزب ما دیکتاتوری حاکم نیست و در میان ما می‌توان به‌طور آزاد بحث و گفت‌وگو کرد. و این نه‌تنها حق، بلکه وظیفه‌ی ما است که نظریات خود را آزادانه بیان کنیم، زیرا تنها پس از شنیدن تمامی نظریات و استدلال‌های تخصصی است که می‌توان تصمیمی خلاق اتخاذ کرد. همان‌طور که مصطلح است، سخن یک تن را شنیدن، یعنی تنها به قاضی رفتن.

بنابراین، می‌خواهیم از طریق بررسی زیر نشان دهیم که دموکراسی برای پرولتاریا دارای چه اهمیتی است. زیر عنوانِ دیکتاتوری پرولتاریا چه چیزی

را باید بفهمیم، و دیکتاتوری هم‌چون شکل حکومتی برای رهایی پرولتاریا چه شرایطی را به وجود می‌آورد.

۲ـ دیکتاتوری و تصرف قدرت سیاسی

میان دیکتاتوری و سوسیالیسم باید تفاوت گذاشت. بنابراین دستیابی به دموکراسی هم‌چون وسیله‌یی برای رسیدن به مقصودِ اجتماعی شدن وسایلِ تولید و توزیع، اگر خودْ هدف و مقصودِ جنبش ما باشد، ممکن است به چیزی ناکافی و یا حتی به مانعی بدل گردد.

اگر دقیق بنگریم، خواهیم دید که سوسیالیسم هدف نهایی ما نیست بلکه هدف، از میان برداشتن «هرگونه استثمار و ستمی است که علیه یک طبقه، یک حزب، یک جنسیت، و یک نژاد اِعمال می‌شود»[۱].

ما می‌خواهیم به این اهداف از طریق مبارزاتِ طبقاتی پرولتاریا دست یابیم، زیرا پرولتاریا هم‌چون تحتانی‌ترین طبقه نمی‌تواند خود را آزاد کند مگر آن‌که تمامی عواملِ استثمار و ستم از میان برداشته شوند، و پرولتاریای صنعتی آن قشر تحت استثمار و ستمی است که دائماً به نیرویش، به نیروی مبارزاتی‌اش، و تمایلش به مبارزه افزوده می‌شود تا سرانجام پیروزی‌اش ناگزیر می‌گردد. پس امروز هر کسی با هر منشأ طبقاتی، اگر حقیقتاً مخالفِ استثمار و ستمِ بر پرولتاریا است، باید علیه چنین نظمی مبارزه کند.

در این مبارزه، به این دلیل شیوه‌ی تولیدِ سوسیالیستی را هم‌چون هدف مطرح می‌کنیم که با توجه به شرایطِ فنی و اقتصادی موجود، سوسیالیسم یگانه وسیله‌یی است که با آن می‌توانیم به اهداف‌مان برسیم. اگر بتوان اثبات کرد که ما در این زمینه اشتباه می‌کنیم، و رهایی پرولتاریا و انسانیت را، همان‌طور که پرودن[۲] تصور می‌کرد، می‌توان تنها با مالکیتِ خصوصی بر وسایل تولید، و یا بر اساس آن، متحقق ساخت، در آن صورت باید سوسیالیسم را به دور ریزیم، بی آن‌که ذره‌یی از اهدافِ نهایی خود چشم‌پوشی کنیم. بله، به‌خاطر دستیابی به اهدافِ نهایی خود، باید این کار را انجام دهیم.

تفاوت میان دموکراسی و سوسیالیسم در این نیست که یکی وسیله، و دیگری مقصود است. هر دو وسایلی برای دستیابی به یک مقصودند.

تفاوت میان آن دو در جای دیگری است. سوسیالیسم، در حکم وسیله‌ی رهایی پرولتاریا، بدون دموکراسی قابل تصور نیست. در عین حال، لازم است که تولیدِ اجتماعی بر روال دیگری غیر از روال دموکراتیک قرار گیرد. در مناسباتِ تکامل‌نیافته، یک اقتصاد کمونیستی می‌تواند اساس استبداد را تشکیل دهد. انگلس در سال ۱۸۷۵ به این نکته در ارتباط با کمونیسمِ دهقانی اشاره کرد که تا به امروز در روسیه و هند وجود دارد[۳].

سیاستِ استعماری هلند در جاوه مدت زیادی بر پایه‌ی به‌اصطلاح «سیستم فرهنگی»یی تکیه داشت که در آن سازمان‌دهی تولیدِ کشاورزی، که مردم توسط آن ستثمار می‌شدند، بر مالکیت اشتراکی زمین مبتنی بود.

اما بزرگ‌ترین نمونه‌ی سازمان‌دهی کار اجتماعی را می‌شد در قرن ۱۸ در دولت یسوعی یافت که در پاراگوئه به وجود آمده بود. یسوعی‌ها، هم‌چون طبقه‌ی برتر، با قهر دیکتاتوری توانستند به‌طرز تحسین‌انگیزی بدون استفاده از زور و با به دست آوردن وفاداری سرخ‌پوستان، نیروی کار آنها را به خدمت خود گیرند[۴].

اما برای انسانِ مدرن، چنین رژیم پدرسالارانه‌یی تحمل‌ناپذیر است. چنین وضعیتی تنها در جایی می‌تواند به وجود آید که فرادستان از نظر دانش و اطلاعات بسیار برتر از زیردستان خود باشند، و زیردستان از امکان کسبِ آن دانش و اطلاعات مطلقاً محروم باشند. قشر یا طبقه‌یی که به مبارزه‌ی رهایی‌بخش دست می‌زند باید چنین سیستمِ قیمومیتی را قاطعانه رد کند، نه آن که آن را هدفِ خود سازد.

پس، برای ما وجود سوسیالیسم بدون دموکراسی قابل تصور نیست. در نزد ما سوسیالیسمِ مدرن صرفاً به‌معنای سازمان‌دهی اجتماعی تولید نیست بلکه سازمان‌دهی دموکراتیک جامعه را نیز در بر می‌گیرد. به این ترتیب در نزد ما سوسیالیسم به‌طور تجزیه‌ناپذیری به دموکراسی پیوسته است. سوسیالیسم

بدون دموکراسی شدنی نیست. اما این جمله را نمی‌شود پس و پیش کرد، زیرا دموکراسی البته که بدون سوسیالیسم شدنی است. حتی دموکراسیِ ناب هم بدون سوسیالیسم می‌تواند تحقق یابد؛ همان‌طور که در همبایی‌های کوچک روستایی وجود داشت، که در آنها شرایط برابریِ کامل اقتصادی بر اساس مالکیتِ خصوصی برای یکایک افراد همبایی برقرار بود.

به هر حال می‌توان گفت که دموکراسی می‌تواند بدون سوسیالیسم و پیش از تحققِ آن ممکن شود. این دموکراسیِ پیشاسوسیالیستی مدّ نظر کسانی است که معتقدند میان دموکراسی و سوسیالیسم همان رابطه‌یی برقرار است که میان وسیله و هدف. آنها سپس با عجله به گفته‌ی خود می‌افزایند که البته دموکراسی نمی‌تواند وسیله‌ی رسیدن به هدفی باشد. این جمله‌ی معترضه را باید به‌شدت رد کرد، وگرنه، در صورت پذیرش همگانی این نظریه، جنبش ما به‌سوی فاجعه کشانیده خواهد شد.

اما چرا باید دموکراسی ابزار ناشایستی برای رسیدن به سوسیالیسم باشد؟

مسئله بر سرِ تصرفِ قدرتِ سیاسی است. توضیح می‌دهند هرگاه در جامعه‌یی که تاکنون بورژوازی در آن حکومت داشته است این امکان به وجود آید که سوسیال دموکرات‌ها بتوانند از طریق انتخاباتِ پارلمانی اکثریت را به دست آورند، در آن صورت طبقاتِ حاکم تمامی ابزار سرکوبی را که در اختیار دارند به کار خواهند گرفت تا از تحقق سیادتِ دموکراسی جلوگیری کنند. به همین دلیل، پرولتاریا نه از طریق پارلمانتاریسم، بلکه تنها از طریق انقلاب می‌تواند قدرتِ سیاسی را فتح کند.

تردیدی نیست که در کشورهای دموکراتیکی که قدرتِ پرولتاریا فزونی می‌یابد، باید احتمال داد که طبقاتِ حاکم با توسل به قهر بکوشند بهره‌مندی زحمتکشانِ در حال پیشرفت را از دموکراسی مانع شوند. امّا این امر اثبات نمی‌کند که دموکراسی برای پرولتاریا بی‌ارزش است. هرگاه طبقاتِ حاکم، همان‌طور که در پیش تشریح کردیم، به قهر متوسل شوند، در آن صورت ثابت می‌شود که آنها از نتایج دموکراسی بیمناک‌اند، و اِعمال قهرِ آنها معنای

دیگری جز سقوطِ دموکراسی نخواهد داشت.

آن‌چه که از این کوشش‌های طبقاتِ حاکم حاصل خواهد شد، بی‌ارزشی دموکراسی برای پرولتاریا و از میان برداشتن آن نیست، بلکه ضرورت پشتیبانیِ پرولتاریا از دموکراسی با چنگ و دندان است. روشن است که هر جا به پرولتاریا گفته شود که دموکراسی زینت بی‌ارزشی است، او در پیِ کسب نیروی لازم برای دفاع از آن نخواهد بود. لیکن توده‌ی پرولتاریا در همه‌جا آن‌چنان به حقوق دموکراتیک خود وابسته است که نمی‌توان انتظار داشت ناخواسته از آن چشم‌پوشی کند. برعکس، باید انتظار داشت که از حقوق خود با قدرتِ زیادی دفاع کند، و هرگاه مخالفانش در صدد باشند تا حقوق خلق را با به کار بردن قهر نابود کنند، او با دفاع قاطعانه آنان را از لحاظ سیاسی سرنگون نماید. هر اندازه پرولتاریا برای دموکراسی حرمت بیشتری قایل شود و بیشتر شیفته‌ی آن گردد، به همان نسبت نیز چنین کرداری از او بیشتر انتظار می‌رود.

از سوی دیگر، نباید پنداشت که از رویدادی که در این‌جا ترسیم کردیم، در همه جا می‌توان اجتناب کرد. نیازی نیست که تا به این حد ترسو باشیم. هر قدر دولتی دموکرات‌تر باشد، به همان نسبت هم ابزار اعمال قهر دولتی و از آن جمله ارتش (میلیشیا)، به حالت روانی مردم وابسته‌تر می‌شود. این ابزار قدرت حتی در شرایط دموکراسی در جایی که پرولتاریا از نظر تعداد ضعیف است، به‌طور مثال در یک جامعه‌ی کشاورزی، و یا در آن‌جا که از نظر سیاسی ضعیف است، زیرا سازمان‌نیافته و از نظر روانی فاقد استقلال است، می‌تواند در جهت سرکوب قهرآمیز جنبش پرولتاریایی مورد استفاده قرار گیرد. امّا هرگاه در یک جامعه‌ی دموکراتیک پرولتاریا از نظر کمّی زیاد و نیرومند شود و بتواند قدرت سیاسی را با استفاده از آزادی‌های موجود فتح کند، در آن صورت «دیکتاتوری سرمایه‌داری» مشکل خواهد توانست ابزار ضروری را برای سرکوب قهرآمیز دموکراسی فراهم آورد.

در واقع، مارکس این امکان را می‌دید که پرولتاریا احتمالاً بتواند در

انگلستان و در آمریکا از طریق صلح‌آمیز قدرت سیاسی را به چنگ آورد. مارکس پس از خاتمه‌ی کنگره‌ی انترناسیونال که در هاگ* در سال ۱۸۷۲ برگزار شد، در همایشی که در آمستردام تشکیل شد نطقی ایراد کرد که در آن به نکات زیر اشاره کرد: «کارگران باید روزی قهر سیاسی را به‌کار برند تا از این راه توان سازمان‌دهی نیروی کار را اثبات کنند. کارگران باید سیاست کهنی را که موجب دوام نهادهای کهن می‌شود، فرو ریزند، هرگاه نخواهند هم‌چون عیسویان قدیمی که به این امر هیچ توجهی نداشتند، از امپراتوری این‌جهانی محروم شوند. امّا ما مدعی نشدیم راهی که به این هدف می‌انجامد، باید در همه جا یکسان باشد. ما می‌دانیم که باید به نهادها، رسوم و سنت‌های هر منطقه‌یی توجه داشت و انکار نمی‌کنیم کشورهایی هم‌چون امریکا، انگلستان، و اگر من مؤسسات شما را بهتر می‌شناختم شاید می‌گفتم هلند، وجود دارند که در آن جا کارگران می‌توانند از طریق مسالمت‌آمیز به اهداف خود دست یابند. اما این امر نمی‌تواند در همه‌ی کشورها واقع شود»[5]. باید منتظر ماند و دید که توقع مارکس چه گونه می‌تواند متحقق گردد.

یقیناً در کشورهای یاد شده، اقشاری از طبقات متملك وجود دارند که تمایلشان به قهر علیه زحمت‌کشان در حال رشد است. امّا در کنار آنها می‌توان به اقشار دیگری برخورد که قدرت فزاینده‌ی پرولتاریا را ملاحظه‌ی می‌کنند و در نزد آنها این تصور در حال شکوفایی است که می‌توان با دادن امتیازاتی به پرولتاریا او را راضی کرد. با وجود شرایط جنگ که همه‌جا موجب پیدایش محدودیت‌های سیاسی برای توده‌های خلق شده است، دیدیم که پرولتاریای انگلیس توانست به‌طور مؤثری حق رأی همگانی را گسترش دهد. در حال حاضر نمی‌توان تشخیص داد که دموکراسی در کشورهای مختلف چه گونه بر اشکال سیادت قدرت سیاسی پرولتاریا تأثیر خواهد نهاد و تا چه‌اندازه می‌تواند از کاربرد شیوه‌های قهرآمیز در هر دو سو جلوگیری کند و زمینه را برای استفاده از شیوه‌های مسالمت‌آمیز فراهم آورد. در هر حال، دموکراسی

* Haag

را نمی‌توان امری بی‌ارزش تلقی شود. به‌طور حتم شکل‌های انتقال قدرت در یک جمهوری دموکراتیک که در آن حقوق مردمی طی ده‌ها و شاید صدها سال ریشه دوانده است ـ حقوقی که مردم توسط انقلاب‌ها به دست آورده و از آن دفاع کرده و آن را گسترش داده‌اند، به‌طوری که طبقات حاکم نیز مجبور شده‌اند به آن احترام نهند ـ متفاوت خواهد بود از شکل این انتقال در کشوری که استبدادی نظامی از قدرتی نامحدود و از نیرومندترین ابزار سرکوب در برابر توده‌ی خلق برخوردار است و عادت کرده که مردم را به‌مدد آن به افسار کشد.

با وجود این، برای ما که در دوران پیشا سوسیالیستی هستیم، ارزش دموکراسی محدود به تأثیری نیست که می‌تواند بر روی اشکال انتقال قدرت به پرولتاریا داشته باشد. اهمیت ویژه‌ی آن در این دوران در این است که بتواند بر روند بلوغ پرولتاریا تأثیر نهد.

۳ـ دموکراسی و بلوغ پرولتاریا

(...) به‌زودی آشکار شد که از همدردی نمی‌توان انتظار چیزی داشت. آن نیروی کافی که بتواند سوسیالیسم را متحقق کند، تنها در نزد پرولتاریاست، یعنی در نزد کسانی که بدان تمایل دارند. امّا آیا آنها به‌طور نومیدکننده‌یی تباه نگشته‌اند؟ دست‌کم نه همه. هنوز برخی از اقشار بودند که نیرو و جرئتِ مبارزه با فقر را داشتند. این گروه کوچک باید آن‌چه را که اتوپیست‌ها نتوانستند از عهده‌اش برآیند انجام می‌داد و می‌بایست با توطئه، قدرتِ دولتی را تصرف و پرولتاریا را به سوسیالیسم هدایت می‌کرد. این نظریه را بلانکی[۶] و وایتلینگ[۷] مطرح کردند. چون پرولتاریایی که ناآگاه و فاسد است نمی‌تواند خود را سازمان دهد و اداره کند، پس همچنان که یسوعی‌ها در پاراگوئه سرخ‌پوستان را سازمان داده و اداره کردند، نیاز به برگزیدگانی از میان خود دارد که بتوانند حکومتی به وجود آورند و او را سازمان دهند و اداره کنند.

وایتلینگ انتظار دیکتاتوری کسی را داشت که بتواند با رهبریِ ارتشِ

پیروزمندِ انقلاب، سوسیالیسم را متحقق کند. او چنین کسی را نجات‌دهنده می‌نامید: «مسیح جدیدی را می‌بینم که شمشیر به دست می‌آید تا آموزه‌ی نخستین را متحقق سازد. او با جرئتِ خود در رأس ارتش انقلابی قرار خواهد گرفت و به کمک آن به ساختمان پوشالی و کهنِ نظم اجتماعی یورش خواهد برد و چشمه‌های اشک را در دریای فراموشی غرق خواهد کرد و زمین را به بهشت بدل خواهد ساخت»[۸].

چه انتظار شورانگیز و پرشکوهی! اما این انتظار بر این اطمینان استوار است که ارتشِ انقلابی خواهد توانست آدم مطلوبی را بیابد. اما اگر کسی از این عقیده‌ی مسیحایی پیروی نکرد؛ اگر کسی بر این باور بود که این تنها پرولتاریا است که می‌تواند خود را رها سازد، و تا زمانی که پرولتاریا استعداد و توانایی اداره‌ی تمامی نهادهایی را نیابد که هم‌چون دولت متصرف می‌شود، سوسیالیسم محکوم به آن است که همچنان یک اتوپی باقی بماند؛ آیا چنین کسی در دورانی که پرولتاریا در نتیجه‌ی سرمایه‌داری به فقر کشانیده شده است سوسیالیسم را بی‌آینده اعلان کرده است؟ گویی چنین به نظر می‌رسد. اما پراتیک و تئوری به‌زودی راه چاره‌یی را نشان دادند. پرولتاریای صنعتی اولین بار در انگلستان به یک نمودِ توده‌یی بدل گشت. در همان کشور نیز برخی حقوقِ دموکراتیک و برخی امکانات سازمان‌دهی و تبلیغاتی پیدا شدند و کم‌کم بورژوازی، خود در مبارزه علیه اشرافیت مسئله‌ی حق رأی را به میان کشید.

جنبش کارگری، سرآغاز خود را در سندیکاها و در چارتیست‌ها[۹] یافت و پرولتاریا با اعتصابات خود، علیه فقر و محرومیت از حقوق، دست به مقاومت زد و مبارزاتِ عظیمی را برای احقاق حق و ساعت‌کار روزانه‌ی عادی سامان داد.

مارکس و انگلس خیلی زود متوجه اهمیت این جنبش شدند. «تئوری فقر»، وجه مشخصه‌ی مارکس و انگلس نیست. در این زمینه آنها با سوسیالیست‌های دیگر وجه اشتراک داشتند. لیکن آنها از این مرز فراتر رفتند، زیرا نه‌تنها به گرایش سرمایه‌داری به فقر، بلکه همچنین به ضدیت پرولتاریا با این گرایش پی

بردند و در همین ارتباط در مبارزه‌ی طبقاتی آن عاملی را یافتند که می‌تواند پرولتاریا را ارتقا دهد، هرگاه قرار نباشد که به‌طور اتفاقی قدرت سیاسی را به دست آورد، امری که می‌تواند موفقیتی تصادفی باشد. پس در آن‌صورت پرولتاریا باید در موقعیتی قرار گیرد که بتواند قدرت را حفظ کند و از آن بهره گیرد. امّا، دموکراسی پیش‌شرط مبارزه‌ی طبقاتیِ پرولتری به‌مثابه‌ی مبارزه‌ی توده‌یی است. اگر دموکراسیِ «بی‌قید و شرط» و «دموکراسی ناب» هم موجود نباشد، آن‌اندازه دموکراسی لازم است که بر اساس آن توده‌ها را بتوان سازمان‌داد و مرتباً در میانشان روشنگری کرد. این امر هیچ‌گاه از راه‌های مخفی نمی‌تواند صورت پذیرد. اعلامیه‌های پراکنده نمی‌توانند جانشین مطبوعات روزانه شوند. توده‌ها را نمی‌شود مخفیانه سازمان داد و، مهم‌تر از همه، یک سازمان مخفی نمی‌تواند سازمانی دموکراتیک باشد. چنین سازمانی غالباً به پیدایش دیکتاتوری فردی و یا دیکتاتوری تعداد کمی از سرکردگان می‌انجامد. اعضای عادی در چنین سازمانی فقط می‌توانند به ابزار اجرایی تبدیل شوند. چنین وضعیتی، آن هم در فقدانِ کامل دموکراسی برای اقشار تحت ستم، ممکن است ضرورت یابد، امّا به خودگردانی و استقلال توده‌ها نخواهد انجامید بلکه سبب خواهد شد رهبران خودآگاهیِ ناجیانه و عادات دیکتاتور- مآبانه بیابند. همان وایتلینگی که نقش مسیحانه را برجسته کرد، درباره‌ی دموکراسی بسیار بد سخن گفت: «کمونیست‌ها هنوز در انتخاب شکلِ حکومتِ خود بی‌تفاوت هستند. در فرانسه، بخش بزرگی از آنها به دیکتاتوری تمایل دارند، زیرا می‌دانند که حاکمیت مردمی، آن هم از نوعی که جمهوری‌خواهان و یا سیاست‌بازان مطرح می‌کنند، برای دورانِ گذار از یک جامعه‌ی کهن به جامعه‌یی نوین و سازمان‌دهی کامل جامعه، شایسته نیست. با این حال، کابه [10] اصل حاکمیت خلقی را از جمهوری‌خواهان به امانت گرفت اما آن را برای دوران گذار آگاهانه به یک دیکتاتوری نامحسوس بدل ساخت. سرانجام اُوِن [11] که رییس کمونیست‌های انگلستان است، می‌خواهد هر مردی بنا به سن خود سِمَت معینی را به عهده گیرد و بنابراین برجسته‌ترین مدیران ادارات در عین حال پرسابقه‌ترین اعضای همان مؤسسات خواهند بود. جز

پیروان فوریه[۱۲]، که برایشان شکل حکومت بی‌تفاوت است، تمامی سوسیا-لیست‌ها بر سر این مسئله توافق دارند که شکل حکومتی که آن را حاکمیتِ خلقی می‌نامیم، برای اجتماع جدیدی که می‌خواهیم تازه آن را به وجود آوریم، اصلی ناشایست، خطرناک، و در نهایت یک نوع لنگر اضطراری است»[۱۳].

وایتلینگ از این هم فراتر می‌رود. او دموکراسی را حتی برای جامعه‌ی سوسیالیستی نیز مناسب نمی‌داند: «اما هرگاه مفهوم حاکمیت خلقی مناسب باشد، در آن صورت باید همه اِعمال حاکمیت کنند. امّا این امر هیچ‌گاه شدنی نیست؛ پس این وضعیت نه به حاکمیت خلق، بلکه به حاکمیت اتفاقی عده‌ای از میان خلق منجر خواهد شد»[۱۴].

وایتلینگ می‌خواهد که نابغه‌ی بزرگی حکومت کند. به همین دلیل افراد باید در برابر یک هیئت علمی حاضر شوند و به پرسش‌های آنها پاسخ گویند تا آنها بتوانند نابغه را در میان آن جمع تشخیص دهند. من به این دلیل این همه از گفته‌های وایتلینگ نقل کردم تا دیده شود که تحقیر دموکراسی که در حال حاضر به ما به‌عنوان آخرین حِکمت معرفی می‌شود، دارای تاریخی کهنه است و از درون جنبشِ کارگری که در وضعیتی ابتدایی به سر می‌برد، سر برآورده است. در همان دورانی که وایتلینگ حقِ رأی همگانی و آزادی مطبوعات را تحقیر می‌کرد، کارگرانِ انگلیس برای به دست آوردن همین حقوق مبارزه، و مارکس و انگلس از آنها پشتیبانی می‌کردند.

از آن دوران تاکنون، طبقه‌ی کارگر توانسته در سرتاسر اروپا در ارتباط با دموکراسی از طریق مبارزاتی گاه خونین، سنگری را پس از سنگر دیگر فتح کند. پرولتاریا توانست در امر زورآزمایی بر سر پیروزی، اثبات و توسعه‌ی دموکراسی و همچنین در بهره گیری دائمی از هر ذره دموکراسی در جهت سازمان‌دهی و تبلیغات و تحمیل اصلاحات اجتماعی هرساله به بلوغ بیشتری دست یابد و از فرودست‌ترین به بالاترین قشر توده‌ی خلق بدل گردد.

آیا پرولتاریا به آن بلوغی رسیده است که سوسیالیسم را بطلبد؟ و آیا شرایطِ لازمِ دیگر برای تحققِ سوسیالیسم موجودند؟ این پرسش امروزه

جدال‌انگیز است؛ گروهی به آن قاطعانه پاسخ مثبت می‌دهد و گروه دیگری با همان قاطعیت آن را نفی می‌کند. به باور من این‌گونه پاسخ‌گویی کمی عجولانه است. تا زمانی که نتوانیم نمونه‌یی عملی به وجود آوریم، بلوغ سوسیالیستی را نمی‌شود با آمار اثبات و محاسبه کرد. در هر حال، درست نیست در طرح این پرسش، به گونه‌یی که اینک معمول‌است، برای پیش‌شرط‌های مادیِ سوسیالیسم بیش از حد ارجحیت قایل شویم. مسلّماً تحقق سوسیالیسم بدون وجود تعداد معینی از کارخانجاتِ بزرگ ممکن نیست. اما اگر ادعا شود سوسیالیسم زمانی به وجود خواهد آمد که سرمایه‌داری در موقعیتی باشد که دیگر نتواند به تکامل خود ادامه دهد، باید گفت برای اثبات این ادعا و این که چرا باید چنین باشد، دلیلی وجود ندارد. درست این است که بگوییم هر قدر کارخانجاتِ بزرگِ بیشتری وجود داشته باشند، یعنی هر قدر کارخانجات به سازمان‌دهی اجتماعیِ کمتری نیازمند باشند، به همان نسبت نیز تحقق سوسیالیسم آسان‌تر خواهد بود. امّا این امر تنها زمانی درست خواهد بود که آن را در ارتباط با موقعیتی که یک کشور دارد، مطرح کنیم. امّا رشد هم‌زمان کارخانجاتِ بزرگ و بازارِ وابسته به آن، گسترشِ تقسیم کار جهانی و به این ترتیب، گسترش مراوده‌ی جهانی و همراه با آن توسعه‌ی مداوم و پیچیده‌ی مسائل سازمان‌دهی اجتماعیِ تولید، دست به دست یکدیگر می‌دهند و در برابر نظریه‌ی ساده‌گرایانه‌ی بالا قرار می‌گیرند. با این حال، هیچ دلیلی وجود ندارد که نپذیریم همین امروز نیز امکان سازمان‌دهی بخش اعظم تولید اجتماعی در کشور، شهر، روستا، و شرکت‌های تعاونی در جوامع مدرن صنعتی که دارای سیستم بانکی و شرکت‌های خصوصی هستند، موجود نباشد.

اینک به‌جای شرایط مادی، عوامل انسانی تعیین کننده‌اند: آیا پرولتاریا به‌اندازه‌ی کافی نیرومند و هوشمند هست که بتواند تنظیم امور اجتماعی را به دوش گیرد؟ یعنی آیا پرولتاریا دارای آن توانایی و استعداد هست که بتواند دموکراسی سیاسی را به حوزه‌ی اقتصاد نیز بسط دهد؟ این مطلب را نمی‌شود پیش‌بینی کرد. زیرا در کشورهای مختلف به‌شکل‌های گوناگونی تکامل یافته

است و حتی در یک کشور در زمان‌های مختلف از نوسان‌های زیادی برخوردار است. توانایی و استعداد کافی مفاهیمی نسبی‌اند. اگر مخالفین نیرومند باشند، توانایی و استعداد کنونی می‌تواند ناکافی باشد و هرگاه مخالفین در زمینه‌های اخلاقی یا اقتصادی و یا حتی نظامی دچار شکست شده باشند، همان نیرو و توانایی می‌تواند فردا کافی باشد.

به همین ترتیب، حتی اگر بتوان در شرایطی خیلی پیچیده سکانِ قدرت را به دست گرفت، امکان دارد امروز این نیرو بتواند به همه‌ی مطالبات پاسخ گوید، ولی فردا، در شرایطی که روشن‌تر و ساده‌تر است، و در مناسباتی که از نظر مادی بر اساس مساعدتری استوار است، نتواند در انجام وظایفش موفق باشد. این تنها پراکسیس است که در هر حال می‌تواند نشان دهد که آیا پرولتاریا برای دستیابی به سوسیالیسم واقعاً بلوغ یافته است یا خیر. تنها نکات زیر را می‌توان با قاطعیت مطرح کرد: پرولتاریا دائماً از نظر تعداد، نیرو و هوشمندی در حال رشد است و دائماً به مرحله‌ی بلوغ خود نزدیک‌تر می‌شود. با این حال کسی نمی‌تواند تعیین کند که در چه زمانی پرولتاریا بالغ می‌شود. نمی‌توان با قاطعیت گفت که پرولتاریا آن هنگامی بالغ شده است که اکثریت مردم را تشکیل دهد و هم‌چون اکثریتِ اجتماعی، تمایل خود را به سوسیالیسم ابراز دارد؛ برعکس، می‌توان با قاطعیت حدس زد تا زمانی که اکثریت یک خلق با سوسیالیسم دشمنی می‌ورزد و حاضر نیست از آن چیزی بداند، در آن صورت آن خلق هنوز بلوغ سوسیالیستی نیافته است.

۴ـ تأثیرات دموکراسی

دولت مدرن، ارگانیسمی سخت متمرکز است، سازمانی است که در جامعه‌ی مدرن بزرگ‌ترین قدرت را تشکیل می‌دهد و بر سرنوشت هر فرد به‌شیوه‌ی مداخله‌جویانه‌یی تأثیر می‌گذارد؛ امری که خود را هنگام جنگ به‌طرز بارزی نمایان می‌کند. در آن هنگام هرکسی درمی‌یابد که تا چه‌اندازه موجودیت او بر پایه‌ی سیاست قدرتِ دولتی تعیین می‌شود.

برای فرد، دولت کنونی همان نقشی را یافته است که در گذشته تعاونی‌های اولیّه[۱۵] و سپس همبایی‌ها دارا بودند. برخلافِ آن اجتماعات که دارای سازمان‌دهی دموکراتیک بودند، قدرتِ دولت مدرن با ابزار بوروکراسی و ارتش، بر فراز خلق قرار دارد و حتی در بعضی موارد آن‌چنان نیرویی کسب می‌کند که می‌تواند از نظر سیاسی ورای طبقاتی که از لحاظ اجتماعی و اقتصادی بر جامعه سیادت دارند، قرار گیرد و حکومتِ مطلقه‌ی خود را به وجود آورد. امّا این وضعیت در هیچ جایی دوام چندانی نمی‌آورد. سیادت بوروکراسی کار را به تحجر می‌کشاند و سرانجام در فرمالیسمِ پایان‌ناپذیرِ خود غرق می‌شود؛ آن هم در دورانی که سرمایه‌داری صنعتی در حال رشد است، انقلابی‌ترین شیوه‌ی تولیدی که تاکنون وجود داشته است تمامی شرایطِ اقتصادی و اجتماعی را دائماً دگرگون می‌کند و زندگی سوداگرایانه شتابی شدید می‌یابد و تصمیم‌گیری‌های فوری را می‌طلبد.

در این وضع، سیادت مطلقه‌ی بوروکراسی به اراده‌گرایی و ارتشا کشیده می‌شود؛ اما، یک سیستم تولیدِ اجتماعی هم‌چون سرمایه‌داری که در آن هر تولیدکننده به تعداد زیادی تولیدکننده‌ی دیگر وابسته است، برای پیشرفتِ خود نیازمند به امنیت و قانون‌گرایی در روابط اجتماعی است.

به این سبب که دولت مطلقه دائماً با شرایط تولید در تناقضی بزرگ‌تر قرار می‌گیرد و آن را به بند می‌کشد، نیاز فوری به آن است که افکار عمومی بتواند سازمان‌های قدرتِ دولتی را به نقد گیرد، سازمان‌های غیروابسته‌یی که توسط شهروندان به وجود می‌آیند در کنار سازمان‌های دولتی قرارگیرند، خودگردانی شهرها و روستاها و استان‌ها تحقق یابد، حق قانون‌گذاری از دستگاه‌های بورو-کراتیک سلب شود، و بازرسی این مؤسسات در اختیار اجتماعات و پارلمان‌های تمرکزیافته‌یی قرار گیرد که از سوی مردم به‌طور آزادانه انتخاب می‌شوند.

مهم‌ترین وظیفه‌ی پارلمان بازرسی حکومت است و در این زمینه هیچ نهاد دیگری نمی‌تواند جانشین آن شود. هرچند از نظر عملی تقریباً ممکن نیست، با این حال برای کوتاه کردن دست بوروکراسی از قانون‌گذاری می‌توان شیوه‌یی

را تصور کرد که بر اساس آن کمیسیون‌هایی از متخصصان، طرح قوانین را تهیه کنند و سپس آن را برای تصمیم‌گیری در اختیار مردم قرار دهند. اما حتی پابرجاترین هواداران قانون‌گذاریِ مستقیم نیز از بازرسی مستقیم حکومت توسط مردم سخن نمی‌گویند. عملکردهای هیئت‌های ریسه‌ی ارگانیسم‌های دولتی را تنها می‌توان توسط سازمان‌های مرکزی دیگر و نه توسط توده‌یی سازمان‌نیافته و بی‌هویت بازرسی کرد.

تلاش‌هایی را که در این جا برای از میان برداشتن قدرتِ مطلقه‌ی قهرِ دولتی ترسیم کردیم، سوای کسانی که در قدرت سهیم‌اند، خواست همه‌ی طبقاتی است که به یک دولت مدرن تعلق دارند؛ یعنی همه به‌استثنای بوروکرات‌ها، افسران، شاهزادگانِ درباری و کلیسای وابسته به دربار و نیز صاحبان بانک‌های بزرگ که با دولت قراردادهای مالی پرمنفعتی منعقد می‌کنند. رژیم مطلقه باید در برابر فشار طبقات دیگر و از آن‌جمله اشرافِ روستایی، روحانیتِ فرودست، و سرمایه‌دار صنعتی جا خالی می‌کرد و باید کم‌و بیش به آزادی مطبوعات، آزادی اجتماعات، آزادی سازمان‌دهی و پارلمان تن می‌داد. در تمامی کشورهای اروپایی به‌طور پیروزمندانه‌یی این تحول به وقوع پیوسته است.

امّا در این روند هر طبقه‌یی می‌کوشید دولت نوین را چنان شکل دهد که برای تحقق خواست‌های ویژه‌اش مناسب‌تر باشد. این تلاش‌ها خود را به‌طور ویژه در مبارزاتی نشان داد که بر سر ترکیب پارلمان، یعنی حق رأی، انجام گرفت.

حق رأی همگانی، شعار طبقات فرودست «خلق» شد. نه‌فقط کارگران روزمزد، بلکه دهقانان خرد و خرده‌بورژوازی نیز این حق را خواستارند. این طبقات با یکدیگر، در هر وضعیتی اکثریت مردم را تشکیل می‌دهند. این که پرولتاریا در این ترکیب اکثریت را تشکیل دهد، امری است که به درجه‌ی تکامل اقتصادی وابسته است. امّا این امر به هیچ‌وجه به این که طبقات شاغل در بین مردم در اکثریت هستند، ربطی ندارد. طبقات استثمارگر همیشه تنها اقلیت

کوچکی از مردم را تشکیل داده‌اند.

هیچ دولت مدرنی نمی‌تواند برای زمانی دراز در برابر هجوم این توده مقاومت کند. به‌ویژه آن‌که در جامعه‌ی کنونی هر شکلی از رأی، جز حق رأی همگانی، کار را به بیهودگی می‌کشاند. طبقات نمی‌توانند در جامعه‌ی سرمایه‌داری، با تغییرات دائمی مناسباتش، به رسته‌های ایستا بدل گردند. تمامی روابط اجتماعی در وضعیتی سیّال قرار دارند. به همین دلیل نیز حق رأی رسته‌یی قابل اجرا نیست. اما طبقه‌یی که هم‌چون رسته سازمان‌دهی نشده است، هیبت بی‌شکل و سیّالی را تشکیل می‌دهد که تعیین دقیق مرزهایش کاملاً ناممکن است. طبقه، مقوله‌یی اقتصادی است و نه حقوقی، حتی وابستگی‌های طبقاتی نیز امری کاملاً متغیّر است. برخی از پیشه‌وران که در برابر کارگاه‌های خُرد احساس مالک‌بودن دارند، در برابر سلطه‌ی کارخانجات بزرگ احساس پرولتر بودن می‌کنند، و کاملاً هم پرولتریزه می‌شوند، هرچند که آمار، آنها را همچنان در ردیف گروه مالکین و شاغلینِ کار آزاد به حساب می‌آوَرَد. دیگر آن‌که حق رأی بر پایه‌ی مالیاتی که هرکسی می‌پردازد نیز پارلمان را به انحصار ابدی مالکین درمی‌آورد. این سیستم رأی ممکن است در هر دوره‌یی که پول ارزش خود را از دست می‌دهد، متلاشی شود. حتی اگر حق رأی بر اساس درجه‌ی سواد هرکسی تعیین شود، این روش نیز با گسترش سیستم آموزش و پرورش توده‌یی دائماً موضوعیّت خود را از دست می‌دهد.

عوامل بسیاری دست به دست هم می‌دهند تا در جوامع امروزی حق رأی مساوی و همگانی یگانه حق رأی عاقلانه جلوه کند و نسبت به دیگر اشکالِ حق رأی تقدم یابد.

دموکراسی مدرن با مبارزاتی برای به دست آوردن این حقوقِ سیاسی که در این جا برشمردیم به وجود می‌آید و پرولتاریا را به بلوغ می‌رساند، و به این ترتیب عامل جدیدی شکل می‌گیرد: حفاظت از اقلیت‌ها و مخالفان توسط دولت. دموکراسی، یعنی سیادت اکثریت، امّا این بدان معنی نیست که از اقلیت حفاظت نمی‌شود.

سیادتِ مطلقه‌ی بوروکراسی، برای خود نقشی ابدی قائل است. پس سرکوب هر نیروی مخالفی به اصل حیات او بدل می‌گردد. تقریباً در همه‌جا امکان پیروزی بر قهرِ بوروکراسی تنها با قهرِ متقابل ممکن شد.

امّا در دموکراسی طور دیگری است. همان‌طور که گفتیم، دموکراسی یعنی حاکمیتِ اکثریت. امّا اکثریت‌ها تغییر می‌یابند. در دموکراسی هیچ رژیمی نمی‌تواند برای ابد حکومت کند. حتی تناسب قدرتِ طبقات، آن‌هم به‌ویژه در دورانِ سرمایه‌داری، امری ثابت نیست. قدرتِ احزاب امّا بسیار سریع‌تر از قدرتِ طبقات دچار تحوّل می‌شود و این احزاب هستند که در دموکراسی برای کسبِ قدرت با یکدیگر زورآزمایی می‌کنند.

امّا این‌جا نیز، هرچند که بسیار اتفاق می‌افتد، نباید فراموش کرد که نمی‌توان از ساده کردن تئوریِ انتزاعی چشم پوشید، زیرا به این وسیله حقیقت خود را آشکار می‌نماید و هرچند که تئوری‌ها تنها «درآخرین مرحله»[۱۶] اعتبار می‌یابند، امّا میان آنها و حقیقت، حلقه‌های میانی دیگری نیز وجود دارند.

یک طبقه می‌تواند سیادت داشته باشد، اما نمی‌تواند حکومت کند، زیرا طبقه، توده‌یی بی‌شکل است. این تنها یک تشکیلات است که می‌تواند حکومت کند. در دموکراسی این احزاب هستند که حکومت می‌کنند. اما یک حزب را نمی‌شود معادل یک طبقه گرفت، هرچند که هر حزبی در درجه‌ی اول منافع طبقه‌ی خاصی را نمایندگی می‌کند. امّا خواست‌های یک طبقه را می‌توان از طریق شیوه‌ها و شکل‌های تاکتیکی مختلفی نمایندگی کرد. پس نمایندگانِ این راه‌حل‌های متفاوت که همگی خواست‌های یک طبقه را نمایندگی می‌کنند، می‌توانند موجب پیدایش احزابِ مختلف شوند. یکی از این تفاوت‌های اساسی، موضعی است که این احزاب نسبت به دیگر طبقات و احزاب اتخاذ می‌کنند. در موارد بسیار نادری یک طبقه می‌تواند از آن‌چنان نیرویی برخوردار باشد که بتواند به‌تنهایی بر دولت تسلّط یابد. اما هرگاه طبقه‌یی به نیروی مسلّط بدل شود ولی نتواند با تکیه به نیروی خود چنین موقعیتی را حفظ کند، در آن صورت به دنبال متحدی می‌گردد. اگر برای او

امکان اتحاد و ائتلاف با جریان‌های گوناگون وجود داشته باشد، در آن صورت بین کسانی که منافع طبقه‌ی حاکم را نمایندگی می‌کنند، عقای و گرایش‌های مختلف وجود خواهد داشت.

بر همین اساس، در قرن هجدهم در انگلستان دو جریان ویگ[۱۷] و توری[۱۸] خواست‌های زمین‌داران را نمایندگی می‌کردند. اما، یک جریان می‌کوشید برای تأمینِ منافع خود به‌ضرر دربار و قدرتِ او با بورژوازی بسازد، در حالی که جریان دیگر می‌پنداشت که سلطنت محافظه کاران و لیبرال‌ها، هردو خواست‌های بورژوازی را نمایندگی می‌کنند. اولی می‌پندارد که این خواست‌ها را می‌توان به بهترین وجهی نمایندگی کرد، هرگاه با مالکینِ زمین‌دار کنار آمد و طبقه‌ی کارگر را با قهر منکوب کرد؛ در حالی که دومی نتایج این سیاست را بسیار خطرناک ارزیابی می‌کند و می‌کوشد برای آرام کردن طبقه‌ی کارگر، به‌ضرر مالکین، به او امتیازاتی جزئی دهد.

آن‌چه را میان طبقاتی که از نظر اقتصادی و اجتماعی سلطه دارند دیده می‌شود، می‌توان در میان طبقاتی که در حال رشد هستند و نیز احزاب وابسته به آنها هم مشاهده کرد.

پس نیازی نیست که حزب و طبقه یکی باشند. یک طبقه می‌تواند به چند حزب تجزیه گردد، و یک حزب می‌تواند از اعضای چند طبقه تشکیل شود. یک طبقه می‌تواند طبقه‌ی مسلّط بماند، اما احزابی که حکومت می‌کنند می‌توانند عوض شوند؛ و این وقتی است که اکثریت آن طبقه به این نتیجه رسد که شیوه‌های حزبی که حکومت می‌کند کارایی خود را از دست داده و راه‌حل‌های حزب رقیب آن می‌تواند مناسب‌تر باشد.

بنابراین، در دموکراسی جابه‌جایی احزابی که حکومت می‌کنند بسیار زیادتر از جابه‌جایی طبقه‌ی مسلط است. در این وضعیت هیچ کسی مطمئن نیست که می‌تواند بر خرِ مراد سوار بماند؛ هر جریانی باید احتمال دهد که ممکن است به اقلیت بدل گردد. اما اگر واقعاً دموکراسی وجود داشته باشد، بنا بر طبیعتِ دولت، هیچ نیرویی نباید برای همیشه اقلیت باقی بماند.

بر اساس چنین مناسباتی است که در دموکراسی اندیشه‌ی حفاظت از اقلیت به وجود می‌آید. به همان نسبتی که هر حزبی آرزو دارد با بهره گیری از تمامی ابزارها بیشتر بر اریکه‌ی قدرت باقی‌بماند، این اندیشه هم باید به‌طور مؤثرتری به عمل درآید. تلاش پیروزمندانه در این زمینه وابسته به آن است که دموکراسی تا چه حد ریشه دوانده و بر اخلاق سیاسی تأثیر نهاده باشد.

حفاظت از اقلیت‌ها برای احزاب سوسیالیستی، احزابی که در همه‌جا هم‌چون اقلیتی ناچیز فعالیت خود را آغاز می‌کنند، دارای چه اهمیتی است و تأثیر این امر در روند بالغ شدن پرولتاریا تا چه‌اندازه آشکار است؟ حفاظت از اقلیت در صفوفِ خودی، امر بسیار با اهمیتی است. هر آموزه‌ی جدید، چه دارای طبیعت تئوریک باشد و چه تاکتیکی، در ابتدا از سوی یک اقلیت مطرح می‌شود. هرگاه اکثریت به‌جای گفت وگو به سرکوب قهرآمیز آنها بپردازد، در آن صورت از زحمات و دردِسرِ خود به‌شدت خواهد کاست. به همین ترتیب اکثریت می‌تواند از مشکلات غیرضروری خود بکاهد، زیرا هر آموزه‌ی جدیدی به‌صرف این که تازه است و توسط اقلیتی مطرح می‌شود، اجباراً نباید تجسم پیشرفتی باشد. بسیاری از آن‌چه که به‌منزله‌ی اندیشه‌های نو مطرح می‌شوند، در گذشته بیان شده و نادرستی‌شان در بحث و عمل به اثبات رسیده است. تنها بی‌اطلاعی است که موجب می‌شود تا چنین یاوه‌های کهنه‌یی دوباره مطرح شوند. دیگر آن که، بعضی اندیشه‌ها می‌توانند بدیع، امّا کاملاً غلط باشند. به هرحال، هرچند اندیشه‌های واقعاً و کاملاً نو بسیار کم‌اند، امّا هر نوع پیشرفتی تنها با اندیشه‌های نو ممکن می‌شود، و آن‌ها هم در آغاز از سوی یک اقلیت مطرح می‌شوند. پس، سرکوب ایده‌یی که از سوی یک اقلیت در حزبی پرولتری بیان می‌شود به این معنا است که به مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا صدمه بزنیم و در روند بلوغِ کارگران موانعی به وجود آوریم. جهان دائماً ما را با مسائل جدید و ناشناخته‌یی مواجه می‌کند که با ابزار معمولی قابل حل نیستند.

هرچند یافتن پیشنهاد واقعاً ارزشمند در میان انبوه پیشنهادهای بی‌ارزش

کار بسیار پرزحمتی است، اما ضرورت دارد، زیرا سبب می‌شود که حزب ما متحجّر نشود و بتواند در انجام وظایفش از رشد مداوم و فزاینده‌یی برخوردار باشد. آن‌چه برای حزب معتبر است، برای دولت نیز اعتبار دارد. حفاظت از اقلیت‌ها، هم‌چون سیادت اکثریت‌ها شرطی واجب برای تکاملِ دموکراتیک است (...).

همان‌طور که هیچ بنایی فقط دارای جنبه‌های مثبت نیست، در دموکراسی نیز می‌توان جنبه‌های منفی یافت.

آن جا که پرولتاریا حقی ندارد، در به وجود آوردن سازمان‌های توده‌یی و در دست زدن به مبارزه‌ی توده‌یی در زمان‌های عادی، از خود تمایلی نشان نمی‌دهد. در این اوضاع، تنها به مشتی برگزیده که از مرگ نمی‌ترسند، نیاز است تا در مخالفتِ دائمی با رژیم حاکم به مبارزه برخیزند. اما این برگزیدگان در مبارزات روزمره‌ی خود به این ضرورت پی می‌برند و رسماً به این نتیجه می‌رسند که باید مجموعه‌ی سیستمِ حاکم را به‌طور کامل نابود کرد. بدون اضطراب از هرگونه اتهامِ کار سیاسی روزینه، سرانجام فکر به سوی مسائل بزرگ هدایت می‌شود و می‌آموزد که باید مجموعه‌ی ارتباطات سیاسی و اجتماعی را مورد توجه قرار داد.

تنها قشر کوچکی از پرولتاریا در این مرحله به مبارزه کشیده می‌شود، یعنی بخشی که از والاترین خواست‌های تئوریک و از شوقی سرشار است که توسط چنین اهدافِ والایی برانگیخته می‌شوند.

اما دموکراسی بر پرولتاریا، که به‌خاطر شیوه‌ی تولیدِ کنونی تنها چندساعت از روز را می‌تواند به شخص خود اختصاص دهد، به گونه‌ای کاملاً متفاوت تأثیر می‌گذارد. دموکراسی موجب پیدایش سازمان‌های توده‌یی باکادر اداری فراوان می‌شود؛ دموکراسی از اهالی کشور می‌طلبد که درباره‌ی بسیاری از مسائل و مشکلاتِ زندگی روزانه وگاهی به گونه‌یی تنگ‌نظرانه به بحث و عمل پردازند. به‌تدریج تمامی وقتِ آزاد پرولتاریا صرف رسیدگی به «کارهای پیش پا افتاده» می‌شود و کسب موفقیت‌های لحظه‌یی به مشغله‌ی اصلی او بدل

می‌گردد. اما این موفقیت‌ها در دایره‌یی محدود، اهمیت خود را از دست می‌دهند. تئوری، نامفهوم و سرانجام تحقیر می‌شود. سازشکاری به‌تدریج جانشین مواضع اصولی می‌شود. مارکس و انگلس در گذشته می‌توانستند اهمیت تئوری در نزد کارگران آلمان را در برابر جنبش‌های کارگری اروپای غربی و امریکا بستایند، و اگر آنها امروز زنده بودند به‌طور حتم می‌توانستند همین موضع را در ارتباط با برتری خواست‌های تئوریک در نزد کارگرانِ روس نسبت به جنبش کارگری کنونی آلمان مطرح کنند.

با این حال، در همه‌جا پرولتاریای واجد آگاهی طبقاتی و نمایندگانش، برای کسب دموکراسی مبارزه و در این راه جان خود را فدا می‌کنند.

آنها می‌دانند که بدون دموکراسی چیزی شدنی نیست. تأثیرات دل‌افروزِ مبارزه علیه استبداد، تنها به برگزیدگان محدود می‌شود و توده را در بر نمی‌گیرد. از سوی دیگر نباید برای تأثیرات فیلیسترمآبانه‌ی[19] دموکراسی بر پرولتاریا اهمیت بیش از حد قایل شد. زیرا این امر نتیجه‌ی محدود بودن وقتِ آزادی است که پرولتاریا در اختیار دارد و از آن، و نه از دموکراسی، رنج می‌برد. عجیب خواهد بود هرگاه وجود آزادی، هم‌چون عدم‌آزادی، ضرورتاً موجب تنگ‌نظری و محدودیتِ فکری انسان‌ها شود. هرقدر دموکراسی بر کوتاه شدنِ زمانِ کار تأثیر بگذارد، به همان نسبت نیز کارگران از زمانِ آزاد بیشتری برخوردار خواهند بود و به همان نسبت نیز فرصت خواهند داشت خود را به‌جای اشتغال با مسائل جزئی کار، با مسائل کلی سرگرم کنند.

البته این امر بدون انگیزه، عملی نخواهد شد. زیرا دموکراسی با تمامی توانایی‌هایش، تا زمانی که نتواند شیوه‌ی تولیدِ سرمایه‌داری را پشت سر نهد، به‌تنهایی نمی‌تواند تضادی را که از این شیوه‌ی تولید سرچشمه می‌گیرد، از میان بردارد. برعکس، تضادها در جامعه‌ی سرمایه‌داری دائماً رشد می‌کنند، دائماً ستیزه‌های بزرگی را به وجود می‌آورند، و مرتباً پرولتاریا را در برابر مسائل مهم‌تری قرار می‌دهند که موجب می‌شوند تا فراسوی مسائل روزمره بیندیشد. اما در دموکراسی چنین ارتقایی تنها به برگزیدگان محدود نمی‌شود

بلکه به ارتقای توده‌یی منجر می‌شود که هم‌زمان توانسته‌اند خود را در پراکسیس روزمره آموزش دهند.

در دموکراسی، پرولتاریا هم‌چون در دورانِ استبداد دائماً به انقلاب نمی‌اندیشد و از آن سخن نمی‌گوید. سال‌ها، بلکه ده‌ها سال می‌تواند در ارتباط با مسائلِ جزئی سپری شود، اما سرانجام همه‌جا دگربار شرایطی به وجود می‌آید که اندیشه و تلاش انقلابی را شعله‌ور می‌سازد.

هنگامی که در دموکراسی، عمل ضروری می‌شود می‌توان احتمال زیاد داد که، برعکسِ آن‌چه در استبداد اتفاق می‌افتد، لحظه‌ی آن زودرس و یورشی بی‌قاعده نباشد؛ و هرگاه پیروزی به دست آمد، به‌سادگی هدر نرود بلکه بتوان از آن با موفقیت دفاع کرد. سرانجام آن‌که این امر بسیار مهم‌تر از واقعه‌ی انقلاب غمناکی است که اعصاب را تحریک می‌کند.

۵ـ دیکتاتوری

دموکراسی برای به وجود آوردن شیوه‌ی تولیدِ سوسیالیستی بنیاد ضروری را تشکیل می‌دهد. تنها تحت‌تأثیر دموکراسی است که پرولتاریا می‌تواند به بلوغی دست یابد که برای عملی ساختن سوسیالیسم به آن نیاز است. سرانجام آن که در دموکراسی می‌توان به‌طریقی مطمئن درجه‌ی بلوغ پرولتاریا را سنجید. میان هردو مرحله، یعنی مرحله‌ی تدارک سوسیالیستی و مرحله‌ی سوسیالیسم عملی، که نیاز به دموکراسی دارند، مرحله‌ی سومی نیز قرار دارد یعنی مرحله‌ی دوران گذار که طی آن پرولتاریا قدرتِ سیاسی را به دست آورده، اما سوسیالیسم را هنوز از نظر اقتصادی نتوانسته عملی سازد. [به‌زعم عده‌ای] در این دورانِ میانی، دموکراسی نه‌تنها لازم نیست، بلکه حتی مضر هم هست.

این طرز تفکر تازه نیست. ما همتای این نظریه را نزد وایتلینگ یافتیم. اما هواداران این نظریه به جمله‌یی از نامه‌یی که مارکس در ماه مه ۱۸۷۵ در ارتباط با انتقاد بر برنامه‌ی حزبی گوتا نوشته است، اتکا دارند (این نامه در

شماره‌ی ۹، صفحه ۵۰۲ در نشریه‌ی *زمان نو* به‌چاپ رسیده است). در این نامه، در صفحه ۵۰۷ این نشریه چنین می‌خوانیم: «**میان جامعه‌ی سرمایه‌داری و کمونیستی دوران دگرگونیِ انقلابیِ یکی به دیگری قرار دارد. این دوره در عین حال با دورانِ انتقالِ سیاسی انطباق دارد که طی آن دولت چیز دیگری نمی‌تواند باشد مگر دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا**»[۲۰].

متأسفانه مارکس به توصیف مفصّل این نکته نپرداخت تا روشن شود که او از دیکتاتوری پرولتاریا چه درکی دارد. از میان برداشتن دموکراسی معنی تحت‌اللفظی این جمله است. اما اگر تحت‌اللفظی به این جمله برخورد کنیم، این معنی را هم می‌دهد که یک نفر بدون تبعیت از هر قانونی سیادت داشته باشد. این سیادت فردی با استبداد تفاوتی هم دارد و آن این که پدیده‌یی گذرا و راه‌حلی برای شرایطی استثنایی است و نهادی دائمی نیست.

اصطلاح «دیکتاتوری پرولتاریا» که نه دیکتاتوری یک فرد، بلکه دیکتاتوری یک طبقه است، مشخص می‌کند که مارکس در این‌جا معنی تحت‌اللفظی آن را مدّ نظر نداشته است.

مارکس، با به کاربردن این اصطلاح نه شکل حکومت بلکه وضعی را در نظر داشت که ضرورتاً می‌تواند در هر مکانی به وجود آید که پرولتاریا قدرت سیاسی را فتح کرده است. این که مارکس در این ارتباط شکل حکومتی را در نظر نداشت، با توجه به این نکته آشکارتر می‌شود که او بر این نظر بود که دوران انتقال در انگلستان و امریکا می‌تواند از طریق مسالمت‌آمیز، یعنی به‌صورتی دموکراتیک انجام گیرد.

به هرحال، دموکراسی گذار مسالمت‌آمیز را تضمین نمی‌کند. لیکن تحقق یک چنین گذاری بدون دموکراسی غیرممکن است.

با این حال برای درک نظریه‌ی مارکس درباره‌ی دیکتاتوری پرولتاریا نیاز به حل چیستان نیست. مارکس در سال ۱۸۷۵ نیازی ندید درباره‌ی دیکتاتوری پرولتاریا توضیح بیشتری دهد، زیرا که چند سال پیش‌تر در اثر خود ***جنگ داخلی در فرانسه*** (۱۸۷۱) در این باره اظهارنظر کرده بود. او در آن جا بیان

می‌کند: «کمون عمدتاً حکومتِ طبقه‌ی کارگر، برایند مبارزه‌ی تولیدکنندگان علیه طبقه‌ی تصاحب‌گر، و سرانجام آن شکل سیاسی بود که در چهارچوب آن رهایی اقتصادیِ کار می‌توانست عملی گردد»[۲۱]. پس کمون پاریس به همان گونه که انگلس در مقدمه‌یی که بر چاپ سوم این اثر مارکس نوشته است، «دیکتاتوری پرولتاریا» است[۲۲].

اما این دیکتاتوری در عین حال با از بین رفتن دموکراسی همراه نیست بلکه بر اساس حق رأی عمومی، گسترده‌ترین عملکرد خود را می‌یابد. قهر دولتی باید زیر پوشش حق رأی عمومی قرار گیرد. «کمون از شوراهای شهری تشکیل می‌شد که نمایندگان آن در مناطقِ مختلفِ پاریس از طریق حقِ رأی همگانی انتخاب شده بودند... به همان ترتیب که حق رأی فردی در خدمت کارفرما قرار می‌گیرد تا کارگران را انتخاب کند، حق رأی عمومی نیز باید به خلقی که در کمون تشکل یافته بود، خدمت می‌کرد»[۲۳].

مارکس در این جا دائماً از حق رأی همگانیِ مجموعه‌ی خلق و نه از حق رأی ویژه برای طبقه‌یی ممتاز سخن می‌گوید. دیکتاتوری پرولتاریا در نزد او وضعیتی بود که در نزد غالب پرولتاریا ضرورتاً از دموکراسی ناب به وجود می‌آید.

پس کسانی که به دیکتاتوری هم‌چون متضاد دموکراسی برخورد می‌کنند، حق ندارند به مارکس رجوع کنند. با این حال هنوز اثبات نشده است که آنها ذی‌حق نیستند، فقط نتیجه گرفته می‌شود که آنها برای اثبات نظریه‌ی خود باید دلایل دیگری بیابند.

در هنگام تحقیق این مسئله باید از عوضی گرفتن دیکتاتوری به‌منزله‌ی یک وضع، با دیکتاتوری به‌منزله‌ی شکل حکومتی پرهیز کرد. امّا در صفوف ما کوشش درباره‌ی این آخری امری جدال‌آمیزاست. دیکتاتوری به‌منزله‌ی شکلِ حکومتی در عین حال به این معنا است که مخالفان از حقوق خود محروم شوند. اپوزیسیون حق رأی خود را از دست می‌دهد، و آزادی مطبوعات و آزادی اجتماعات از میان برداشته می‌شوند. پرسش این است که

آیا پرولتاریای پیروزمند به این اقدام‌ها نیازمند است تا بتواند سوسیالیسم را با کمک آن به بهترین وجهی به وجود آورد؟

پیشاپیش باید متذکر شد هنگامی که ما از دیکتاتوری به‌منزله‌ی شکل حکومتی حرف می‌زنیم، نمی‌توانیم از دیکتاتوری یک طبقه سخن بگوییم. زیرا همان‌طور که تذکر دادیم، یک طبقه تنها می‌تواند سیادت کند و نه حکومت. اما اگر قرار باشد تحت دیکتاتوری نه یک وضع سیادتی محض، بلکه نوعی شکل حکومت فهمیده شود، در آن صورت می‌توان از دیکتاتوری حزبِ پرولتری سخن گفت. اما همین که پرولتاریا به چند حزب تجزیه شود، در آن صورت مسئله فوراً بسیار پیچیده می‌شود. دیکتاتوریِ یکی از این تشکیلات، دیگر نمی‌تواند دیکتاتوری پرولتاریا، بلکه باید دیکتاتوری بخشی از پرولتاریا بر بخش دیگر آن تلقی شود. مسئله از این هم غامض‌تر می‌شود هنگامی که در صفوف احزابِ سوسیالیستی شکاف باشد. این امر باز غامض‌تر می‌شود وقتی که احزابِ پراکنده‌ی پرولتری در برابر اقشار غیر-پرولتری قرار گیرند و یا هنگامی که یک حزب پرولتری توسط اتحاد پرولتاریای شهری با روستاییان، سکان قدرت را به دست گیرد. درآن صورت دیکتاتوری پرولتاریا دیگر دیکتاتوری محض پرولتاریا بر پرولتاریا نیست بلکه دیکتاتوری پرولتاریا و روستاییان بر پرولتاریا به‌شمار می‌رود. به این ترتیب، دیکتاتوری پرولتاریا اشکال منحصر به فردی به خود می‌گیرد.

بر چه اساسی باید سیادت پرولتاریا به خود شکلی بگیرد که با دموکراسی ناسازگار باشد؟ کسی که به سخن مارکس مبنی بر دیکتاتوری پرولتاریا تکیه می‌کند، نباید فراموش کند که در این ارتباط نه از وضعی که تحت شرایطی ویژه می‌تواند اتفاق افتد، بلکه از وضعی که در هر موقعیتی وقوع خواهد یافت، سخن گفته می‌شود.

اکنون بیایید فرض کنیم که قاعدتاً پرولتاریا فقط در آن جا به قدرت می‌رسد که اکثریت مردم را تشکیل دهد و یا لااقل اکثریت مردم هوادار او باشند. سلاح پرولتاریا در مبارزات سیاسی‌اش در کنار ضرورت اقتصادی

عبارت است از کثرت توده‌یی‌اش؛ پرولتاریا فقط در آن جا که توده، یعنی اکثریت مردم، را در پشت خود دارد، می‌تواند انتظار داشته باشد که بتواند بر ابزار قدرت طبقاتِ حاکم پیروز شود. مارکس و انگلس نیز همین تصور را داشتند. به همین دلیل آنها در *مانیفست کمونیست* بیان کردند که: «**تمامی جنبش‌های تا کنونی، جنبش اقلیت‌ها و یا جنبش‌های در خدمت منافع اقلیت‌ها بوده‌اند. جنبش پرولتاریا جنبش مستقل اکثریتی عظیم در خدمت منافع اکثریتی عظیم است**».[۲۴]

همین نکته درباره‌ی کمون پاریس نیز صادق بود. نخستین اقدام رژیم انقلابی نوین، عبارت بود از اجرای حق رأی عمومی. انتخاباتی که با آزادی کامل انجام گرفت، سبب شد تا کمون در تمامی مناطق پاریس اکثریت عظیمی را به دست آورد. ۶۵ تن از انقلابیون و ۲۱ تن از مخالفین که از این تعداد ۱۵ تن ارتجاعی و ۶ تن جمهوری‌خواه رادیکال گامبتایی[۲۵] بودند، انتخاب شدند. ۶۵ نماینده‌ی انقلابی به تمامیِ گرایش‌های سوسیالیستی که در آن زمان در فرانسه وجود داشتند، وابسته بودند. با آن که آنها با یکدیگر مبارزه می‌کردند، اما علیه یکدیگر دست به دیکتاتوری نمی‌زدند.

رژیمی که تا به این اندازه در میان توده‌ها ریشه دوانیده است، کمترین انگیزه‌یی ندارد که دموکراسی را خدشه‌دار سازد. البته چنین رژیمی نمی‌تواند همیشه از به‌کاربردن قهر خودداری کند، آن هم در مواردی که کوشش می‌شود با به‌کاربردن قهر دموکراسی را محدود سازند. قهر را تنها می‌توان با قهر پاسخ گفت.

اما رژیمی که از حمایت توده‌ها برخوردار است، از قهر نه برای نابودی، بلکه در حمایت از دموکراسی استفاده خواهدکرد. چنین‌رژیمی دست به خودکشی خواهد زد، هرگاه بخواهد مطمئن‌ترین پایگاه خود، یعنی حق رأی همگانی را که قوی‌ترین سرچشمه‌ی رهبری اخلاقی عظیم اوست، از میان بردارد.

پس دیکتاتوری هم‌چون فسخ دموکراسی تنها در شرایطی فوق‌العاده

می‌تواند مطرح شود، آن‌هم هنگامی که اوضاعِ مناسب در شرایطی استثنایی سبب شود تا یک حزب پرولتاریایی که از اکثریت مردمی برخوردار نیست و یا اکثریت مردم به‌طور قاطع مخالف‌اش هستند، بتواند قدرت سیاسی را به تصرف خود درآورد.

در جامعه‌یی که ده‌ها سال آموزش سیاسی دیده است و احزاب در آن دارای بافت ثابتی هستند، تحقق چنین رخدادی مشکل است. تحقق چنین حادثه‌یی تنها نشانه‌یی از مناسبات بسیار عقب‌مانده است. اگر در چنین حالتی حق‌رأی همگانی علیه حکومت سوسیالیستی باشد، چنین حکومتی باید همان کاری را انجام دهد که ما تاکنون از هر حکومتی توقع داشته‌ایم: به رأی مردم احترام گذارد و با اراده‌یی ثابت و تکیه بر اصول دموکراسی به مبارزه‌ی خود برای تصرف قدرت دولتی ادامه دهد و یا آن‌که برای پابرجا نگاه داشتن خود، دموکراسی را سرنگون کند.

با چه وسایلی یک دیکتاتوری می‌تواند علیه اراده‌ی اکثریت مردم خود را بر اریکه‌ی قدرت نگاه دارد؟

دو راه برای یک چنین حکومتی می‌تواند وجود داشته باشد: راه یسوعی و یا راه بناپارتیستی.

ما پیش‌تر به دولت یسوعی‌ها در پاراگوئه اشاره کردیم. ابزاری که آنها برای پابرجا نگاه داشتن دیکتاتوری خود در اختیار داشتند برتری فکری شگرف بر سرخ‌پوستانی بود که توسط یسوعی‌ها سازمان‌دهی شده و بدون آنها درمانده بودند.

آیا یک حزب سوسیالیستی می‌تواند در کشوری اروپایی از یک چنین برتری فکری برخوردار باشد؟ چنین امری غیرممکن است. یقیناً پرولتاریا در مبارزه‌ی طبقاتی خود نسبت به دیگر طبقاتِ کارکن هم‌چون خرده‌بورژوازی و دهقانان جزء، از رشد زیادی برخوردار است، امّا این به آن معنی نیست که این طبقات نیز از نظر منافع و فهم سیاسی هم‌زمان رشد نمی‌کنند. تفاوت معرفتی میان این طبقاتِ مختلف هیچ‌گاه جنبه‌ی استیلا گرایانه نخواهد یافت.

اما در کنار طبقات پیشه‌ور، قشر روشنفکران نیز دائماً در حال رشد است و برای روند تولید صرف‌نظر کردنی نیست، قشری که کسب دانش، آزمایش و انکشاف بصیرت را به شغل خود بدل کرده است.

این قشر، بین پرولتاریا و طبقه‌ی سرمایه‌دار دارای موضعی میانی است، و هرچند مستقیماً سودی در بقای سرمایه‌داری ندارد، اما نسبت به پرولتاریا نیز تا زمانی که بلوغ نیافته و سرنوشت خود را به دست نگرفته، بی‌اعتماد است. حتی آن اعضایی از طبقه‌ی تحصیل‌کرده که در مقام سوسیالیست‌های تخیلی صمیمانه از رهایی پرولتاریا هواداری می‌کنند، در آغازِ مبارزات طبقاتی نسبت به جنبش کارگری رفتاری منفی دارند. اما، این وضعیت هنگامی دگرگون می‌شود که پرولتاریا در مبارزاتش از خود بلوغی رشدیابنده بروز دهد. البته نباید اعتمادی را که روشنفکران هوادار سوسیالیسم نسبت به پرولتاریا کسب می‌کنند، با اعتمادی اشتباه گرفت که لیبرال‌ها و افراد متعلق به سنتروم[۲۶] و حتی حکومت‌ها پس از حوادث ۴ ماه اوت ۱۹۱۴ نسبت به سوسیالیست‌های حکومتی در آلمان به دست آوردند. اعتماد نوع نخست از این اعتقاد سرچشمه می‌گیرد که پرولتاریا نیرو و استعداد آن را یافته که بتواند خود را رها سازد. در حالی که اعتماد نوع دوم از این اعتقاد نتیجه می‌شود که سوسیالیست‌های مزبور دیگر مبارزه‌ی رهایی‌بخش پرولتاریا را جدی نمی‌گیرند.

تولید سوسیالیستی را نمی‌توان بدون روشنفکران و یا حتی علیه آنها کاملاً تحقق بخشید. در باره‌ی توده‌ی روشنفکران نیز همان تلقی‌یی وجود دارد که مردم از حزب دارند: غالب مردم نسبت به یک حزب پرولتری سوءِظن نشان می‌دهند و یا آن را نفی می‌کنند. نتیجه آن که حزب پیروزمند پرولتری نه‌تنها از دیدگاه روشنفکری بر مابقی مردم برتری نخواهد داشت، بلکه در این مورد از مخالفان خویش نیز عقب خواهد ماند؛ هرچند ممکن است در ارتباط با مسائل اجتماعی، مواضع تئوریک‌اش به‌طور عام نسبت به مواضع مخالفین از برتری برخوردار باشد.

بنابراین در اروپا نمی‌توان راه پاراگوئه را در پیش گرفت. پس تنها یک راه دیگر باقی می‌ماند، راهی که ناپلئون اول در ۱۸ برومر ۱۷۹۹ و نوه‌اش ناپلئون سوم در ۲ دسامبر ۱۸۵۲ در پیش گرفتند: برای حکومت کردن بر توده‌ی مردمی که سازمان‌نیافته است، باید از برتری نیرویی که به‌طور متمرکز سازمان‌دهی شده است، یعنی قهر نظامی، یاری گرفت. در چنین حالتی می‌توان حدس زد که در برابر قدرت مسلح حکومتی، یا فقط نیرویی غیرمسلح قرار دارد و یا توده‌ی مردمی که دیگر از جنگ مسلحانه خسته شده‌اند.

آیا می‌توان بر این شالوده شیوه‌ی تولیدی سوسیالیستی را به وجود آورد؟ این شیوه‌ی تولید به آن معناست که جامعه خود بتواند تولید را سازمان‌دهی کند. این شیوه‌ی تولید از توده‌ی مردم می‌طلبد که خودگردانی اقتصاد را به‌طور کامل به عهده گیرند. سازمان‌دهی تولید توسط بوروکراسی دولتی و یا توسط دیکتاتوریِ یکی از اقشار خلق، به سوسیالیسم نمی‌انجامد. برای تحقق سوسیالیسم به آموزش تشکیلاتی توده‌ی مردم نیاز است، امّا پیش‌شرط آن وجود بسیاری از سازمان‌های اقتصادی آزاد از نوع سازمان‌های سیاسی است، امری که آزادی کامل سازمان‌دهی را ایجاب می‌کند. سازمان‌دهی سوسیالیستی کار نباید سازمان‌دهی سربازخانه‌یی باشد.

دیکتاتوری اقلیتی که بخواهد به مردم آزادیِ کامل سازمان‌دهی اعطا کند، سبب خواهد شد که قدرت خود او از بین برود. اما اگر چنین اقلیتی بخواهد موجودیت خود را تثبیت کند، باید این آزادی‌ها را از میان بردارد، امری که جلوی تکامل به سوسیالیسم را خواهد گرفت.

دیکتاتوریِ یک اقلیت همیشه بهترین پشتیبان خود را در ارتشی گوش به فرمان می‌یابد. امّا چنین حکومتی هرچه بیشتر قهر سلاح را جانشین رأی اکثریت کند، به همان اندازه نیز نیروهای مخالف را مجبور می‌کند که نجات خود را در شعار جنگ مسلحانه بجویند و نه در شعار انتخابات که امکان شرکت در آن از آنان سلب شده است. در این حالت، تناقضات سیاسی و اجتماعی در شکل جنگِ داخلی بروز می‌کند. در جایی که بی‌تفاوتی و

دلسردی حاکم نباشد، دیکتاتوریِ یک اقلیت غالباً یا به کودتا و یا به جنگ پارتیزانی می‌انجامد که ممکن است به‌سادگی به جنگی طولانی و قیام توده‌های عظیمی از مردم منتهی شود که برای سرکوب آن تمامی نیروی نظامی حکومتی دیکتاتوری باید به کار گرفته شود. چنین حکومتی دیگر نمی‌تواند خود را از مهلکه‌ی جنگ داخلی نجات دهد و غالباً توسط آن سرنگون می‌شود.

اما جنگِ داخلی بزرگ‌ترین مانع بر سر راه ساختمان جامعه‌ی سوسیالیستی است. بنا به تقسیم کار جغرافیایی، در دوران کنونی کارخانه‌های بزرگ صنعتی به‌طور عمده در همه‌جا به امنیّت راه‌های ارتباطی و نیز حفاظت از قراردادها وابسته هستند. یک جنگ بیرونی می‌تواند ساختمان سوسیالیسم را به‌طور کلی مختل کند، حتی اگر دشمن به سرزمین سوسیالیستی تجاوز نکند. بی‌دلیل نبود که تمامی گرایش‌های سوسیالیستی روسیه در انقلاب کنونی بر ضرورت صلح برای دوباره‌سازی جامعه تأکید ورزیدند. یک جنگ درونی برای اقتصاد اجتماعی بسیار مخرّب‌تر از یک جنگ بیرونی است، زیرا ضرورتاً در درون کشور رخ می‌دهد و هم‌چون هجوم ارتش بیگانه به کشور، جامعه را فلج و ویران می‌کند، هر چند که جنگ درونی می‌تواند بسیار مخرب‌تر از هجوم بیگانه باشد.

قاعدتاً جنگ بین دولت‌ها بیشتر بر محور به دست آوردن و یا از دست دادن قدرت یک حکومت دور می‌زند و تمامی هستیِ آن حکومت را در بر نمی‌گیرد. پس از پایان جنگ، حکومت‌ها و ملت‌هایی که با هم جنگیده‌اند، می‌خواهند و باید با یکدیگر در صلح به سر برند، هرچند که این امر همیشه با دوستی همراه نباشد.

اما وضعیت احزابی که در برابر یکدیگر به جنگ داخلی دست می‌زنند، طور دیگری است. آنها به این دلیل علیه یکدیگر نمی‌جنگند که بتوانند از حریف خود امتیازاتی به دست آورند و پس از توفیق در این امر با او در صلح زندگی کنند. نیز در جنگ داخلی برخلاف رویه‌ی دموکراسی عمل می‌شود که در آن اقلیت‌ها از امنیت برخوردارند و هر حزبی که به اقلیت بدل می‌شود و

باید از حکومت چشم‌پوشی کند، مجبور نیست از فعالیت سیاسی خود چشم بپوشد و یا آن‌که از دامنه‌ی فعالیت خود بکاهد. در دموکراسی برای هر حزبی که در اقلیت قرارمی گیرد همیشه این حق باقی می‌ماند که بتواند تلاش کند اکثریت و به‌تبع آن حکومت را به دست آورد.

در جنگ داخلی هر حزبی برای بقای خود می‌جنگد و نابودی کامل طرفی راکه شکست خورده است، تعقیب می‌کند. همین خودآگاهی سبب می‌شود تا جنگ‌های داخلی تا به این حد دهشتناک شوند. به‌طور مثال اقلیتی که تنها با نیروی نظامی می‌تواند خود را بر سر قدرت نگاه دارد، به‌شیوه‌ی سرکوب خونین مخالفین خویش تمایل می‌یابد تا بتواند از طریق قصابی وحشیانه از تعداد آنان بکاهد، به‌ویژه هنگامی که سلطه‌اش توسط قیامی تهدید شود و بتواند آن جنبش را سرکوب کند. روزهای ژوئن ۱۸۴۸ و هفته‌ی خونین ۱۸۷۱ در پاریس چنین وضعیت وحشتناکی را با وضوح آشکار ساختند.

نظام مزمن جنگ داخلی و همچنین بدیل آن، یعنی دیکتاتوری که موجب بی‌تفاوتی و دلسردی کامل توده‌ها می‌شود، ساختمان نظام تولیدی سوسیالیستی را تقریباً به‌طور کامل غیرممکن می‌کنند. در این وضعیت باید دیکتاتوریِ یک اقلیت که پیدایش جنگ داخلی و یا بنا بر طبیعت ضروری‌اش بی‌تفاوتیِ توده‌ها را سبب می‌شود، آن ابزار سیادتی شود که بتواند بر گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم تأثیر نهد!

برخی جنگ داخلی و انقلاب اجتماعی را با هم اشتباه می‌گیرند و می‌پندارند که اولی شکلی از دیگری است و درنتیجه تمایل می‌یابند تا اِعمال قهر راکه در یک جنگ داخلی اجتناب‌ناپذیر است، با این استدلال توجیه کنند که بدون چنین قهری، انقلاب امکان‌پذیر نیست؛ همیشه در هر انقلابی چنین بوده و در آینده نیز همیشه چنین خواهد بود.

امّا، ما سوسیال دموکرات‌ها بر این باور نیستیم که هرچه همیشه چنین بوده، باید همیشه چنین باشد. ما تصورات خود از انقلاب را به‌وسیله‌ی نمونه‌هایی که از انقلاب بورژوازی موجود هستند، صیقل داده‌ایم. انقلاب پرولتری تحت

شرایطی کاملاً غیر از آن‌چه که تاکنون بوده است، تحقق خواهد یافت.

انقلاب‌های بورژوایی در کشورهایی رخ دادند که در آنها استبدادی متکی بر ارتشی جدا از مردم حاکم بود و هر نوع جنبش آزادی‌طلبانه را سرکوب می‌کرد؛ در کشورهایی که آزادی مطبوعات، آزادی اجتماعات، آزادی تشکیلات و حق رأی و انتخابات و نمایندگی واقعی خلق وجود نداشتند. در این جوامع، مبارزه علیه حکومت‌ها به‌طور ضروری در هیبت جنگ داخلی نمایان شد. اما امروز پرولتاریا می‌تواند، لااقل در اروپای غربی، به قدرت سیاسی دست یابد، زیرا در این کشورها به هر حال دموکراسی، هر چند نه دموکراسی «ناب»، توانسته تا حدی در عمق ریشه بدواند. در این کشورها ارتش نیز دیگر هم‌چون گذشته از توده‌ی مردم جدا نیست. باید منتظر ماند و دید تحت چنین شرایطی، در آن جا که پرولتاریا اکثریت خلق را تشکیل می‌دهد، فتح قدرت سیاسی توسط پرولتاریا چه‌گونه خواهد بود. در هر حال نیاز به یاد آوری این فرض نیست که در اروپای غربی تکرار رویدادهای انقلاب کبیر فرانسه غیرضروری است. این امر تنها این نکته را ثابت می‌کند که روسیه تا چه حد به مرحله‌ی انقلاب بورژوایی نزدیک است.

باید بین انقلابِ اجتماعی، انقلابِ سیاسی و جنگِ داخلی تمیز گذاشت.

در انقلاب اجتماعی تمامی ساختمان اجتماعی به‌خاطر پیدایش شیوه‌ی تولیدی جدید به‌طور عمیقی دگرگون می‌شود. این روندی است بسیار طولانی که می‌تواند ده‌ها سال طول بکشد و برای پایان آن مرز معینی را نمی‌توان تعیین کرد. اگر این انقلاب در اشکال صلح آمیزی تحقق یابد بهتر می‌تواند به نتیجه برسد. جنگ‌های بیرونی و درونی دشمنان مرگ‌بار این انقلاب‌اند. قاعدتاً هر انقلابِ اجتماعی همیشه با یک انقلابِ سیاسی و درنتیجه تغییر ناگهانی توازن نیروهای طبقاتی در یک کشور آغاز می‌شود، آن هم به این ترتیب که طبقه‌یی که تا آن زمان از قدرت سیاسی محروم بود، به نهاد حکومت دست می‌یابد. انقلابِ سیاسی اقدامی ناگهانی است که می‌تواند به‌سرعت اجرا شود و پایان یابد. اَشکال بروز انقلاب سیاسی وابسته به شکل دولت در جامعه‌یی است که

این انقلاب در آن رخ می‌دهد. هر قدر دموکراسی گسترده‌تر باشد و به‌طور واقعی و نه تشریفاتی بر نیروی توده‌ی کارکن تکیه داشته باشد، به همان نسبت نیز این احتمال که انقلابِ سیاسی دارای جنبه‌ی صلح آمیز باشد، بیشتر خواهد بود. برعکس، هرگاه نظام حاکم بر اکثریت مردم اتکا نداشته باشد بلکه تجسم یک اقلیت باشد، به همان نسبت نیز احتمال این که انقلابِ سیاسی شکل جنگِ داخلی به خود گیرد، بیشتر خواهد بود.

حتی در حالت آخر نیز خواست فوری مبارزان انقلابِ اجتماعی آن است که جنگِ داخلی تنها بتواند به تحقق دموکراسی بینجامد و پایه‌های آن را مستحکم نماید و تأثیرات آن در خدمت انقلابِ اجتماعی قرار گیرد. این به آن معنی است که در موقعیتی خاص، انقلابِ اجتماعی نمی‌تواند فراتر از آن حدی رود که اکثریت مردم مایل‌اند بروند. زیرا فراتر رفتن از آن، هرچند برای جان‌هایی که تحقق فوری هدفِ نهایی را می‌خواهند مطلوب باشد، سبب خواهد شد تا انقلابِ اجتماعی شرایط مناسبی را نیابد تا پدیده‌هایی به وجود آورد که از پایداری برخوردار باشند.

امّا، مگر حکومت وحشتِ پرولتاریا و خرده‌بورژوازی پاریس، یعنی دیکتاتوریِ یک اقلیت در انقلابِ کبیر فرانسه، تأثیرات شگرفی با ابعادِ تاریخی بزرگ از خود به جای نگذاشت؟

مطمئناً به جای گذاشت. لیکن این تأثیرات دارای چه سرشتی بودند؟ آن دیکتاتوری مولود جنگی بود که متحدین اروپاییِ سلطنت علیه فرانسه‌ی انقلابی به‌راه انداخته بودند. نقش تاریخی حکومتِ وحشت آن بود که توانست این حمله را با موفقیت در هم شکند. این‌بار نیز این حقیقتِ کهن بارز شد که دیکتاتوری بهتر از دموکراسی قادر به پیشبرد جنگ است. اما حکومتِ وحشت به هیچ وجه نتوانست اثبات کند که دیکتاتوری روشی پرولتاریایی برای دگرگون‌سازی جامعه و تثبیت قدرت سیاسی پرولتاریاست.

حکومتِ ترور ۱۷۹۳، از انرژیِ بی‌مانندی برخوردار بود. با این حال پرولتاریای پاریس نتوانست با آن‌همه انرژی قدرت را حفظ کند. دیکتاتوری

به روشی بدل شد که با آن جناح‌های سیاسی پرولتاریایی و خرده‌بورژوازی با یکدیگر می‌جنگیدند و سرانجام نیز دیکتاتوری به روشی بدل شد که با آن بتوان به همه‌گونه سیاست پرولتاریایی و خرده‌بورژوایی پایان داد.

دیکتاتوریِ اقشار پایینی راه را برای دیکتاتوری شمشیر هموار می‌سازد.

هرگاه بخواهیم بر اساس نمونه‌های انقلاب‌های بورژوایی بگوییم که انقلاب برابر است با جنگ داخلی و دیکتاتوری، در آن صورت باید قاطع بود و گفت که هر انقلابی ضرورتاً به حاکمیت یک کرامِول[۲۷] و یا ناپلئون[۲۸] ختم خواهد شد.

امّا در جایی که پرولتاریا اکثریت ملّت را تشکیل می‌دهد و جامعه به‌طور دموکراتیک سازمان‌دهی شده است، این امر به هیچ وجه نقطه‌ی پایان انقلاب پرولتاریایی نیست. تنها در چنین جایی شرایط برای تولید سوسیالیستی فراهم است.

ما از دیکتاتوری پرولتاریا چیز دیگری را نمی‌توانیم بفهمیم مگر حاکمیت پرولتاریا بر پایه‌ی دموکراسی.

۶ـ مجلس مؤسسان و شورا (سُویت)

در انقلاب روسیه، تضادِ میانِ دیکتاتوری و دموکراسی دقیقاً متناسب با وضعیت تازه معنا یافته است.

سوسیالیست‌های روسیه در این زمینه مواضع مختلفی داشتند. آنها به جناح‌های انقلابیون سوسیالیستی و مارکسیستی تقسیم شدند. انقلابیونِ سوسیالیست در درجه‌ی اول منافع دهقانان را نمایندگی می‌کردند، دهقانانی که در روسیه برخلاف تمامی اروپا هنوز عاملی انقلابی بودند و به همین دلیل می‌توانستند دست در دست پرولتاریای سوسیالیست به پیش روند. در برابر آنها مارکسیست‌ها قرار داشتند که پرولتاریای صنعتی را نمایندگی می‌کردند. مارکسیست‌ها امّا به دو بخش تقسیم می‌شدند: منشویک‌ها، که تصور می‌کردند در روسیه بر اساس شرایط اقتصادیِ از پیش موجود تنها انقلاب دموکراتیک

می‌تواند تحقق یابد، به‌ویژه هرگاه این انقلاب با انقلابِ سوسیالیستی در اروپا هم‌زمان روی ندهد؛ و بلشویک‌ها، که غالباً به قدرت لایزال اراده و قهر اعتقاد داشتند، اینک بدون در نظر گرفتن وضعیت عقب‌مانده‌ی روسیه می‌خواستند انقلاب را فوراً به انقلابی سوسیالیستی مبدل کنند.

در کوران انقلاب به دامنه‌ی این تناقضات افزوده شد. منشویک‌ها وظیفه‌ی خود دانستند تا زمانی که مجلسِ ملی مؤسسان به‌طور قطعی حکومتی به وجود نیاورده است، در حکومتِ ائتلافی شرکت کنند. بلشویک‌ها می‌خواستند پیش از تشکیل مجلس مؤسسان حکومتِ موقّت را سرنگون و حکومت حزبیِ خود را جانشین آن کنند. به این اختلاف‌ها، در ارتباط با صلح اختلاف عمیق دیگری افزوده شد. منشویک‌ها هم مانند بلشویک‌ها خواهان صلح فوری بر اساس مصوبه‌ی زیمروالد[۲۹] بودند که بنا بر آن نباید منطقه‌یی غصب و غرامتی پرداخت شود. این هردو جناح در زیمروالد حضور داشتند و در آن جا منشویک‌ها اکثریت را تشکیل می‌دادند. امّا منشویک‌ها خواستار صلح همگانی بودند و می‌خواستند تمامی کشورهایی که در جنگ شرکت داشتند، از این شعار هواداری کنند: منطقه‌یی غصب و غرامتی پرداخت نشود. تا زمانی که این وضعیت پیش نیاید، باید ارتش روسیه سلاح به دست، آمادگی جنگی خود را حفظ کند. برعکس، بلشویک‌ها خواهان صلح فوری به هرقیمتی بودند. آنها حاضر بودند، هرگاه شرایط ایجاب می‌کرد، به صلح ویژه‌یی دست یازند. آنها برای آن که صلح را به یک اجبار تبدیل کنند، کوشیدند به بی‌نظمی که خود به‌خود در ارتشِ روسیه وجود داشت، دامن زنند.

بلشویک‌ها در این خواسته‌ی خود از پشتیبانی توده‌ی عظیمی از ارتش برخوردار شدند که از جنگ دچار خستگی عمومی شده بود. نیز چنین به نظر می‌رسید که دولت موقت کاری در زمینه‌ی صلح انجام نمی‌دهد، در حالی که آن دولت در همان زمان بیشتر از هر دولت دیگری دست به اصلاحاتِ سیاسی و اجتماعی زده بود. امّا این اصلاحات آن‌قدر نبودند که از یک دولت انقلابی می‌توان انتظار داشت. تشکیل مجلسِ مؤسسان نمی‌توانست به آن سرعتی که

آرزو می‌شد، عملی شود. نخست باید در دستگاه کارمندان دولتی تغییراتی صورت می‌گرفت. مجالس دموکراتیک شهری و روستایی باید به وجود می‌آمدند. حتی تنظیم لیست رأی دهندگان در کشوری پهناور که آخرین سرشماری در آن در سال ۱۸۹۷ انجام گرفته بود، با دشواری زیادی می‌توانست عملی گردد. همین مسائل سبب شدند تا انجام انتخاباتِ مجلسِ مؤسسان دائماً به تعویق افتد.

امّا، پیش از هر چیز قرار نبود صلح تحقق یابد. هر چه بود، به هر حال مردان سیاسی انتانت[۳۰] نفهمیدند که صلح تا چه‌اندازه حتی برای خودِ آنان ضروری است و درنتیجه نتوانستند آمادگی خود را برای رسیدن به صلحی بدون تصرف سرزمین‌های اشغالی و دریافت غرامت اعلان دارند. آنها از سیاستی پیروی کردند که سبب شد تا خلق روس به انتانت و در کنار آن به حکومتِ موقّت که با سیاست انتانت توافق داشت، هم‌چون مانعی در راه دستیابی به صلح بنگرد. این خود از عواملی بود که سبب شد بخشی از منشویک‌ها، یعنی انترناسیونالیست‌ها، خواستار جدایی از انتانت شوند و به همین دلیل در برابر حکومت موقت در اپوزیسیون قرار گیرند. با این حال، این بخش از اپوزیسیون هیچ‌گاه مانند بلشویک‌ها بی‌پروا نبود. در چنین وضعیتی بلشویک‌ها به‌ضرر منشویک‌ها و حکومتِ موقت از موقعیت بهتری برخوردار شدند و توانستند در نوامبر سال پیش حکومتِ منشویک‌ها را سرنگون کنند. نیروی تبلیغاتی آنها آن‌قدر قوی بود که توانستند بخشی از سوسیال رولوسیونرها را به سوی خود جلب کنند. از این پس، سوسیال رولوسیونرهای چپ با بلشویک‌ها همراه شدند و در حکومتِ آنها شرکت جستند و درعوض سوسیال رولوسیونرهای راست و میانه در کنار منشویک‌ها باقی ماندند.

بلشویک‌ها نیروی خود را از انتظاراتی می‌گرفتند که فعال کرده بودند. پس اگر می‌خواستند نیروی خود را حفظ کنند، باید در برآوردن آن انتظارات به‌خوبی عمل می‌کردند. آیا این امر ممکن بود؟

انقلابِ بلشویک‌ها بر این پیش‌فرض بنا شده بود که این انقلاب نقطه‌ی

آغاز انقلابی است که در سراسر اروپا تحقق خواهد یافت؛ ابتکار جسورانه‌ی روسیه سبب خواهد شد تا پرولتاریای تمامی اروپا از جای خود برخیزد[۳۱].

تحت چنین شرایطی اهمیتی نداشت که صلح جداگانه‌ی روسیه از چه وجوه و از چه نقایصی برخوردار است و چه باری را بر دوش خلق روس می‌گذارد. این که آیا روسیه توانایی دفاع از خود را دارد یا نه، نیز بی‌اهمیت بود. بر اساس این برداشت، انقلابِ اروپایی بهترین حامی انقلابِ روسیه بود؛ انقلابی که می‌بایست حق تعیین سرنوشت را برای تمامی خلق‌هایی که در روسیه می‌زیستند ارمغان می‌آورد.

انقلابی که در اروپا موجب پیدایش و استحکام سوسیالیسم می‌شد، در همان حال می‌بایست به ابزاری بدل گردد برای از میان برداشتن موانعی که در راه تحقق تولید سوسیالیستی در روسیه‌ی عقب‌مانده وجود داشت.

البته درباره‌ی تمامی این مسائل بسیار منطقی فکر شده بود و دلایلی نیز برای اثبات آن وجود داشت، هرگاه این پیش‌فرض پذیرفته می‌شد که انقلاب روسیه به‌طور حتم موجب پاره شدن زنجیرهای انقلاب در اروپا خواهد شد. اما اگر این واقعه رخ نمی‌داد چه می‌شد؟

این پیش‌فرض تاکنون تحقق نیافته، و اینک پرولتاریای اروپا متهم می‌شود که انقلاب روسیه را تنها گذاشت و به آن خیانت کرد. این اتهامی علیه افرادی ناشناخته است، زیرا چه کسی را می‌توان مسئول رفتار پرولتاریای اروپا دانست؟

یکی از اصول مارکسیستی این است که نمی‌توان انقلاب‌ها را ایجاد کرد بلکه انقلاب‌ها از شرایط فرامی‌رویند. اما شرایط اروپای غربی آن‌چنان با شرایط روسیه تفاوت دارد که نمی‌توان انتظار داشت انقلاب در روسیه در این جا نیز ضرورتاً سبب برآمدن انقلاب شود.

انقلاب، هنگامی که در سال ۱۸۴۸ در فرانسه آغاز شد، فوراً به‌سوی سرزمین‌های اروپای شرقی جریان یافت، امّا در جوار مرزهای روسیه متوقف شد. عکس این جریان نیز در سال ۱۹۰۵ رخ داد؛ هنگامی که در روسیه

انقلاب زنجیرهایش را پاره کرد، پیدایی جنبش‌هایی را در غرب موجب شد که خواهان تحقق حق رأی عمومی بودند؛ جنبش‌هایی که آنها را نمی‌توان انقلاب نامید.

با این حال، نمی‌توان به بلشویک‌ها زیاد خرده گرفت که چرا در انتظار انقلاب اروپایی بودند. برخی از سوسیالیست‌ها نیز همین انتظارات را مطرح کردند. به‌طور حتم ما به‌سوی وضعیتی در حرکتیم که می‌تواند موجب شدت‌یافتن مبارزه‌ی طبقاتی شود و ما را با رشته‌یی از حوادث غیرمترقبه مواجه کند. هرچند که بلشویک‌ها در مورد انتظارات خود از انقلاب به خطا رفتند، اما آیا ببل،[۳۲] انگلس و یا مارکس نیز هر از چندگاهی خطای مشابهی مرتکب نشدند؟ اما این سه تن هیچ‌گاه برای تحقق انقلاب، تاریخی را از قبل تعیین نکردند و هیچ‌گاه تاکتیک خود را طوری تنظیم نکردند که موجودیت حزب و ادامه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی پرولتری وابسته به تحقق انقلاب شود و در نتیجه پرولتاریا در برابر وضعیت دشوارِ یا انقلاب و یا ورشکستگی قرار گیرد.

آنها نیز هم‌چون هر سیاستمدار دیگری در مورد انتظارات خود به خطا رفتند. امّا هیچ خطایی نتوانست آنان را از راه راست منحرف سازد و به بن‌بست کشاند.

در عوض، رفقای بلشویک ما، چون قماربازان، تمامی دار و ندار خود را بر روی ورق انقلاب اروپایی شرط بستند. اما هنگامی که این ورق کشیده نشد آنها دیگر به مسیری کشانده شده بودند که در برابرشان مسائل لاینحلی را قرار می‌داد. آنها باید بدون در اختیار داشتن ارتش از روسیه در برابر دشمنان نیرومند و بی‌ملاحظه‌اش دفاع می‌کردند. آنها باید در دورانی که فقر و اضمحلال همه‌جا را فراگرفته بود، رژیمی را تشکیل می‌دادند که برای همه رفاه به همراه آورد. هر قدر شرایط مادی و ذهنی موجود برای این همه خواستی که آنها در جهت تحققش تلاش می‌کردند محدودتر می‌شد، به همان نسبت نیز خود را بیشتر در تنگنا می‌یافتند و برای آن که محدودیت‌ها را از میان بردارند مجبور بودند به قهر برهنه، یعنی به دیکتاتوری متوسل شوند. هر

قدر در صفوف توده‌های خلق به تعداد مخالفین آنها افزوده می‌شد، به همان نسبت نیز مجبور بودند بیشتر از این رویه پیروی کنند. به این ترتیب برقراری دیکتاتوری به‌جای دموکراسی امری اجتناب‌ناپذیر بود.

همان‌طور که بلشویک‌ها فریب انتظاراتِ خود را خوردند که تنها کافی است قدرت را به کف آورند تا انقلاب اروپایی را از بند رها سازند، همان‌گونه نیز گول این انتظار خود را خوردند که هرگاه سکان قدرت را به دست گیرند در آن صورت اکثریت خلق کف‌زنان به دور آنها گرد خواهند آمد. البته همان‌طور که در پیش یادآور شدیم، آنها توانسته بودند در مقام نیروی اپوزیسیون با توجه به شرایط آن دوران روسیه، نیروی تبلیغاتی بزرگی را تکامل بخشند. آنها که در آغاز انقلاب جمعیّت اندکی بودند، سرانجام آن‌قدر نیرومند شدند که توانستند قدرت دولتی را به چنگ آورند. امّا آیا آنها از پشتیبانی توده‌ی مردم نیز برخوردار بودند؟

مجلس مؤسسانی که بلشویک‌ها همراه با دیگر انقلابیون برای مدتی بی‌پروا خواستار آن بودند، باید این موضوع را روشن می‌کرد؛ مجلسی که باید بر اساس حق رأی همگانی، برابر، مستقیم و مخفی تشکیل می‌شد.

پس از تصرف حکومت توسط بلشویک‌ها، رژیم جدید توانست بلاواسطه از رأی اعتماد دومین کنگره‌ی سراسری شوراهای روسیه برخوردار شود، هرچند که با مخالفت اقلیت بسیار نیرومندی روبه‌رو شد که به‌اعتراض کنگره را ترک کرد. امّا این اقلیت نیز هنوز به مخالفت با اندیشه‌ی مجلس مؤسسان نپرداخته بود. مصوبه‌یی که حکومت شورایی را مورد تأیید قرار می‌داد با این جمله آغاز می‌شد؛ «**برای اداره‌ی امور کشور باید تا تشکیل مجلس مؤسسان، حکومت موقتی از کارگران و دهقانان که شورای کمیساریای خلق نامیده می‌شود، تشکیل شود**».

پس در این جا مجلس مؤسسان هنوز هم‌چون نهادی فرادستِ کمیساریای خلق شناخته می‌شود.

در سوم نوامبر، دومای شهری پتروگراد از سوی حکومت منحل اعلان

شد، آن‌هم با این استدلال که این دوما با بینش خلق که خود را در انقلاب هفتم نوامبر و «انتخابات مجلس مؤسسان» متجلی کرده است، در تضاد قرار دارد. انتخاباتِ جدید بر اساس حق رأی همگانی موجود اعلان شد. اما بـه‌زودی مویی در ماست انتخابات مجلس مؤسسان یافتند. کمیته‌ی اجرایی شوراهای سراسری روسیه در هفتم دسامبر لایحه‌یی را تصویب کرد که در آن چنین گفته شد: «**به هر طریق که نهاد منتخبِ نمایندگانِ برگزیده‌ی هیئت‌های موجود تشکیل شد، این نهاد هنگامی می‌تواند خود را هم‌چون دموکراسی واقعی و بازتاب واقعی اراده‌ی خلق تلقی کند که حق عزل نمایندگان از سوی رأی‌ـ دهندگان و اجرای این حق را به‌رسمیت بشناسد. این اصل از دموکراسیِ واقعی همان‌طور که برای هیئت‌های رسمی اعتبار دارد، باید برای مجلس مؤسسان نیز اعتبار داشته باشد... کنگره‌ی شوراهای نمایندگان کارگران، سربازان و دهقانان که براساس مساوات تشکیل شده است حق دارد برای تمامی هیئت‌های انتخابی شهری، روستایی و غیره خواستار تجدید انتخابات شود بی‌آن که مجلس مؤسسان از این قاعده مستثنی باشد. هرگاه بیش از نیمی از رأی دهندگان یک حوزه‌ی انتخاباتی مایل باشند، باید شوراها خواستار تجدید انتخابات شوند**».[۳۳]

این خواست که اکثریت رأی‌دهندگان بتواند هر هنگام که تشخیص داد نماینده‌اش را عزل کند، زیرا آن نماینده دیگر از بینش او پیروی نمی‌کند، در همسویی کامل با اصول دموکراسی قرار دارد. اما از این دیدگاه قابل توضیح نیست که چرا شوراها باید از حق تجدید انتخابات برخوردار باشند. به هرحال در آن زمان در تقابل با مجلس مؤسسان، از این مرز پیش‌تر نرفتند. هنوز نه به نهادِ مجلس ایرادی وارد بود و نه به حق رأی.

با این حال، به‌تدریج آشکار می‌شد که بلشویک‌ها در انتخابات اکثریت را به دست نخواهند آورد. به همین دلیل، «پراودا» در ۲۶ دسامبر ۱۹۱۷ سلسله تزهایی را انتشار داد که لنین در ارتباط با مجلسِ مؤسسان طرح‌ریزی و کمیته‌ی مرکزی تصویب کرده بود. در میان آنها دو تز بسیار پراهمیت‌اند. یک تز بیان می‌کرد که انتخابات در زمان کوتاهی پس از پیروزی بلشویک‌ها و پیش از

انشعاب در صفوف سوسیال رولوسیونرها انجام گرفته است. در این صورت جناح‌های راست و چپ سوسیال رولوسیونرها لیست واحدی از کاندیداهای خود ارائه داده بودند. بنابراین انتخابات نمی‌توانست بیان واقعی خواستِ مردم باشد.

نتیجه‌ی عملی برای کسانی که از نظریه‌ی تدوین شده در مصوبه‌ی هفتم دسامبر پیروی می‌کردند، باید این می‌بود که در آن حوزه‌های انتخاباتی که کاندیداهای سوسیال رولوسیونر برگزیده شده بودند، انتخابات تجدید شود. اگر این نبود، آن مصوبه به چه منظوری تهیه شده بود؟ لیکن در دوم دسامبر، مضمون این مصوبه به فراموشی سپرده شد و به‌ناگهان نغمه‌ی سرود کاملاً تازه‌یی از آن دو تز لنین که ما را در این‌جا به خود مشغول داشته است، به‌گوش رسید. پس از آن که به ما نشان داد که چون مجلس مؤسسانِ منتخب، خواست تمامیِ توده‌ی خلق را بازتاب نمی‌دهد فاقد ارزش است، یادآور می‌شد که اصولاً هر انتخاباتی که بر اساس حق رأی همگانی انجام گیرد، یعنی مجلسِ منتخبِ مردم، پدیده‌یی بی‌ارزش است. «**جمهوری شوراها نه‌تنها شکل عالی‌تری از نهادهای دموکراسی را (در مقایسه با جمهوری بورژوایی و مجلس به‌مثابه‌ی تاج آن) نمایان می‌کند، بلکه این جمهوری یگانه شکلی است که گذار بی‌درد به سوسیالیسم را ممکن می‌سازد**»[۳۴]. حیف که آدمی هنگامی به این معرفت دست یافت که در انتخاباتِ مجلسِ مؤسسان به اقلیت تبدیل شده‌بود، آن‌هم درحالی‌که در گذشته هیچ‌کس به‌اندازه‌ی لنین به‌شکلی پرشور از مجلسِ مؤسسان جانبداری نکرده‌بود.

پس ستیزه با مجلسِ مؤسسان اجتناب‌ناپذیر بود. این امر به پیروزی شوراها انجامید که دیکتاتوری خود را هم‌چون شکلِ دایمی حکومت در روسیه اعلان داشت.

۷ـ جمهوری شورایی (سوویّت)

سازمانِ شورا (سوویت) فراورده‌ی انقلابِ ۱۹۰۵ روسیه است. در آن زمان پرولتاریا به آن‌گونه تظاهراتِ خیابانی دست زد که برای انجامش به سازمان‌های

توده‌یی نیاز بود. سازمان‌های مخفی سوسیال دموکرات‌ها و سوسیال رولوسیونرها تنها چند صد تن عضو داشتند که قادر بودند چند هزار تن کارگر را تحت‌تأثیر قرار دهند. سازمان‌های توده‌یی سیاسی و صنفی نمی‌توانستند زیر سلطه‌ی استبداد تزاری پدید آیند. یگانه سازمان توده‌یِ کارگری که انقلاب با آن مواجه شد، یعنی کارخانه، توسط سرمایه به وجود آمده بود. به این ترتیب کارخانجات به تشکیلاتِ مبارزه‌ی توده‌یی پرولتری بدل شدند. پس، هر کارخانه‌یی از یک مکان تولید مادّی به مکانِ تبلیغاتِ سیاسی و تظاهرات تغییر شکل داد. کارگران هر کارخانه‌یی گرد هم آمدند و از میانِ خود نمایندگانی برگزیدند، آنها نیز در یک شورای نمایندگان، در یک سوویت، با یکدیگر متحد شدند. این منشویک‌ها بودند که مسبب به وجود آمدن چنین جنبش با اهمیتی شدند. به این ترتیب شکلی از تشکیلاتِ پرولتری پیدا شد که کامل‌تر از تمامی دیگر اشکال مشابه خود بود، زیرا تمامی کارگرانِ مزدبگیر را در بر می‌گرفت. این تشکیلات، تظاهرات‌های پرقدرتی را ممکن ساخت و بر شعور کارگران تأثیری عمیق نهاد. هنگامی که در مارس ۱۹۱۷ انقلابِ دومِ روسیه آغاز شد، تشکل‌های شورایی نیز دوباره بر پا شدند. این‌بار البته در سطحی بالاتر، زیرا پرولتاریا در نتیجه‌ی انقلابِ نخست به بلوغ رسیده بود. شوراهای ۱۹۰۵، مؤسسه‌هایی محلی، و به چند شهر محدود بودند. شوراهای ۱۹۱۷ نه‌فقط از نظر تعداد زیاد بودند، بلکه با یکدیگر در رابطه‌یی تنگاتنگ قرار داشتند و در اتحادیه‌های بزرگ‌تری متشکل شدند که آنها نیز سرانجامِ خود را در یک تشکیلات سراسری برای تمامی روسیه یافتند که کنگره‌ی سراسری روسیه و همچنین کمیته‌ی اجرایی مرکزی آن، برای مدتی به ارگانِ آن بدل شد.

بنابراین، تشکیلاتِ شوراها نمود مهمّی از دورانِ ماست. چنین به نظر می‌رسد که شوراها بتوانند در مبارزه‌ی تعیین‌کننده‌یی که میانِ سرمایه و کار در جریان است، نقش تعیین‌کننده‌یی ایفا کنند.

آیا باید از شوراها انتظارات بیشتری داشت؟ پس از انقلابِ نوامبر ۱۹۱۷

بلشویک‌ها که همراه با سوسیال رولوسیونرهای چپ در شوراهای کارگری روسیه اکثریت را به دست آورده بودند بعد از انحلال مجلسِ مؤسسان تصمیم گرفتند شوراهای کارگری را که تا آن زمان تشکیلات مبارزاتی یک طبقه بود، به تشکیلات دولتی بدل سازند. آنها دموکراسی‌یی را که خلقِ روس در انقلابِ مارس به چنگ آورده بود از بین بردند. مطابق با آن، بلشویک‌ها از سوسیال دموکرات نامیدن خود امتناع کردند. آنها خود را کمونیست نامیدند.

البته آنها نمی‌خواهند به‌طور کامل از دموکراسی صرف‌نظر کنند. لنین در سخنرانی خود در ۲۸ آوریل مطرح ساخت که تشکیلاتِ شوراها «**نوع عالی‌تری از دموکراسی است**» که با «**تحریف بورژواییِ**» خویش به‌طور کامل قطع رابطه کرده است. اینک برای پرولتاریا و دهقانانِ فقیر آزادی کامل برقرار شده است[۳۵].

اما نزد آنها دموکراسی عبارت است از برخورداری تمامی اعضای جامعه از حقوقِ سیاسیِ برابر. اقشاری که قانون آنها را ممتاز ساخته بود، همیشه از حق آزادی رفت وآمد برخوردار بودند. اما این امر را نمی‌توان دموکراسی نامید.

آن‌طور که لنین مطرح می‌کند، جمهوری شورایی باید یگانه تشکیلاتِ دیکتاتوری پرولتاریا باشد «**که بی‌دردترین گذار به سوسیالیسم را ممکن می‌کند**». این روند چنین شروع می‌شود که تمامی مردمی که در شوراها حضور ندارند باید از هرگونه حقوقِ سیاسی محروم شوند.

ما قبلاً در مورد ایده‌ی دیکتاتوری پرولتاریا توضیح دادیم. اینک امّا چند توضیح درباره‌ی آرایش دیکتاتوری پرولتاریا در شوراها ارائه می‌کنیم.

چرا باید شوراها گذار بدونِ درد به سوسیالیسم را هموار سازند هنگامی که این امر از طریق حق رأی همگانی ممکن است؟ آشکارا با این شیوه می‌توان سرمایه‌داران را از مؤسسات قانون‌گذار دور نگاه داشت.

به هرحال، دو حالت ممکن است: یا سرمایه‌داران و پیروان آنها اقلیت ناچیزی هستند؛ اگر چنین است، پس آنها چه گونه می‌توانند با داشتن حق رأی همگانی راه گذار به سوسیالیسم را سدّ کنند؟ برعکس، هرگاه آنها در انتخاباتی

مبتنی بر حق رأی همگانی، به‌صورت اقلیت ناچیزی جلوه کنند، در آن صورت تسلیم سرنوشتِ خود خواهند شد تا آن‌که حق رأی چنان تنظیم شود که‌کسی نتواند با قاطعیت بگوید کدام حزب واقعاً اکثریت مردم را در پشت سر خود دارد. امّا در حقیقت نمی‌توان تنها از سرمایه‌داران سلب حق کرد. از دیدگاه حقوقی چه کسی یک سرمایه‌دار است؟ کسی که تملک دارد؟

حتی در کشوری چون آلمان که از نظر اقتصادی بسیار پیش‌رفته و شمار پرولتاریا در آن بسیار است، استقرار نظام جمهوری شورایی موجب سلب حقوقِ سیاسی تعداد بسیار زیادی از توده خواهد شد. در سال ۱۹۰۷ در امپراتوری آلمان تعداد وابستگان به مشاغل (شاغلین و خانواده‌هایشان) در سه گروه بزرگِ زراعت، صنعت و تجارت، تا آن جا که به‌کارمندان و مزدبگیران مربوط می‌شد، چیزی بیشتر از ۳۵ میلیون نفر، و در بخش خودِ صاحبانِ مشاغل این رقم برابر با ۱۷ میلیون نفر بود. پس، گاه حزبی می‌تواند اکثریت مزدبگیران را در پشتِ سر خود داشته باشد و با این حال اقلیتی از مردم را شامل شود. از سوی دیگر، هرگاه کارگران بتوانند به‌طور متحد رأی دهند، نباید حتی اگر حق رأی همگانی هم وجود داشته باشد، از مخالفان خود وحشتی داشته باشند. آن حق رأی عمومی که پرولتاریا در مبارزه با مخالفین خویش به آن نیاز دارد، موجب خواهد شد که صفوف خود را به هم بپیوندند به‌جای آن‌که مبارزه‌ی سیاسی را به سطح شوراهایی محدود کنند که مخالفان طبقاتی از آن بیرون رانده شده‌اند و در آن جا مبارزات یک حزب سوسیالیستی شکلی از مبارزه‌طلبی علیه احزاب دیگر سوسیالیستی را به خود می‌گیرد. در آن‌جا به‌جای خودآگاهی طبقاتی، رسماً تعصب‌گرایی فرقه‌یی پرورش داده می‌شود.

امّا، گزینه‌ی دیگر. سرمایه‌داران و وابستگانشان اقلیتی را تشکیل نمی‌دهند بلکه توده‌ی بزرگی هستند که می‌توانند در مجلسی که بر اساس حق رأی همگانی برگزیده شده است، به یک اپوزیسیون جدی بدل گردند. چه نتیجه‌ی بهتری حاصل خواهد شد هرگاه بتوان چنین اپوزیسیونی را در مجلس

قانون‌گذار خفه کرد؟

سرمایه‌داران در همه‌جا قشر بسیار کوچکی را تشکیل می‌دهند. اما وابستگان به سرمایه‌داری می‌توانند در برابر سوسیالیست‌ها بسیار انبوه باشند. نباید این تصور را داشته باشیم که تنها خریده‌شده‌ها و یا اشخاص علاقه‌مند به سرمایه‌داری از آن هواداری خواهند کرد. به‌جز سوسیالیسم، سرمایه‌داری در حال حاضر یگانه شکل تولیدی ممکن است که در پلّه‌ی بالاتری از نردبانِ ترقی قرار دارد. کسی که تحقق سوسیالیسم را هنوز ممکن نمی‌داند، هرگاه بخواهد مدرن بیندیشد، حتی اگر به سرمایه‌داری هیچ نوع علاقه‌ای هم نداشته باشد، باید هوادار آن باشد. امّا بسیاری از اقشار عقب‌مانده‌یی که با سرمایه‌داری خصومت می‌ورزند نیز بر مالکیّت خصوصی بر ابزار تولید، یعنی بر زمینی متکی‌اند که سرمایه‌داری از آن می‌روید. پس در کشورهای عقب‌مانده تعداد اقشاری که از سرمایه‌داری به‌طور بی‌واسطه پشتیبانی می‌کنند، می‌تواند متفاوت باشد. مخالفت آنها را نمی‌توان با سلب حق رأی از آنها محدود کرد. با این کار، آنها با نیروی بیشتری به مقابله با تمامی اقداماتِ رژیم استبدادیِ نو خواهند پرداخت. در دموکراسی کامل، با وجود حق رأی همگانی، تمامی طبقات و خواسته‌های آنها برحسب نیرویشان در مجلس قانون‌گذار حضور خواهند داشت. هر طبقه و حزبی می‌تواند انتقاد آزادانه‌ی خود را نسبت به هر لایحه‌یی که به مجلس برده می‌شود، مطرح کند و تمامی نقایص آن را آشکار نماید، و نیز می‌توان دریافت که مردم تا چه‌اندازه با آن لایحه مخالف هستند. امّا چون در شوراها طرح انتقاد مخالفین ممکن نیست، درنتیجه نقایص آن لوایح نیز به‌آسانی آشکار نمی‌شود، و از مخالفتی که بین مردم نسبت به آن طرح وجود دارد، هیچ‌گونه اطلاعی نمی‌توان کسب کرد. امّا مردم پس از آن‌که آن لایحه تصویب و قانون به اجرا گذاشته شد، انتقاد و مقاومت خود را بروز می‌دهند. نواقصِ قانون نه در هنگام بحث و بررسی، بلکه در هنگام اجرای آن آشکار می‌شود. بر همین روال نیز حکومتِ شوراها خود را در ارتباط با قوانینِ بسیار مهم در تنگنا یافت و خود را مجبور دید آنها را ترمیم کند و یا با

انجام اعمال خودسرانه آن را توخالی سازد تا بتواند آن عناصری را که به‌طور رسمی از در بیرون ریخته بود، دوباره از پنجره بازگرداند. ما در پیش اشاره کردیم که وقتی حق رأی مبتنی بر شغل جانشین حق رأی همگانی شود، افق دید شرکت‌کنندگان محدود می‌شود. همچنین به‌جز حق رأی همگانی که زمینه را برای بحث آزاد بین همه‌ی احزاب، متناسب با قدرت‌شان، ممکن می‌کند، باید نسبت به همه‌ی آن چیزهایی که ادعا می‌شود می‌توانند گذار بدون درد به سوسیالیسم را بیارایند، تردید داشت.

این تردید شامل دیکتاتوری پرولتاریا نیز می‌شود که در قانون اساسی شوروی قید شده است. یقیناً دیکتاتوری، اما تصادفاً دیکتاتوری پرولتاریا؟ (...).

«گذار بدون درد» به سوسیالیسم گویا خاموشی هر مخالف و هر انتقادی را می‌طلبد. بر همین روال، در ۱۴ ژوئیه‌ی همین سال از سوی کمیته‌ی اجرایی مرکزی سراسری روسیه تصویب شد که «**نمایندگان حزب سوسیال رولوسیونر (وابسته به جناح راست آن حزب و جناح مرکزیت) و منشویک‌ها، اخراج می‌شوند و هم‌زمان از تمامی نمایندگانِ شوراهای کارگران، سربازان، دهقانان و قزاق‌ها خواسته می‌شود که نمایندگان این فراکسیون‌ها را از صفوف خود بیرون رانند**».

امّا این اقدام تنها شامل حال اشخاصی نمی‌شود که جرمی مرتکب شده‌اند. کسی که متهم به جرمی علیه رژیم حاکم باشد، فوراً دستگیر می‌شود و دیگر نیازی نیست که او را اخراج کرد. در قانون اساسی جمهوری شوروی از حق مصونیت پارلمانی نمایندگانِ شوراها سخنی نیست. در این جا نه برخی از اشخاص، بلکه احزابِ مشخصی از شوراها اخراج می‌شوند. این امر امّا معنای دیگری ندارد مگر آن که آن بخش از پرولتاریا که خود را به این احزاب وابسته می‌داند، از حق رأی محروم شود. آرای آنها دیگر به حساب نمی‌آیند. مرز معینی نیز در این مورد در نظر گرفته نشده است. در اصل ۲۳ قانون اساسی جمهوری شوروی قید شده است «**جمهوری فدراتیو سوسیالیستی شوروی بنا به مصلحتِ تمامی طبقه‌ی کارگر، از افراد و تمامی گروه‌هایی که می‌توانند به انقلاب سوسیالیستی لطمه وارد سازند، سلبِ حقوق می‌نماید**»[۳۶].

به این ترتیب، تمامی اپوزیسیون از عرصه بیرون رانده شد. زیرا هر حکومتی، حتی یک حکومتِ انقلابی نیز می‌تواند به این نتیجه رسد که مخالفان از حقوق خود سوءاستفاده می‌کنند. اما آنها برای آن که گذار بدونِ درد به سوسیالیسم را تضمین کنند، به این هم بسنده نکردند. هنوز مدت زمان کوتاهی از سرکوبِ مخالفان یعنی منشویک‌ها و جناح راستِ سوسیال رولوسیونرها و مرکزیت به‌دست بلشویک‌ها نگذشته بود که مبارزه‌ی شدیدی میان آنها و جناح چپِ سوسیال رولوسیونرها که با هم حکومت را تشکیل داده بودند، درگرفت. اینک بخش بزرگی از آنها از شوراها بیرون رانده شدند.

۸ـ آموزش‌های بینشی

(...) سوسیال دموکراسی تاکنون در میان توده‌های خلق این آموزه‌ی بینشی را تبلیغ می‌کرد که مبارزان سرسختِ آزادی نه‌تنها مزدبگیران، بلکه همه‌ی ستم‌کشان بوده‌اند: زنان، کسانی که به‌خاطر نژاد و عقاید دینی خود تعقیب می‌شوند، یهودیان، سیاهپوستان و چینی‌ها و غیره. سوسیال دموکراسی توانست به‌خاطر همین آموزه‌های بینشی هواداران بی‌شماری را خارج از حوزه‌ی کارگرانِ مزدبگیر به سوی خود جذب کند.

پس، وقتی که سوسیال دموکراسی قدرت را به دست آورد، باید این آموزه‌های بینشی جانشین متضاد خویش شوند. نخستین اقدام آنها باید از میان برداشتن حق رأی همگانی و مطبوعاتِ آزاد باشد، آن‌هم از طریق سلب حق از توده‌های وسیعی از مردم و به این علت که دموکراسی جای خود را به دیکتاتوری داد، نکته‌یی که همیشه باید یادآور آن شد. برای آن که بتوان نفوذِ سیاسی ده‌هزار نفر از بالادستان را در هم شکست، نیازی به این نیست که آنها را از حق رأی محروم کرد؛ آنها به‌وسیله‌ی حق رأی خود صاحب چنین نفوذی نشده‌اند.

به‌خاطر بینشی که سوسیال دموکراسی تاکنون آموزش داده است، تمامی دست‌فروشان، پیشه‌وران، دهقانانِ میانه‌حال و مرفه، و بخش بزرگی از

روشنفکران پس از آن که دیکتاتوری پرولتاریا از آنها سلب حق کند، به دشمنانِ سوسیالیسم بدل خواهند شد، حتی اگر قبلاً از چنین موضعی برخوردار نبودند. با به وجود آمدن چنین وضعیتی، همه‌ی کسانی که سوسیالیسم برای آزادی آنها مبارزه می‌کرد دشمن آن خواهند شد.

با چنین اقداماتی کسی را نمی‌توان به سوی خود جذب کرد مگر آنهایی که سوسیالیست بوده‌اند. با این اقدامات، تنها دشمنان سوسیالیسم زیاد خواهند شد. امّا یقیناً این سلب حق، تنها به آزادی ختم نمی‌شود بلکه حتی نان را نیز در بر می‌گیرد. دیکتاتوریِ کمونیستی باید همه‌ی کسانی که آزادی‌شان را گرفته است با نان راضی سازد.

آنهایی که حاضرند به‌خاطر نان و سرگرمی از آزادی خود چشم پوشند، بهترین توده نیستند. امّا بدون تردید کسانی که تاکنون به کمونیسم مظنون و یا به‌خاطر از دست دادنِ حقوقِ خویش با آن مخالف شده بودند، می‌توانند برای رفاه مادّی به آن جذب شوند. مهم این است که رفاه، هرگاه بخواهد نقش آموزه‌های بینشی را بازی کند، باید واقعاً تحقق یابد و آن هم هرچه زودتر و نه این که وعده‌ای باشد که تحقق آن به آینده واگذار شود. (...)

نباید تحقق رفاه را به آینده‌یی دور موکول کنیم. به نظر می‌رسد که در تعدادی از کشورهای صنعتی پیش‌شرط‌های مادی و معنوی سوسیالیسم کم و بیش تا حد کافی فراهم شده است. مسئله‌ی حاکمیت سیاسی پرولتاریا در حقیقت به مسئله‌ی قدرت، آن‌هم پیش از هر چیز به قاطعیت پرولتاریا در امر مبارزه‌ی طبقاتی وابسته است. امّا، روسیه به این کشورهای پیشتاز تعلق ندارد. ولی آن‌چه که در حال حاضر در آن جا جاری است، حقیقتاً آخرین انقلابِ بورژوایی است و نه نخستین انقلابِ سوسیالیستی. این امر خود را دائماً به‌وضوح نشان می‌دهد. پس فقط آن هنگام انقلابِ کنونی روسیه می‌توانست خصلتی سوسیالیستی بیابد که با یکی از انقلاب‌های سوسیالیستی اروپای غربی هم‌زمان رخ می‌داد.

مارکس در پیش‌گفتار خود بر چاپ نخستِ سرمایه‌ی خویش یادآور شد که

بر اساس یک چنین آموزه‌های بینشی، ملت‌های پیشرفته می‌توانند به روندِ تکامل اجتماعی شتاب بخشند. «یک ملّت می‌تواند و باید از دیگران بیاموزد. هنگامی که جامعه‌یی در مسیر قانونِ طبیعی خویش به حرکت افتاده است... نمی‌تواند از مراحل تکامل طبیعی خویش پرش کند و یا آن که با فرمانی آن مراحل را زایل سازد. امّا چنین ملتی می‌تواند از دردِ زایمان بکاهد و آن را تسکین دهد»[۳۷].

با آن که رفقای بلشویکِ ما در موارد زیاد به مارکس تکیه می‌کنند، امّا گویا این جمله‌ی مارکس را فراموش کرده‌اند، زیرا آن "دیکتاتوری پرولتاریا"یی که آنها درباره‌اش موعظه می‌کنند و در پی اجرای آن هستند چیز دیگری نیست مگر کوششی باشکوه که طبق آن با فرمانی بتوان از مراحل تکامل طبیعی پرش کرد. آنها بر این گمانند که این بدون دردترین شیوه برای زایش سوسیالیسم است و موجب می‌شود تا از «درد زایمان بکاهد و آن را تسکین دهد». امّا اگر با زبان آنها بخواهیم توصیف کنیم، در آن صورت عملکرد آنها شبیه به زنی آبستن است که به پرش‌های دیوانه‌واری دست می‌زند تا بتواند از طول دورانِ بارداری خویش که او را می‌آزارد، بکاهد، امری که موجب سقط جنین خواهد شد.

محصول چنین روشی علی‌الاصول کودکی خواهد بود فاقد قابلیّتِ زیستن.

مارکس در این جا از آن آموزش‌های بینشی سخن می‌گوید که یک ملّت می‌تواند به ملّتی دیگر ارائه دهد. برای سوسیالیسم، نوع دیگر از آموزش‌های بینشی مورد توجه است: آن دسته از اشکالِ مؤسسه‌های عالی پیشرفته که می‌تواند برای مؤسسات عقب‌مانده سرمشق باشند.

رقابت سرمایه‌داری در همه‌جا پی‌گیرانه در جهت نابود کردن مؤسساتِ عقب‌مانده است، امری که در محدوده‌ی تولید سرمایه‌داری روندی بسیار رنج‌زا است و کسانی که با چنین تهدیدی روبه‌رو هستند، می‌کوشند با تمام ابزاری که در اختیار دارد، در برابر آن مقاومت کنند. شیوه‌ی تولید سوسیالیستی ضرورتاً با مؤسسات بسیاری روبه‌رو خواهد شد که از نظر فنی از رقابت جان سالم به در برده‌اند. قبل از هر چیز می‌توان از کشاورزی نام برد که در این

بخش شرکت‌های بزرگ پیشرفتی اندک و حتی در قسمت‌هایی رشد منفی دارند.

امّا تولید سوسیالیستی تنها می‌تواند بر اساس کارخانجات کلان تکامل یابد. کشاورزی سوسیالیستی در ابتدا به اجتماعی کردن شرکت‌های بزرگی محدود می‌شود که از پیش وجود داشته‌اند. می‌توان انتظار داشت هرگاه تولید سوسیالیستی در این بخش بتواند به نتایج خوبی دست یابد، یعنی هنگامی که به‌جای کار مزدی که در بخش کشاورزی به نتایج ناکافی منتهی می‌شود کار انسان‌های آزاد اجتماعی را قرار دهیم، وضعیت کارگرانِ شرکت‌های بزرگ سوسیالیستی می‌تواند نسبت به موقعیت دهقانانِ کوچک مساعدتر شود؛ در این هنگام، به‌حق می‌توان انتظار داشت که چنین دهقانانی، به‌شرط آن که جامعه ابزار ضروری را در اختیار آنها قرار دهد، به‌طور دسته‌جمعی و داوطلبانه به شیوه‌ی تولید جدید گرایش یابند. زودتر از این ممکن نیست. سرمایه‌داری در بخش کشاورزی به‌اندازه‌ی کافی زمینه را برای سوسیالیسم فراهم نمی‌کند. کاملاً غیرممکن است که ما نیز بتوانیم مالکین روستایی را با تئوری متقاعد کنیم که سوسیالیسم از محاسن برخوردار است. آموزش‌های نظری تنها در زمینه‌ی سوسیالیستی کردن زراعت روستایی می‌توانند کمک کنند. امّا پیش‌شرط این امر وجود حداقلی از توسعه‌ی شرکت‌های بزرگ کشاورزی است. هر قدر شرکت‌های بزرگ توسعه‌یافته‌تر باشند، به همان اندازه نیز آموزش‌های نظری می‌توانند سریع‌تر و اساسی‌تر مؤثر واقع شوند.

هدف دموکرات‌های خرده‌بورژوا، که از سوسیال دموکرات‌ها ظاهر داودی[۳۸] را به‌عاریت گرفته و احیاناً به آن جلوه‌ی بیشتری داده‌اند، این است که با نابودی تمامی شرکت‌های کلانِ کشاورزی و تقسیم آن به شرکت‌های کوچک به پیدایش کشاورزی سوسیالیستی یاری رسانند، و به همین دلیل این هدف در جامعه از تأثیر نیرومندی برخوردار خواهد بود.

مشخصه‌یی که در حال حاضر از انقلاب روسیه جلب نظر می‌کند این است که این انقلاب در جهت خواسته‌ی داوید ادئوارد عمل می‌کند. در آن جا این داوید است که جهت اصلی انقلاب را تعیین می‌کند نه لنین.

این است آموزش نظری سوسیالیستی که انقلاب روسیه ارائه می‌دهد. همین امر خصلت بورژوایی حقیقی این انقلاب را ثابت می‌کند.

۹ـ میراث دیکتاتوری

(...) اگر می‌شد مجلس مؤسسان دموکراسی را تثبیت کند، تمامی آن دستاوردهایی که پرولتاریای صنعتی می‌توانست از طریق دموکراسی به آنها نایل شود، جا می‌افتاد. حتی امروز نیز انتظار داریم که پرولتاریای روسیه در هیچ زمینه‌ای از انقلاب فریب‌نخورد. علت این انتظار فقط آن است که دیکتاتوری توفیق نیافته خودآگاهی دموکراتیک خلق روس را نابود کند. این خلق پس از پشت سر گذاردن خطاها و بی‌راهه‌های جنگِ داخلی سرانجام به پیروزی خواهد رسید.

آینده‌ی پرولتاریای روس نه درگرو دیکتاتوری بلکه درگرو دموکراسی است.

۱۰ـ تئوری نوین

دیدیم که هم بر اساس مواضع عامِ تئوریک و هم بر پایه‌ی مناسباتِ ویژه‌یی که در روسیه حاکم است، شیوه‌ی دیکتاتوری نمی‌تواند برای پرولتاریا به نتایج مطلوبی بینجامد. با این وصف، از طریق این مناسبات می‌توان به آن دیکتاتوری پی برد.

مبارزه علیه تزاریسم، مبارزه‌یی بود علیه آن نظام حکومتی که دیگر در مناسباتِ موجود برای خود پایگاهی نمی‌یافت و تنها با تکیه به قهرِ برهنه می‌توانست پابرجا مانده و حفظ شود. همین امر می‌توانست سبب پیدایش نوعی فرهنگ قهرگرایانه حتی در میان نیروهای انقلابی، و موجب پربها دادن به نقش قهر برهنه‌یی شود که از مناسباتِ اقتصادی سرچشمه نمی‌گرفت؛ قهری که می‌توانست نتیجه‌ی شرایط ویژه‌یی باشد. علاوه‌براین، مبارزه علیه تزاریسم

باید به‌شکل مخفی انجام می‌شد؛ امّا توطئه، سبب گسترش رسوم و عادات دیکتاتوری می‌شود و نه دموکراسی.

مسلماً مبارزه با استبداد بر این عوامل تأثیرهای دیگری می‌گذارد. قبلاً یادآور شدیم که استبداد، برخلاف دموکراسی، با مجموعه‌یی از کارهای جزئی، با وجه لحظه‌یِ مربوط به آن، که موجب پدید آمدن انگیزه‌ها و اهدافِ بزرگی می‌شوند که با یکدیگر مرتبط هستند، انگیزه‌ی تئوریک را نیز بیدار می‌کند. امّا امروز تنها یک تئوری انقلابی اجتماعی وجود دارد که به کارل مارکس تعلق دارد.

این تئوری، به تئوری سوسیالیسم روسیه بدل گردید. اما این تئوری به ما می‌آموزد که خواست و توانایی ما به‌واسطه‌ی مناسباتِ مادّی دارای محدودیت است. این تئوری، ناتوانیِ نیرومندترین اراده‌ها را، هرگاه بخواهند خود را ورای مناسبات قرار دهند، آشکار می‌کند. این تئوری با فرهنگ قهرِ برهنه مخالفت می‌کند و به همین دلیل سوسیال دموکرات‌ها با یکدیگر بر سر این مسئله توافق داشتند که در انقلابِ آتی، عمل آنها محدود به مرزهای معینی است. در روسیه‌یی که از نظر اقتصادی عقب‌مانده بود، این عمل [انقلاب] می‌توانست در ابتدا بورژوایی باشد.

امّا انقلاب دوم رخ داد که به‌ناگهان موجب قدرت فراوان سوسیالیست‌ها شد، امری که خودِ آنان را نیز شگفت‌زده کرد، زیرا این انقلاب موجب اضمحلال کامل ارتش شد که مستحکم‌ترین پایگاه مالکیّت خصوصی و نظم شهروندی بود. هم‌زمان با اعمال قهر، پایه‌های اخلاقی این نظم نیز به‌طور کامل در هم شکسته شد. سکّان دولت به دست طبقاتِ پایینی، یعنی به دست کارگران و دهقانان افتاد. امّا دهقان طبقه‌یی نیست که خود بتواند حکومت کند. آنها خودخواسته اختیار خویش را به دست آن حزب پرولتاریایی سپردند که به آنها صلح فوری، آن‌هم به چه قیمتی؟، و ارضای عاجل عطش‌شان نسبت به زمین را وعده می‌داد. توده‌های پرولتاریا نیز به‌سوی همین حزب پرولتری هجوم آوردند، زیرا به آنها نیز صلح فوری و نان را وعده می‌داد.

به این ترتیب بود که حزب بلشویک توانست نیروی کسب قدرت سیاسی را به دست آورد. آیا سرانجام با این عمل به آن پیش‌شرطی که مارکس و انگلس برای تحقق سوسیالیسم باور داشتند، یعنی تصرّفِ قدرتِ سیاسی توسط پرولتاریا، نرسیده بودیم؟

مطمئناً این طرز تفکری بی‌باکانه و باشکوه، و تحریکی فریبنده برای هر پرولتر و هر سوسیالیستی بود. چنین به نظر می‌رسید که سرانجام به آن‌چه برایش بیش از نیم‌قرن مبارزه کرده بودیم، آن‌چه که غالباً می‌پنداشتیم بدان نزدیک شده‌ایم، آن‌چه که دائماً به تعویق می‌افتاد، دست یافته‌ایم! تعجبی نداشت که پرولتاریای تمامی کشورها به تحسین بلشویک‌ها پرداختند. واقعیت سلطه‌ی پرولتاریایی پُر وزن‌تر از سنجش تئوریک این سلطه بود. و چون شناخت متقابلی نسبت به همسایگان خود نداشتیم، به تبلیغ وقوع پیروزی عمومی [در اروپا] دامن زده می‌شد. درباره‌ی کشورهای بیگانه تنها افراد معدودی تحقیق کرده بودند. لیکن غالب افراد دارای این تصورند که در کشورهای خارج نیز همان روابطی حاکم است که نزد ما وجود دارد. شناخت ناکافی و تصور نادرست از یک کشور، موجب گرایش ما به برداشت‌های تخیلّی از اوضاع آن می‌شود.

به همین دلیل، این برداشت ساده وجود داشت که در همه‌جا امپریالیسمِ همگونی حاکم است، و سوسیالیست‌های روسیه نیز می‌پنداشتند که خلق‌هایَ اروپای غربی هم‌چون خلق روسیه، در آستانه‌ی انقلاب قرار دارند. از سوی دیگر، انتظار داشتند که عناصر سوسیالیستی در روسیه به همان اندازه‌ای باشند که در اروپای غربی هستند.

آن‌چه که اتفاق افتاد، آن‌هم پس از آن که ارتش کاملاً مضمحل گردید و مجلس مؤسسان متواری شد، چیزی نبود جز ادامه‌ی قاطعانه‌ی راهی که در آن گام گذاشته شده بود.

همه‌ی این‌ها را هرچند که خوشایند نیست، می‌توان درک کرد. برعکس، این نکته کمتر قابل‌فهم است که چرا رفقای بلشویک ما حاضر نشدند بپذیرند

آن‌چه آنها در روسیه انجام دادند از موقعیت ویژه‌ی آن کشور ناشی می‌شود و بر اساس این مناسباتِ ویژه، قابل توجیه است؛ امری که بر حسب برداشت آنها سبب شد تا میان دیکتاتوری و یا کناره گیری از قدرت، امکان انتخاب دیگری نداشته باشند. در عوض، آنها به سویی کشانده شدند که برای شالوده‌ی اعمال خود تئوری نوینی را با اعتباری عمومی سرهم‌بندی کنند.

ما می‌توانیم این امر را با یکی از خصوصیات آنها، که بسیار مورد توجه ما هست، یعنی علاقه‌ی بزرگ آنها به مسائل تئوریک، توضیح دهیم.

بلشویک‌ها مارکسیست‌اند و آن اقشاری از پرولتاریا را که با آنها در تماس بودند، پرشورانه به سوی مارکسیسم کشانیدند. امّا دیکتاتوری آنها این آموزش مارکسیستی را نفی می‌کرد که هیچ خلقی به‌طور طبیعی نمی‌تواند از مراحل تکامل بپرد و یا آن را به فرمان خود تعیین کند. از کجا باید برای این نظریه شالوده‌یی مارکسیستی جست؟

به‌موقع واژه‌ی کوچکی به یاد آورده‌شد: دیکتاتوری پرولتاریا؛ که مارکس آن را در سال ۱۸۷۵ در نامه‌یی به‌کار برده بود. محتملاً او می‌خواست با این مفهوم موقعیتی سیاسی و نه یک شکل حکومتی را ترسیم کند. اینک به‌سرعت از این واژه برای توصیف آن شکل حکومتی که با حاکمیت شوراها به وجود آمده بود، استفاده شد.

اما، مارکس نگفته بود که تحت شرایط معینی دیکتاتوری پرولتاریا به وجود خواهد آمد، بلکه او این وضعیت را هم‌چون گذار اجتناب‌ناپذیر به سوسیالیسم نامیده بود. یقیناً او درعین‌حال مطرح کرد که در کشورهایی چون انگلستان و امریکا امکان گذار مسالمت‌آمیز به سوسیالیسم وجود دارد، امری که تنها بر اساس دموکراسی و نه استبداد قابل تحقق است؛ پس، مارکس خود گواهی می‌دهد که منظور او از دیکتاتوری از میان برداشتن دموکراسی نیست. از آن‌جا که مارکس یک‌بار طرح کرده است که دیکتاتوری پرولتاریا اجتناب‌ناپذیر است، آنها در قانون اساسی شوروی اعلان کردند که سلب حقوق از مخالفینِ شوروی، از سوی خودِ مارکس هم‌چون اقدامی که از ماهیت

پرولتاریا ناشی می‌شود و به گونه‌یی اجتناب‌ناپذیر با شکل حکومتیِ او مربوط است، پذیرفته شده است. در چنین حالتی، این وضعیت تا زمانی که حاکمیت پرولتاریا برقرار است، تا زمانی که سوسیالیسم به‌طور همه‌جانبه تحقق یابد و تفاوت‌های طبقاتی از میان برداشته شود، باید ادامه باید. به این ترتیب دیکتاتوری نه هم‌چون ابزار کمکیِ گذرایی که با برقراری آرامش باید جای خود را به دموکراسی بدهد، بلکه چون وضعیتی نمایانده می‌شود که باید خود را با عمر طولانی آن تطبیق دهیم (...).

به این ترتیب، پذیرفته شد که شکل حکومتی دیکتاتوری نه‌فقط از استمرار برخوردار است، بلکه این وضعیت باید در تمامی کشورها برقرار شود. اگر در روسیه آزادی‌های عمومیِ تازه‌به‌دست آمده، باید از میان برداشته می‌شدند، این امر در کشورهایی که در آنها آزادی خلقی ریشه‌ای عمیق دوانیده و بیش از صدسال قدمت دارد نیز باید به اجرا درمی‌آمد؛ جایی که خلق آن را از طریق انقلاب‌های خونین چندباره به دست آورده و تثبیت کرده است. تئوری نوین به‌طور جدی مدعی این نظریه است. عجیب‌تر آن‌که این تئوری تنها در میان کارگران روسیه هوادار ندارد که هنوز می‌توانند اذیت و آزار تزاریسم را به خاطر آورند و اینک خوشحال هستند که خود می‌توانند فرمان برانند؛ هم‌چون آن شاگردی که خود به استادی رسیده است و احساس خوشحالی می‌کند که می‌تواند شاگردان جدید را آن‌چنان که بر خودِ او گذشت، تنبیه کند. نه، تئوری جدید حتی در کشورهایی که هم‌چون سوئیس دارای دموکراسی کهنی هستند، مقبولیت می‌یابد. آری! چیز عجیبی که کمتر قابل درک است، در جریان است.

دموکراسی کامل را در هیچ کجا نمی‌توان یافت، در همه‌جا هنوز باید در جهت دگرگون کردن و بهتر ساختن آن تلاش کرد. حتی در سوئیس نیز باید برای گسترش قانون‌گذاری مردمی و نظام انتخابات مبتنی بر تعداد رأی و همچنین حق رأی زنان مبارزه کرد. در امریکا ضروری است که هرچه زودتر کیفیّت انتخاب کسانی که به مقام قاضی عالی برگزیده می‌شوند بهبود یابد و قدرت آنها محدود شود. بسیار مهم‌تر از این‌ها، خواست‌های دموکراتیکی

است که از سوی ما در کشورهای بزرگ علیه بوروکراسی و نیروهای نظامی، و به‌نفع دموکراسی مطرح می‌شوند و در ارتباط با خواست‌های پرولتاریا باید عملی گردند. و اکنون، در بطن این پیکار، رادیکال‌ترین مبارزان به دشمنان خود با فریاد می‌گویند: آن‌چه را که ما در ارتباط با حفظ حقوق اقلیت‌ها و اپوزیسیون خواستاریم، تنها تا زمانی تأیید می‌کنیم که خود، اقلیت و اپوزیسیون هستیم. امّا همین که اکثریت را به دست آوریم و قدرت حکومتی را از آنِ خود کنیم، نخستین اقدام ما این خواهد بود که تمامیِ آن‌چه را که تا این زمان برای خود خواستارش بودیم، برای شما از میان برداریم: انتخابات، آزادی مطبوعات، آزادی تشکیلات، و غیره (...).

درباره‌ی هوشیاری سوسیال دموکراسی آلمان چه باید گفت که خود علناً اعلان می‌کند دموکراسی‌یی را که امروز به‌خاطرش مبارزه می‌کند، در فردای پیروزی از میان بر خواهد داشت؛ که اصول دموکراتیک خود را به ضد آن بدل خواهد کرد و یا آن که اصولاً فاقد اصول دموکراتیک است؛ که دموکراسی نردبانی بیش نیست که برای کسب قدرت حکومتی باید از آن بالا رفت، نردبانی که اگر به آن نیاز نداشته باشد، آن را واژگون خواهد کرد. خلاصه، در یک جمله، او فرصت‌طلبی انقلابی است.

قابل فهم است که انقلابیون روسیه با اتخاذ سیاستی کوته‌بینانه بخواهند برای ابقای حکومت خویش از روش‌های دیکتاتوری بهره گیرند، آن هم نه به‌خاطر آن که دموکراسی را که تهدید می‌شود نجات دهند بلکه به این دلیل که بتوانند در برابر دموکراسی قد علم کنند.

اما، آن‌چه قابل فهم نیست رفتار سوسیال دموکرات‌های آلمان است که هنوز به قدرت نرسیده، و با این که در حال حاضر اپوزیسیون ضعیفی را تشکیل می‌دهند، این تئوری را پذیرفته‌اند. به‌جای آن که به شیوه‌ی دیکتاتوری و سلب حقوق از توده‌های مردم که ما آن را به‌طور کلّی محکوم می‌کنیم برخورد کنند، و به‌جای آن که بفهمند که این پدیده در روسیه به‌خاطر شرایط استثنایی به وجود آمد، سوسیال دموکرات‌های آلمان به ستایش این شیوه

پرداخته و آن را مانند وضعیتی توجیه می‌کنند که خواستار تحقق آن هستند.

این ادعا نه فقط کاملاً نادرست بلکه به منتهای درجه فاسد است و هرگاه این ادعا از سوی عامه پذیرفته شود، در آن صورت نیروی تبلیغاتی حزب ما را به‌شدت فلج خواهد کرد. زیرا به‌جز مشتی سکتاریست متعصب، درواقع مجموعه‌ی کارگران آلمان هم‌چون مجموعه‌ی پرولتاریای جهانی از اصل عمومی دموکراسی پیروی می‌کنند. هر اندیشه‌یی را که موجب پیدایش حاکمیت طبقه‌ی ممتاز جدید، و آغاز سلب حقوق از طبقه‌ی دیگری می‌شود، باید خشمگینانه مردود دانست. هر اندیشه‌یی که توجه به حقوق عمومی تمامی خلق را مقید و مشروط می‌کند و در واقع کوششی است برای کسب حقوقی تنها برای خود، باید خشمگینانه مردود دانست. مهم‌تر از این‌ها، مردود دانستن این ادعای بی‌جای مسخره است که: مطرح کردن خواست دموکراسی دروغ بزرگی بیش نیست.

در روسیه، دیکتاتوری هم‌چون شکلی از حکومت، به همان اندازه قابل درک است که وجود آنارشیسم باکونینی[۳۹]. امّا، قابل درک بودنِ امری به‌معنای پذیرش آن نیست. ما باید هم این و هم آن را قاطعانه رد کنیم. دیکتاتوری در دست حزبی سوسیالیستی که برخلاف خواست اکثریت مردم در کشوری چیرگی یافته و خواهان تداوم این چیرگی است، نمی‌تواند ابزار توجیه‌گر و قانع‌کننده‌ای باشد؛ در عوض، به بستری بدل می‌شود که حزب را در برابر مسائل و مشکلاتی قرار می‌دهد که حلّ و فصل آنها توانش را می‌فرساید و بر باد می‌دهد، به‌طوری که به‌ناگزیر اندیشه‌ی سوسیالیسم را در مجرای سازش قرار می‌دهد و نه‌تنها آن را پیش نمی‌برد، بلکه خود مانع پیش‌روی‌اش می‌شود.

خوشبختانه، عدم موفقیت دیکتاتوری به‌معنای فروپاشی انقلاب نیست. این فروپاشی، تنها وقتی رخ خواهد داد که دیکتاتوری بلشویکی طلیعه‌ی پیدایش دیکتاتوری بورژوایی باشد. هرگاه بتوان دموکراسی را جانشین دیکتاتوری کرد، در آن صورت دستاوردهای ماهوی انقلاب نجات خواهند یافت.

وین، ۱۹۱۸

پی‌نوشت‌ها:

۱- رجوع شود به برنامه‌ی ارفورت (Erfurtes Programm) .

۲- پی‌یر پرودن (Pierre Proudhon ۱۸۰۹-۱۸۶۵) از سوسیالیست‌های تخیلی بود.

۳- رجوع شود به «مسائل اجتماعی روسیه» و یا «دولت خلقی» و نیز کلیّات مارکس و انگلس به زبان آلمانی، جلد ۱۸، صفحات ۵۶۷-۵۶۶.

۴- رجوع شود به Vorläufer des neuen Sozialismus که توسط کارل کائوتسکی و لاروژ در سال ۱۹۲۲ انتشار یافت.

۵- کلیات آثار مارکس به آلمانی، جلد ۱۸، صفحه ۱۶۰.

۶- لوئی بلانکی (Louis Blanqui ۱۸۰۵-۱۸۸۱) سوسیالیست تخیلی بود و می‌پنداشت که یک گروه کوچک می‌تواند توسط کودتا قدرت سیاسی را تصرف کند.

۷- ویلهلم وایتلینگ (Wilhelm Weitling ۱۸۰۸-۱۸۷۱). او نیز به سوسیالیست‌های تخیلی وابسته بود و می‌پنداشت که پیشه‌وران می‌توانند نوعی سوسیالیسم به وجود آورند.

8- Weitling, Wilhelm, Garantien der Harmonie und Freiheit, 3. Auflage, 1849, Seite 312

۹- چارتیسم (Chartismus)، نخستین جنبش کارگری که سویه‌ای دموکراتیک و سوسیالیستی دشت. چارتیست‌ها که در سال ۱۸۳۸ منشور خلق را تنظیم کرده بودند، خواهان امنیّت شغلی، دستمزد عادلانه، حق رأی همگانی و مخفی، و انتخابات سالانه برای مجلس عوام بودند.

۱۰- اتین کابه (Etienne Cabet ۱۷۸۸-۱۸۵۶) سوسیالیست تخیلی بود و می‌خواست بدون به‌کار بردن قهر، و از طریق رأی همگانی به سوسیالیسم دست یابد.

۱۱- ربرت اُون (۱۷۵۱-۱۸۵۸). او توانست در انگلستان در سال ۱۸۱۹ نخستین قانون حمایت از کارگران را به تصویب برساند که بر اساس آن زمان کار برای کارگران پنبه به ۱۲ ساعت در روز تقلیل یافت و کار کودکان کمتر از ۹ سال ممنوع شد. او در آمریکا، انگلستان و مکزیک کلنی‌های نمونه‌ی کارگری به وجود آورد که بر پایه‌ی صندوق‌های تعاون عمل می‌کردند. امّا این تجربه‌ها همه‌جا با شکست روبه‌رو شدند.

۱۲- فوریست‌ها پیروان فرانسیس چارلز فوریه Francois Charles Fouriers بودند که در سال ۱۷۷۲ زاده شد.

۱۳- رجوع شود به پی‌نوشت ۸، صفحه ۱۴۷.

۱۴- همان‌جا، صفحه ۱۴۸.

15- Gentilgenossenschaft

16- in Letzter Linie
۱۷ـ وایگ‌ها (Whigs) بیشتر شبیه یک جبهه بودند که در اواسط قرن نوزدهم از درون آن، حزب لیبرال به وجود آمد. وایگ‌ها توانستند در سال ۱۸۳۲ در سیستم پارلمانی به اصلاحاتی دست زنند.
۱۸ـ توری (Tories) حزبی درباری بود که به‌طور عمده از منافع اشراف زمین‌دار و کلیسای انگلیکان دفاع می‌کرد. بعدها از درون آن، حزب محافظه‌کار پیدایش یافت.
۱۹ـ در انجیل از فیلیسترها (Philister) زیاد سخن گفته شده است. فیلیسترها قومی دریانورد و از نژاد آریایی بودند که در سال ۱۴۰۰ پیش از میلاد از طریق دریای مدیترانه به آسیای صغیر و خاورمیانه وارد شدند. فرعون مصر، رامسس سوم، توانست در سال ۱۱۸۰ پیش از میلاد از رخنه‌ی آنها به این کشور جلوگیری کند و به همین دلیل فیلیسترها در جنوب فلسطین در سواحل دریای مدیترانه ساکن شدند. آنها توانستند مدتی سیادت سیاسی قوم یهود را به دست گیرند و بعدها از داود پیامبر شکست خوردند و جذب دولت اسرائیل شدند. در قرن هشتم پیش از میلاد سرزمین فیلیسترها که بخشی از سرزمین فلسطین بود، به اشغال امپراتوری آشور درآمد. به‌دلیل نقشی که فیلیسترها در ارتباط با عیسی مسیح بازی کردند، در زبان آلمانی فیلیستر به‌کسانی اتلاق می‌شود که در عین وابستگی به طبقه‌ی متوسط جامعه، تنگ‌نظر، عامی و بی‌فرهنگ‌اند.
۲۰ـ کلیات آثار مارکس و انگلس به زبان آلمانی، جلد ۱۹، صفحه ۲۸.
۲۱ـ کلیات آثار مارکس و انگلس به زبان آلمانی، جلد ۱۷، صفحه ۳۴۲.
۲۲ـ کلیات آثار مارکس و انگلس به زبان آلمانی، جلد ۲۲، صفحه ۱۱۹.
۲۳ـ کلیات آثار مارکس و انگلس به زبان آلمانی، جلد ۱۷، صفحه ۳۴۰-۳۳۹.
۲۴ـ کلیات آثار مارکس و انگلس به زبان آلمانی، جلد ۱۸، صفحه ۴۷۳.
۲۵ـ لِئون گامبِتا (۱۸۸۲-۱۸۳۸) طی سال‌های ۷۱-۱۸۷۰ در مقام وزیر کشور و وزیر جنگ، جنگ دفاعی علیه ارتش پروس را تدارک دید.
۲۶ـ سنتروم (Zentrum) از احزاب مهم آلمان در دوران جنگ جهانی اول بود که پس از جنگ جهانی دوم به حزب سوسیال دموکرات مسیحی آلمان بدل‌گشت و بیش از ۳۰ سال در این کشور حکومت را به دست داشت.
۲۷ـ اُلیور کرامول (۱۶۵۸-۱۵۹۹) نجیب‌زاده‌ی زمینداری بود که در سال ۱۶۳۱ زمین‌های زراعی خود را فروخت و در کنار رودخانه‌ای زمین‌های زراعی جدیدی خرید و در آن جا زراعت و تجارت را به هم پیوند داد و به این ترتیب تولید کشاورزی را در خدمت پیشه‌ی بازرگانی خود قرار داد. کرامول در سال ۱۶۴۰ به نمایندگی پارلمان انتخاب شد و تقریباً تا آخر عمر خود کرسی نمایندگی را حفظ کرد. هنگامی که میان دربار سلطنت و پارلمان اختلاف افتاد، کرامول رهبری ارتش پارلمان را به دست آورد و توانست طی یک سلسله جنگ سرانجام ارتش شاه را شکست دهد و کارل اول را دستگیر کند و توسط پارلمان به محاکمه کشاند و او را در سال ۱۶۴۹ اعدام کند. از آن پس تا وقتی که کرامول درگذشت، قدرت سیاسی کشور را در دست داشت و هم‌چون رییس جمهور عمل می‌کرد،

بی‌آن‌که به این سمت انتخاب شده باشد.

۲۸- ناپلئون اول (۱۸۲۱-۱۷۶۰) در ۱۸ برومر ۱۷۹۹ با کودتای نظامی قدرت را به دست آورد و در دسامبر ۱۸۰۴ خود را سلطان فرانسه نامید.

۲۹- بر اساس پیشنهاد حزب سوسیالیست ایتالیا از پنجم تا هشتم ماه سپتامبر ۱۹۱۵ جلسه‌یی از احزاب وابسته به بین‌الملل سوسیالیستی در ارتباط با جنگ جهانی اول که تازه آغاز شده بود، در زیمروالد (Zimmerwald) که در کانتون برن در سوئیس قرار دارد، تشکیل شد. در این کنفرانس ۳۸ نماینده از ۱۲ کشور شرکت داشتند.

۳۰- انتانت (Entente) در زبان فرانسه به‌معنی توافق است. قرارداد انتانت در سال ۱۹۰۴ بین انگلستان و فرانسه بسته شد و بر اساس آن اختلافاتی که مابین دو کشور در ارتباط با سیاست استعماری آنها ممکن بود بروز کند، باید دوستانه حل و فصل می‌شد. در سال ۱۹۰۷ روسیه نیز به این قرارداد پیوست. در جنگ جهانی اول اتحاد این سه کشور علیه آلمان، اتحاد انتانت نامیده شد.

۳۱- لنین در ۲۹ آوریل ۱۹۱۸ در کنگره‌ی کمیته‌های اجرایی مرکزی سراسری روسیه مطرح ساخت «انقلاب سوسیالیستی در کشورهای دیگر (...) به کمک ما خواهد آمد. کُند و آهسته، اما انقلاب خواهد آمد. جنگ، که اینک در غرب در جریان است، توده‌ها را بیشتر از رهبرانشان انقلابی می‌کند و لحظه‌ی رستاخیز را نزدیک‌تر خواهد کرد». رجوع شود به مجموعه آثار لنین به آلمانی، جلد ۲۷، صفحه ۲۳۰.

۳۲- آگوست بِبل (۱۹۱۳-۱۸۴۰)، سیاستمدار سوسیالیستِ آلمانی. او تراشکاری بود که به جنبش کارگری آلمان پیوست و در سال ۱۸۶۵ به رهبری اتحادیه‌ی کارگران لایپزیک برگزیده شد. از سال ۱۸۶۷ تا پایان عمر خویش عضو مجلس آلمان بود و در سال ۱۸۶۹ در کنگره‌ی آیزناخ یکی از بنیان‌گذاران جریان سوسیال دموکراسی آلمان بود. این جریان در سال ۱۸۷۵ با اتحادیه‌ی عمومی کارگران آلمان که توسط لاسال بنیان‌گذاری شده بود، در کنگره‌ی گوتا متحد شد و حزب سوسیالیستی کارگری آلمان را به وجود آورد که چندی بعد نام خود را به حزب سوسیال دموکراسی آلمان تغییر داد. بِبل بارها به‌خاطر فعالیت‌های سیاسی خود از سوی دادگاه‌های آلمان به جرم خیانت ملی، توهین به سلطنت، و زیر پا نهادن قانون اتحادیه‌ها به زندان محکوم شد. او از سال ۱۸۹۰ به عضویت هیئت اجرایی و از سال ۱۸۹۲ یکی از دو رهبر حزب سوسیال دموکرات آلمان بود. بِبل سخنوری توانا بود که می‌توانست توده‌ها را تحت‌تأثیر قرار دهد. او خود را مارکسیست می‌دانست و از اندیشه‌ی مبارزه طبقاتی پیروی می‌کرد. مهم‌ترین اثر او «زن و سوسیالیسم» نام دارد که درباره‌ی برابری زنان و مردان نوشته شده است.

۳۳- رجوع شود به جلد ۲۶ از مجموعه آثار لنین به آلمانی، صفحه ۳۷۷.

۳۴- همان جا، همان صفحه.

۳۵- رجوع شود به کلیات آثار لنین به آلمانی، جلد ۲۷، صفحات ۲۵۹-۲۵۸.

۳۶- رجوع شود به قانون اساسی شوروی، چاپ آلمان شرقی، سال انتشار ۱۹۵۴، صفحه‌ی ۱۶ و مجموعه آثار لنین به زبان آلمانی، جلد ۲۸، صفحات ۲۸۰-۲۷۱.

۳۷ـ رجوع شود به کلیاتِ آثار مارکس و انگلس به آلمانی، جلد ۲۳، صفحات ۱۶-۱۵.
۳۸ـ منظور کائوتسکی داوید ادئوارد (David Eduard) است که در سال ۱۸۶۳ زاده شد و در سال ۱۹۳۰ درگذشت. او در اثر خود «سوسیالیسم و کشاورزی» که در سال ۱۹۰۳ انتشار یافت، تقویت واحدهای کوچک دهقانی را گامی در جهت تحققِ سوسیالیسم می‌داند.
۳۹ـ میکائیل آلکساندرویچ باکونین (۱۸۷۶- ۱۸۱۴) بنیان‌گذار مکتب آنارشیسم است. باکونین به‌خاطر فعالیت‌های سیاسی از ۱۸۵۱ تا ۱۸۶۰ در روسیه زندانی بود و توانست از زندان بگریزد و به لندن پناهنده شود. او عضو مؤسس بین‌الملل اول بود، اما پس از آن که با مارکس اختلاف پیدا کرد و از بین‌الملل اخراج شد، در سال ۱۸۷۲ بین‌الملل آنارشیست‌ها را به وجود آورد. تئوری آنارشی، خواهان تحقق انسان آزاد است و برای رسیدن به این هدف خواهان از بین رفتن دولت است، زیرا تا زمانی که دولت وجود دارد، این مؤسسه آزادی انسان را خدشه‌دار می‌سازد.

نامه‌یی درباره‌ی لنین

نوشته‌ی «بزرگداشت لنین» که اینک در دسترس ماست، نیاز به یک مقدمه دارد، زیرا انتشار آن در *ایزوستیا*[1] سبب شد تا برخی از دوستانِ روس، به من اعتراض کنند.

این که من برای این مقاله شکل نامه را برگزیدم، خود نشان می‌دهد که این نوشته نه به‌ابتکار شخص من، بلکه با پادرمیانی ارگان‌های رسمی حکومت شوروی تهیه شده است. هنگامی که از پانسکی سلسکی* نماینده‌ی *ایزوستیا* در برلین تقاضانامه‌یی دریافت داشتم که برای این نشریه یادنامه‌یی درباره‌ی لنین خواسته بود، دچار شگفتی شدم. مگر نه آن که *ایزوستیا* از من هم‌چون «یهودا»،[2] «خائن» و «مرتد»ی نام می‌برد که سزاوار طنابِ دار است؟ و حالا ناگهان حرف‌های من برایشان ارزشمند شده بود. واقعیت این است که من در ابتدا ابداً به پاسخ‌گفتن به چنین درخواستی تمایل نداشتم، اما به‌تدریج بر بی‌میلی خود غلبه کردم، آن‌هم به این دلیل که از دیرباز مخالف عادت عوامانه‌ای هستم که هیچ‌کسی چون بلشویک‌ها موجب رواج آن نشده‌اند؛ این که اگر کسی نظریاتت را قبول نکرد، حق داری او را «حقه‌باز»، «کلاهبردار» و یا «احمق»[3] بنامی. ما باید به توانایی‌های مخالفین خود ارج نهیم، آن‌هم در هنگامی که از عرصه‌ی مبارزه بیرون رفته‌اند.

همچنین، این امکان برایم جالب بود که بتوانم دیگر بار با پرولتاریای روس سخن بگویم، و هرچند که با آنها هم‌صدا شده و عظمت شخصِ درگذشته

---

* Panski Solski

را تأیید می‌کنم، لیکن می‌توانم انتقادات خود را نیز نسبت به شیوه‌ها و کردارهای او با خوانندگان روس در میان بگذارم؛ خوانندگانی که قاعدتاً به‌وسیله‌ی چماق از هرگونه اپوزیسیونی دور نگاه داشته می‌شوند.

من به نقد خود جنبه‌ی «یادبود»* دادم که عاری از هرگونه لحن خشن است. اما از آن‌جا که روسیه از گذشته‌ها سرزمینی استبداد زده است، می‌پنداشتم خوانندگان هنر آن را دارند آن‌چه را که من به کنایه گفته‌ام، دریابند.

ایزوستیا نیز خود را مجبور دید برحسب امانت‌داری به «بزرگداشت» من از لنین زیرنویسی اضافه کند، با این حال به نظر نمی‌رسد که توانسته باشد کنایه‌های مرا خوب بفهمد. این زیرنویس چنین است:

> هیئت تحریریه بر استدلال‌هایی که ویژه‌ی ایدئولوگِ سوسیالیسم سازشکار است (به‌ویژه آن‌چه که به «رؤیای انقلاب جهانی» مربوط می‌شود، امری که تمام کسانی که به کائوتسکی به‌چشم رهبر می‌نگرند، از آن به‌طور ارگانیک وحشت دارند) چشم‌می‌پوشد و با این حال این نامه را هم‌چون یک "سند انسانیِ" قابل‌توجه چاپ می‌کند که در آن یک دشمن آشکار لنینیسم مجبور است نبوغ انقلاب پرولتاریایی را تأیید کند.

گویی *ایزوستیا* سببی برای دخالت خود نمی‌بیند، با این‌که من در نامه‌ام لنین را با کس دیگری جز بیسمارک[۴] که پدر «قانون سوسیالیست‌ها»[۵] بود، قابل قیاس ندانسته‌ام، و سیاست «خون و آهن»[۶] او را با سیاست لنین سنجیده‌ام. این نشریه باز دلیلی برای دخالت نمی‌بیند، با این‌که من لنین را هم‌چون اِمسر[۷]** که خالق تلگراف کذایی بود، استاد دروغگویی می‌نامم و نشان می‌دهم که هریک از آنها [هیئت تحریریه] با چه سادگی حاضر بودند نگرش خود را تغییر دهند، هرگاه به این نتیجه می‌رسیدند که ممکن است پافشاری بر روی آن موجب دردسر شود. *ایزوستیا* حتی حاضر نیست به این نظریه اعتراض کند که: لنین، که

---

* Nekrolog   ** Emser

می‌خواست به پرولتاریا آزادی کامل را اعطا کند، دائماً به‌خاطر شیوه‌های کار خود مجبور شد پرولتاریا را به غل و زنجیر کشد، و به این ترتیب خود، به بزرگ‌ترین مانع در راه رهایی پرولتاریا بدل گردید.

ایزوستیا تنها به ردّ این نظریه می‌پردازد که من انتظارات لنین را در ارتباط با انقلاب جهانی به یک رؤیا تشبیه کرده‌ام. البته تنها کسی می‌تواند به انقلاب جهانی باور داشته باشد که از اوضاع اروپای غربی مطلقاً هیچ نداند. اما *ایزوستیا* با تمامی تمایل خود به انقلاب جهانی، نمی‌تواند مدعی شود که انتظار آن را داشتن، یک رؤیا بیش نیست و مجبور است به این اتهام بسنده کند که کلیه‌ی کسانی که «به کائوتسکی به‌چشم رهبر می‌نگرند» از این انقلاب وحشتی ارگانیک دارند.

البته به هیچ‌وجه روشن نیست که این اتهام چه رابطه‌یی با خودِ این مسئله دارد که پس از جنگ در انتظار انقلاب جهانی بودن، رؤیا است یا نه؟ آیا با این کنایه خواسته‌اند بگویند که وحشت ما سبب شد تا انقلاب تحقق نیابد؟ امّا در آلمان که من زندگی می‌کردم و می‌توانستم در آن‌جا بیشتر از هر جای دیگری تأثیر بگذارم، دیدیم که انقلاب تحقق یافت. حتی *ایزوستیا* نمی‌تواند مدعی شود و بگوید که شبیه این روند به‌خاطر من در فرانسه، انگلستان، بلژیک و امریکا اتفاق نیفتاده است. یا آن که *ایزوستیا* بر این نظر است که وحشت ما موجب کوری ما شده و نمی‌بینیم که انقلاب جهانی در اروپای غربی و در امریکا در حال پیش‌روی است؟ اما آیا باید وحشتی ارگانیک مانع از آن شود که در اتحاد بین چیچرین،[۸] کراسین[۹] و رادک[۱۰] با استینس،[۱۱] کروپ،[۱۲] کاستیگلاینز[۱۳] و دیگر مراکز مالی غرب، نتوانیم انقلاب جهانی را ببینیم؟

با این حال *ایزوستیا* به خود تسلی می‌دهد که من مجبور شده‌ام عظمت لنین را بپذیرم. امّا آدم باید کور باشد اگر بخواهد این امر را نفی کند. یکپارچه ساختن روسیه‌یی که در هرج و مرج به‌سر می‌برد و در هر گوشه‌یی از آن ضد انقلابی در حال تکوین بود، روسیه‌یی که تا سرحد مرگ فرسوده شده بود، عملی بود که در تاریخ جهانی به‌ندرت می‌توان همتای آن را یافت. اما

پذیرفتن این امر که کسی توانست بر مشکلاتی عظیم غلبه کند، به این معنی نیست که او توانسته باشد برای پیشرفت اجتماعی گامی بزرگ برداشته باشد. حتی پیسارو[۱۴] و یا وارن هاستینگز[۱۵] نیز دریافته‌اند که چه‌گونه می‌شود بر مشکلات بزرگ غلبه کرد. امّا آیا مگر من نگفتم که نام لنین از پانتئون[۱۶] سوسیالیستی حذف نخواهد شد؟ این درست است. زیرا آدمی نباید در یک «یادنامه» تنها به یک بخش توجه کند بلکه باید تمامی زندگانی کسی را که از میان ما رفته، در مدنظر داشته باشد. ما لاسال[۱۷] را نیز می‌ستاییم، هرچند به انتقادات سختی که مارکس به آخرین اقدامات او کرده است نیز صحه می‌گذاریم. ما از باکونین[۱۸] نیز تقدیر می‌کنیم، هرچند که او انترناسیونال را نابود کرد.

در مورد زندگان همیشه در آن هنگام که در برابر ما قرار دارند داوری می‌کنیم. علیه لنین نیز تا هنگامی که زنده بود، باید شدیداً مبارزه می‌کردیم، زیرا او از سال ۱۹۱۷ امر پرولتاریا را شدیداً به فساد کشانید. امّا هنگامی که به لنینِ مرده برخورد می‌کنیم، باید مجموعه‌ی زندگانی یک انسان را در نظر گیریم، و از آن جمله مبارزه‌ی خستگی‌ناپذیر او را علیه تزاریسم و کوشش پر از زحمت و فداکاری او را در امر متشکل کردن و روشنگری پرولتاریای روس مورد بررسی قرار دهیم، که در این ارتباط لنین در کنار دیگر بزرگانی چون پلخانف،[۱۹] آکسلرد[۲۰] و مارتف[۲۱] قرار داشت.

اما این‌گونه تأییدها هیچ ربطی با اقداماتی که رهبران کنونی روسیه در مورد لنین انجام می‌دهند ندارد. آنها به او به‌شیوه‌یی خدای‌گونه برخورد می‌کنند، و کارهایشان آدم را بیشتر به یاد مجلس ترحیم یک دالائی لاما[۲۲] می‌اندازد که توده‌ی مغولان به او هم‌چون خدایی می‌نگرد که تجسم یافته، تا مجلس یادبود مبارزی از پرولتاریا که توسط دوستانش برگزار شده است. در این مراسم تدفینِ بربرگونه، دیگربار چهره‌ی آسیایی بلشویسم آشکار می‌شود. آدمی باید دچار حیرت شود، وقتی که می‌بیند در کنار گور قهرمان مرده، به‌خاطر تجلیل از او چندین‌هزار هکاتُمب[۲۳] از منشویک‌ها و

سوسیال‌رِولوسیونرها بر پا نشده است.

ریشه‌ی آن اشتباهی که من با نگارشِ نامه‌ام مرتکب شده‌ام در این جا نهفته است. نامه‌ی من سرشار بود از روحیه‌ی دوستی در برابر رفیقی مبارز که با تمامی ایرادهایی که به او وارد می‌دانم، سال‌ها با او در یک جبهه قرار داشتم. اما اینک این نامه در خدمت نوعی آیین‌پرستی بی‌ارزش به کار گرفته شده است. اشتباه من این بود که این واقعه را پیش‌بینی نکرده بودم.

(اینک آن نامه:)

رفیق سلسکی محترم!

همان‌طور که ملاحظه می‌کنید، من در حال حاضر در برلین نیستم بلکه در وین به‌سر می‌برم. از این رو نامه‌ی شما را امروز دریافت کردم و در نتیجه در موقعیتی قرار نداشتم که به دعوت شما پاسخ گویم.

من بسیار متأسفم، زیرا علاقه‌مند بودم در بزرگداشت قهرمانِ درگذشته‌ی پرولتاریای انقلابی شرکت می‌داشتم. با این حال، نسبت به روش‌هایی که لنین در سال‌های آخر زندگانی‌اش در زمینه‌ی سیاسی و اقتصادی اتخاذ کرده بود، ایرادهای زیادی دارم. به همین دلیل نیز به‌خاطر اختلافات منطقی موجودِ بین ما، شخصاً از جانب او مورد توهین قرار گرفتم. علاوه بر این، تعقیب کلیه‌ی عناصر و از آن جمله سوسیالیست‌هایی که در محدوده‌ی قدرت لنین قرار داشتند و از بینش او پیروی نمی‌کردند برای من دردآور بود. امّا در یادکردِ پس از مرگ باید تمامی زندگانی، و نه‌فقط چند سالی از آن و چند ورقی از آثارش، را بررسی کرد، و در این ارتباط باید کلیه‌ی خشم‌های پنهان شخصی را کنار گذارد. اختلاف‌های ما نباید موجب کور شدن‌مان و ندیدن بزرگی شخص درگذشته شود. او انسان بزرگی بود که در تاریخ جهان همتایش را به‌ندرت می‌توان یافت. در میان رهبرانِ دولت‌های معاصر تنها یک نفر، یعنی بیسمارک، را می‌توان یافت که تا حدی با لنین هم‌تراز است. این دو، وجوه اشتراک دیگری نیز دارند. روشن است که هدف‌های آنها کاملاً با یکدیگر

متفاوت بوده‌اند: این‌جا، مجموعه‌ی قدرت سلسله‌ی هوهنتسلرن[۲۴] و آن‌جا، انقلاب جهانی. این تفاوتی است مانند تفاوت آب و آتش؛ هدف بیسمارک کوچک، ولی هدف لنین بس بزرگ بود.

امّا با این حال، لنین نیز هم‌چون صدراعظم آهنین، مردی بود با قدرت اراده‌ی زیاد و پشت‌کاری خلل‌ناپذیر و حساب شده. این‌یک نیز همانند آن دیگری، به اهمیت قدرت اسلحه در سیاست پی برده بود و می‌دانست که چه‌گونه باید از آن در لحظه‌ی ضروری بدون هرگونه ملاحظه‌یی بهره گرفت. اگر بیسمارک بر این بود که مشکلاتِ بزرگ زمان را باید با خون و آهن حل کرد، لنین نیز دارای درکی مشابه بود. البته هم این و هم آن، بر این امر واقف بودند که خون و آهن به‌تنهایی کافی نیستند. لنین نیز هم‌چون بیسمارک استاد دیپلماسی بود و می‌دانست که چه‌گونه باید حریف مخالف را گمراه و غافلگیر کرد، و نقاط ضعفش را یافت تا بتوان او را از زین اسب به زیر کشید. لنین نیز هم‌چون بیسمارک دارای این آمادگی بود که وقتی تشخیص می‌داد راه پیموده شده به هدفی نمی‌انجامد که باید بدان رسید، بدون هیچ دغدغه‌ی خاطری فوراً بازگردد و راه تازه‌یی را در پیش گیرد؛ به همان سادگی که بیسمارک در سال ۱۸۷۸ از تجارت آزاد به سمت سیاست گمرکات حمایتی رفت، لنین نیز از کمونیسم ناب به «نپ» (سیاست اقتصادی نوین) چرخید.

امّا در کنار شباهت‌ها، بین این دو تن تفاوت‌هایی نیز وجود داشت، آن‌هم نه‌فقط در زمینه‌ی اهداف که اموری واضح‌اند و قبلاً نیز به آن اشاره کردم. در زمینه‌ی تئوری، لنین برتری عظیمی بر بیسمارک دارد. او با پشتکار و با ازخود گذشتگی، تئوری را آموخت. بیسمارک اصولاً برای تئوری ارزشی قایل نبود، و از دستگاه قهر دولتی برای ثروت‌اندوزی شخص خود نیز سوءاستفاده می‌کرد.

امّا لنین نسبت به بیسمارک در زمینه‌ی شناخت جهانِ خارج عقب بود. بیسمارک با حوصله‌ی بسیار، کشورهایی را که به سیاست خارجی او مربوط می‌شدند، بررسی، و نیروها و مناسبات قدرت طبقاتی آنها را مطالعه می‌کرد.

برعکس، لنین با این که سال‌ها به‌عنوان مهاجر در اروپای غربی زیست، هرگز نتوانست به ویژگی‌های سیاسی و اجتماعی این جوامع به‌طور کلی آگاهی یابد. از آن جا که او ویژگی‌های جامعه‌ی روسیه را درک کرده بود، سیاست داخلی‌اش مبتنی بر آن شناخت بود، امّا در ارتباط با خارج، سیاست او متکی بر تحقق انقلاب جهانی بود، امری که برای هرکسی که اروپای غربی را می‌شناخت، از همان ابتدا به‌صورت یک رؤیا نمایان می‌شد. در همین امر نیز بین بیسمارک و لنین تفاوت‌های ریشه‌یی می‌توان یافت. این یک، قدرت خود را توسط سیاست خارجی، و آن دیگری از طریق سیاست داخلی تحکیم بخشید. این امر را نه از طریق اختلاف استعدادهای این دو مرد، بلکه توسط محیطی که در آن قرار داشتند می‌توان توضیح داد.

بیسمارک، در سرزمینی به قدرت رسید که توده‌ی آن توسط انقلاب فرانسه و جنگ‌های ناپلئونی و سپس توسط انقلاب ۱۸۴۸ ، برای زندگانی سیاسی همه‌جانبه بیدار شده بود. نشان داده شد که به چنین توده‌یی نمی‌توان قدرت همه‌جانبه‌ی خود را تحمیل، و تفکر و عمل سیاسی مستقل را از آنها سلب کرد. به همین دلیل نیز بیسمارک شکست خورد. اما برعکس، لنین در بین توده‌یی قدرت را به دست گرفت که توسط جنگ تا آخرین حد تحریک شده بود، ولی هنوز نتوانسته بود از طریق چند نسل، تفکر و تلاش سیاسی مستقل را بیاموزد. به همین دلیل نیز پس از آن که غلیان احساسات آرام گرفت، به‌سادگی به تحمیل قدرت همه‌جانبه‌ی لنین و همراهان او تن داد.

همین امر، ریشه‌ی عمیق موفقیت‌های عظیم لنین را نشان می‌دهد، و در همین زمینه نیز من بزرگ‌ترین ایرادها را به نظام او دارم، زیرا رهایی پرولتاریا پیش از هر چیز به این مفهوم است که او در تفکر و عمل به‌طور کامل آزاد باشد. در این زمینه نشانه‌های مهم و موفقیت‌آمیزی، حتی پیش از انقلاب ۱۹۱۷، در بین پرولتاریای روس وجود داشت. لنین نیز با این امر آغاز کرد که به پرولتاریای روس آزادی کامل داده خواهد شد. اما نتایج سیاسی و اقتصادی شیوه‌اش او را مجبور کردند تا دائماً و هرچه بیشتر آزادی را محدود کند. من

نمی‌خواهم در این‌جا بیش از این به این مسئله بپردازم، زیرا در غیر این صورت از چارچوب یادنامه‌ی شخص درگذشته خارج خواهم شد و آن را بـه یک مجادله‌ی قلمی بدل خواهم کرد. با این حال، باید یادآور شوم که من با تمامی ایرادهایی که به شیوه‌های لنین دارم، موقعیت انقلاب روسیه را نـومیدکننده نمی‌بینم. از نظر من چنین می‌نماید که لنین هرچند توانست انقلاب کارگری را در روسیه به پیروزی رساند، اما، شایستگیِ بارآوری را از آن گرفت. به این ترتیب، انقلاب روسیه به پایان خود نرسیده است. این انقلاب همراه با لنین به خاک سپرده نخواهد شد.

سرانجام، در روسیه نیز هجوم کارگران به سوی استقلال [طبقاتی] سبب خواهد شد آنها به مرزهای نوینی دست یابند. در آن هنگام، تمامی میوه‌هایی که انقلاب روسیه به‌حد وفور در دامن خود پرورانده است، خواهند رسید.

در چنین هنگامی مجموعه‌ی توده‌ی شاغل روسیه، و مجموعه‌ی توده‌ی شاغل جهان، بی هیچ تفاوتی در خط مشی، از تمامی مـبارزان بـرجسته‌ی خویش، و آنهایی که مقدمات انقلاب روسیه را طی ده‌ها سال مبارزه و زحمت آماده کردند و به پیروزی رسانیدند، با احترام یاد خواهند کرد. همچنین، برای آنهایی که امروزه نسبت به حزب کمونیست دشمنی می‌ورزند، نام لـنین از چنین پانتئونی حذف نخواهد شد.

مایلم پیش از آن که به دنبال لنین به سرزمین بی بازگشت سفر کنم، چنین روزی را ببینم: روز برادریِ کلیه‌ی توده‌ی شاغل جـهان بـرای بـزرگداشت مشترک قهرمانان شهید خویش، و برای هم‌کاری مشترک جـهت سـاختمان جامعه‌ی سوسیالیستی.

این نوشته در شماره‌ی ۵ نشریه‌ی «مبارزه» کـه در سـال ۱۹۲۴ در وین انتشار یافت، چاپ شد (صفحات ۹-۱۷۶).

پی‌نوشت‌ها:

۱ـ ایزوستیا (Iswestija) در زبان روسی به‌معنای خبر است. این روزنامه در سال ۱۹۱۷ تأسیس و پس از مدتی به ارگان رسمی حکومت شوروی تبدیل شد.
۲ـ یهودا، یکی از ۱۲ حواری عیسی مسیح بود که او را لو داد و در نتیجه موجب مصلوب شدنش شد. یهودا، بنا برگزارش انجیل، پس از شهادت عیسی مسیح از عمل خود پشیمان شد و خود را از درخت حلق‌آویز کرد. در فرهنگ کشورهای مسیحی، یهودا سمبل خیانت و دنائت است.
۳ـ در این ارتباط رجوع شود به اثر لنین با عنوان «دیکتاتوری پرولتاریا و کائوتسکی مرتد».
۴ـ اتو بیسمارک، (Otto Bismarck) شاهزاده بود، در سال ۱۸۱۵ زاده شد و در سال ۱۸۹۸ درگذشت. او در سال ۱۸۶۲ به صدارت پروس رسید. در این دوران جنگ بین پروس و فرانسه درگرفت و پس از پیروزی ارتش پروس بر فرانسه و فتح ورسای، بیسمارک توانست شاهان ایالت‌های مختلف آلمان را متقاعد کند که با یکدیگر متحد شوند و امپراتوری آلمان را به وجود آورند. او از سال ۱۸۷۱ تا ۱۸۹۰ صدراعظم امپراتوری آلمان بود.
۵ـ قانون سوسیالیست‌ها در ۲۱ اکتبر ۱۸۷۸ در آلمان به فرمان بیسمارک به تصویب رسید. طبق این قانون تمامی سازمان‌ها و اجتماعات، نشریات و عمل جمع‌آوری اعانه «که دارای مرام سوسیال دموکراسی، سوسیالیستی و یا کمونیستی هستند که هدف آنها سرنگونی دولت و نظام اجتماعی موجود است، ممنوع اعلان می‌شوند». این قانون از نظر زمانی محدود بود و برای تمدید آن نیاز به رأی اکثریت مجلس (Reichtag) بود. در سال ۱۸۹۰ که قرار بود این قانون برای پنجمین بار تمدید شود، مجلس از تصویب آن خودداری کرد.
۶ـ بیسمارک در سپتامبر ۱۷۶۲ در مجلس پروس در نطقش چنین گفت: «نه به وسیله حرف و مصوبات اکثریت، اشتباهی که در سال‌های ۴۹-۱۸۴۸ به وقوع پیوست، بلکه با آهن و خون می‌توانیم مسائل بزرگ عصر خود را حل کنیم».
۷ـ متن این تلگراف که توسط هاینریش آبِکِن به بیسمارک مخابره شد، در ۱۳ ژولای ۱۸۷۱ انتشار خارجی یافت و موجب شدت‌یافتن بحران سیاسی بین فرانسه و پروس شد. سه روز پس از این ماجرا، ناپلئون سوم به پروس اعلان جنگ داد. در این جنگ ارتش فرانسه شکست خورد و بیسمارک توانست کاخ‌های سلطنتی ورسای را فتح کند. هنگامی که در پاریس جنبش انقلابی کمون جریان داشت، بیسمارک توانست در کاخ ورسای از تمامی دولت‌های کوچک ولی مستقل آلمان، جلسه‌یی تشکیل دهد و در آن جا امپراتوری آلمان

را تأسیس کند. به این ترتیب، شاه پروس به شاه امپراتوری آلمان بدل شد و بیسمارک مقام صدراعظمی امپراتوری را به دست آورد.
۸ـ گئورکی چیچِرین، (Georgi Tschitscherin) در سال ۱۸۷۲ زاده شد و در سال ۱۹۳۶ درگذشت، او از سال ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ وزیر خارجه‌ی شوروی بود.
۹ـ لئونید کراسین (۱۹۲۶-۱۷۸۰) از ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۳ کمیساریای تجارت خارجی و از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۵ سفیر در پاریس و تا ۱۹۲۶ سفیر شوروی در لندن بود.
۱۰ـ کارل رادِک، در سال ۱۸۸۵ در لهستان زاده شد و در سال ۱۹۳۹ در اردوگاه کار اجباری درگذشت. او لهستانی‌الاصل بود، ولی به حزب بلشویسم پیوست و پس از پیروزی انقلاب، نخست سفیر شوروی در آلمان، از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۴ عضو کمیته‌ی مرکزی حزب و از ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۴ عضو هیئت رییسه‌ی کمینترن و مسئول حزب کمونیست آلمان بود. رادک سپس به جرم تروتسکیست بودن در سال ۱۹۳۷ دستگیر و در دادگاه‌های فرمایشی استالینی به ۱۰ سال زندان محکوم شد.
۱۱ـ هوگو استینِس (۱۹۵۰-۱۸۷۰) از بزرگ‌ترین صاحبان صنایع سنگین اتریش بود.
۱۲ـ در این‌جا منظور کروپ فن بُهلِن، و گوستاو هالباخ است که در آن دوران ریاست کنسرن کروپ را به عهده داشت.
۱۳ـ، کامیلو کاستیگلیونی، در سال ۱۸۸۱ زاده شد و در سال ۱۹۵۷ درگذشت. او به صنایع استینس وابسته بود.
۱۴ـ فرانسیسکو پیسارو، در سال ۱۴۷۸ زاده شد و در سال ۱۵۴۱ درگذشت. او توانست امپراتوری اینکا Inka را که در پِرو تمدن بزرگی را به وجود آورده بود، شکست دهد و نابود کند و این سرزمین را به اشغال اسپانیا درآورد.
۱۵ـ وارِن هاستینگز (۱۸۱۸-۱۷۲۲). نخستین فرماندار کل انگلیس در هندوستان از سال ۱۷۷۳ تا ۱۷۸۵.
۱۶ـ پانتئون (Panteon) معانی مختلفی دارد. در یک معنی مجموعه‌ی خدایان یک قوم را پانتئون می‌نامند. در معنای دیگر نام معبدی است که در رم باستان ساخته شده بود. این معبد در سال ۲۷ پیش از میلاد ساخته شد و در آن بت‌های خدایان مقدس قرار داشتند.
۱۷ـ لاسال، فردیناند، در سال ۱۸۲۵ زاده و در سال ۱۸۶۴ در یک دوئل کشته شد. او در سال ۱۸۶۳ به رهبری اتحادیه عمومی کارگران آلمان انتخاب شد و در به وجود آوردن جنبش سندیکایی آلمان نقشی تعیین کننده‌ای داشت. هم‌کاری لاسال با مارکس سبب به وجود آمدن حزب سوسیال دموکراسی در آلمان شد.
۱۸ـ میخائیل آلکساندرویچ باکونین (۱۸۷۶-۱۸۱۴)، بنیانگذار مکتب آنارشیسم است. باکونین به‌خاطر فعالیت‌های سیاسی از ۱۸۵۱ تا ۱۸۶۰ در روسیه زندانی بود و سپس توانست از زندان بگریزد و به لندن پناهنده شود. او عضو مؤسس بین‌الملل اول بود، اما پس از آن که با مارکس اختلاف پیدا کرد و از بین‌الملل اخراج شد، در سال ۱۸۷۲ بین‌الملل آنارشیست‌ها را به وجود آورد. تئوری آنارشی، خواهان تحقق انسان آزاد است و برای رسیدن به این هدف خواهان از بین رفتن دولت است، زیرا تا زمانی که دولت

وجود دارد، این مؤسسه آزادی انسان را خدشه‌دار می‌سازد.

۱۹- گئورگی پلخانف (Georgi Plechanow ۱۸۵۶-۱۹۱۸) نخستین تئوریسین مارکسیسم روسیه بود و در به وجود آوردن جنبش سوسیال دموکراسی در این کشور نقشی تعیین کننده داشت. وی با آن‌که رسماً جزو منشویک‌ها نبود، اما از مواضع آنها پشتیبانی می‌کرد و از مخالفین سرسخت انقلاب اکتبر بود.

۲۰- پاول آکسِلُرد (۱۸۵۰-۱۹۲۸) عضو مؤسس حزب سوسیال دموکراسی روسیه و بنیانگذار جناح منشویکی این حزب بود.

۲۱- جولی مارتف در سال ۱۸۷۳ زاده شد و در سال ۱۹۲۳ در یکی از اردوگاه‌های کار اجباری درگذشت. او از سال ۱۹۰۳ از رهبران برجسته‌ی منشویکی و رقیب سرسخت لنین بود.

۲۲- دالائی لاما رهبر مذهبی مردم تبت است. هواداران این مذهب بر این باورند که روح خدا در پیکر دالائی لاما حلول کرده است.

۲۳- هکاتمب (Hekatomb) قربانگاهی در یونان باستان که در آن ۱۰۰ گاو نر را قربانی می‌کردند.

۲۴- سلسله‌ی هوهنتسُلر Höhenzollern در قرن یازدهم میلادی برآمد و در ابتدا در منطقه شاهزاده‌نشین نورنبرگ سلطنت خود را آغاز کرد. سپس در قرن ۱۷ سلطنت پروس را به دست آورد و پس از پیدایش امپراتوری آلمان به سلطنت این امپراتوری نایل شد. پس از شکست آلمان در جنگ جهانی اول، ویلهلم دوم و فرزندش که ولیعهد بود، زیر فشار افکار عمومی از سلطنت آلمان و پروس چشم‌پوشی کردند.

تروریسم و کمونیسم

کوششی در ارتباط با تاریخ طبیعی انقلاب

پیش‌گفتار چاپ دوم (۱۹۲۴)

از زمان نخستین چاپ این کتاب که در بیست هزار نسخه منتشر شد، بیش از پنج سال می‌گذرد، پنج سالی که از حوادث سیاسی و اقتصادی فراوان و بزرگ، و در عین حال غیرمترقبه‌یی سرشار بود. امّا، هیچ‌یک از آن حوادث چنان نبود که بتواند نظریاتی را که در این کتاب مطرح کرده‌ام متزلزل گرداند. برعکس، احساس می‌کنم که نظریاتم در ارتباط با واقعیات امروز، همچنان از قوت برخوردارند. حتی انتقاداتی که نثار من شده‌اند، نتوانستند مرا به راه دیگری بکشانند. طبیعتاً این انتقادات در وهله‌ی نخست از سوی اردوگاه بلشویک‌ها مطرح شدند. در یک مورد نیز نقدی از جانب سوسیال دموکراسی نثارم شد.

چندماهی پس از انتشار این نوشته، انتشارات «به‌پیش» در برلین مقالات، نامه‌ها و رساله‌هایی را که مارکس و انگلس در مورد وقایع سال‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۷۱ نوشته بودند، به‌صورت یک مجموعه منتشر کرد. در تفسیری بر این مجموعه که با عنوان «بنیان‌گذاری امپراتوری و کمون» انتشار یافته است، کنرادیِ ناشر، توصیفی را که من در این نوشته درباره‌ی کمون ۱۸۷۰ و ۱۸۷۱ کرده‌ام، بسیار بی‌اهمیت جلوه داده است. من به این مطلبِ او در جای دیگری برخورد خواهم کرد[1] و به همین دلیل نیازی نمی‌بینم که با بحث در این مورد به حجم این پیش‌گفتار بیش از اندازه بیفزایم. کافی است بگویم که: نقد کنرادی

برایم انگیزه‌یی به وجود نمی‌آورد که در توصیفم از کمون ۱۸۷۱ تغییری بدهم.
به همین ترتیب نیز، ضرورتی در تغییر توصیفی که از بلشویسم در بهار ۱۹۱۹ ارائه داده‌ام، نمی‌بینم.

مسئولیت انتقاد اصلی را از جانب بلشویک‌ها، تروتسکی[۲] به عهده گرفت. او کتابی در ۱۶۰ صفحه علیه من تدوین کرد و آن را هم‌چون اثر من «تروریسم و کمونیسم» نامید، امّا برای آن‌که تفاوت را آشکار نماید، عنوان «آنتی‌کائوتسکی» را نیز بر آن افزود. ترجمه‌ی آلمانی این اثر که در مه ۱۹۲۰ تدوین آن به پایان رسید، در پاییز همان سال انتشار یافت. من در سال ۱۹۲۱ در جواب به او پاسخی نوشتم که با عنوان «از دموکراسی تا بردگی دولتی» انتشار یافت. در این اثر مواضع خود را در ارتباط با بلشویسم وانهادم، بلکه با بُرندگی بیشتری آنها را مطرح کردم، و حوادثی که پس از آن رخ دادند من را در باورم مصمّم‌تر کردند.

به همین دلیل نیز، چاپ جدید این اثر در اساس بدون تغییر ماند.

برخی از دوستان آرزو داشتند که من این کار را گسترش دهم و نه‌تنها درباره‌ی ترور در روسیه، بلکه درباره‌ی ترور کمونیستی که بیرون از روسیه وجود دارد نیز سخن بگویم. این کار را نمی‌توانستم انجام دهم، چه در آن صورت چارچوب این اثر کاملاً درهم می‌شکست. در این اثر مطرح شد که بلشویک‌ها برای توجیه ترور خود، به انقلاب کبیر فرانسه و کمون پاریس تکیه می‌کنند. من وظیفه‌ی خود دانستم آشکار کنم که تا چه حدِ اندکی می‌توان تروری را که امروز در روسیه وجود دارد، با این دو پدیده توجیه کرد.

در این ارتباط نمی‌توانستم از هرگونه تروریسمی سخن بگویم. امروز تروریسم بلشویکی به ابزاری دولتی بدل گشته است. من این ترور را به‌مثابه‌ی چنین پدیده‌یی بررسی کردم. برعکس، ترور کمونیستیِ بیرون از روسیه می‌خواهد علیه حکومت‌هایی که موجودند، به ابزار مبارزه بدل گردد. به همین دلیل نیز این یک در اساس از آن دیگری متفاوت است. البته ما این نوع ترور را رد می‌کنیم که در مقابله با حکومت‌ها بی‌تأثیر است و امروزه عملاً به تلاش

اقلیتی از پرولتاریا بدل شده است که هم‌چون تروریسمِ حکومت بلشویک‌ها در روسیه، می‌کوشد اکثریت توده‌ی شاغل را مورد تجاوز قرار دهد. امّا، آن ترور تحت شرایط کاملاً متفاوت و با شیوه‌هایی که اساساً از نوعی دیگر است، بر اوضاع تأثیر می‌گذارد و به همین دلیل تحقیق جداگانه‌یی را می‌طلبد، که می‌تواند اقدامی مفید باشد، امّا ارتباطی با کار حاضر ندارد.

رفقای دیگری آرزومند بودند که من در چاپ جدید که پس از پنج سال از انتشار چاپ قبل منتشر می‌شود، تروری را که طی این دوران در روسیه رواج داشته است، ترسیم کنم. با آن که انجام این کار ممکن بود، امّا این خواسته را نیز نمی‌توانم برآورده کنم. ترور بلشویکی طی این پنج سال مملو از خونریزی و قساوت‌های بی‌پایانی بوده است که جمع‌آوری تمامیِ مدارک مربوط به این امر، و ترسیم آن، نیاز به وقت فراوانی دارد، که من ندارم؛ اوقاتم صرف انجام امور دیگری می‌شود. دیگر آن که من قصد نداشتم تاریخچه‌ی مفصّل تروری را که در روسیه حاکم است، تدوین کنم. دوستان روس من بسیار بهتر از من می‌توانند این کار را انجام دهند، و در این زمینه کمبود مدارک نیست. علایمی که در ابتدای حاکمیت آنها بروز کردند و من در این اثر به آنها اشاره کردم، برای مقصودی که من تعقیب می‌کنم کافی‌اند، یعنی مقایسه‌ی به‌اصطلاح «دیکتاتوری پرولتاریا»ی روسیه با نحوه‌ی پیدایش آن‌گونه حاکمیتِ پرولتاریایی که بلشویک‌ها به آن استناد می‌کنند.

انکشافات بعدی، این علایم را از بین نبردند بلکه آنها را به گونه‌یی زمخت‌تر نمایان کردند، به‌نحوی که امروزه عموماً هویدا هستند و هیچ ناظر بی‌طرفی نمی‌تواند در آن‌باره تردیدی داشته باشد. البته ترورِ حاکم در روسیه همیشه دارای هیبت همگونی نیست. امّا هر قدر این ترور تغییر کند، به همان نسبت نیز بیشتر از حکومتِ دورانِ وحشتِ فرانسه و به‌ویژه از کمونِ پاریس ۱۸۷۱ پرت می‌افتد.

دیکتاتوری روسیه در آغاز با حکومتِ وحشت ۱۷۹۳ از این جنبه شباهت داشت که هردو ابزاری جنگی بودند و هردو از تهدید به نابودیِ خلقی

وحشت‌زده و حتی نومید به دست دشمنی ضدانقلابی جلوگیری کردند. امّا حکومتِ وحشت در فرانسه ابزاری جنگی باقی ماند، به قلّه‌ی اوج خود دست یافت، و درست در لحظه‌یی که دیگر برای راهبری جنگ به آن نیاز نبود، کلّه‌پا و ساقط شد. حداقل در پی اختلاف‌های بین اتریش و پروس در ارتباط با لهستان، سلطنت‌طلبان این جنگ را با تمامی توان خود به پیش نبردند. تهاجم آنها به فرانسه در بهار ۱۷۹۴ نه‌تنها دفع شد، بلکه ارتش فرانسه پیروزمندانه به بلژیک پا نهاد و فتح هلند را تدارک می‌دید. هم‌زمان با این وقایع، مقاومت ونده[۳] نیز درهم شکسته شد. در چنین وضعیتی روبسپیر[۴] سقوط کرد و حکومت وحشت از میان برداشته شد.

امّا، اوضاع و احوال در روسیه به گونه‌ی دیگری انکشاف یافت. روسیه در سال ۱۹۲۰ دیگر از سوی دشمنانِ خارجی و ژنرال‌هایی که ضدانقلاب بودند، تهدید نمی‌شد. در بهار سال ۱۹۲۱، این فرصت فراهم شد تا در دوران صلح به گرجستانِ نگون‌بخت حمله شود[5]. امّا رژیم چکا[6] از آن دوران به بعد ملایم‌تر نشد که هیچ، بلکه وضعیتْ دست‌کم در ارتباط با منشویک‌ها و سوسیال رولوسیونرها خشن‌تر نیز شد.

ترور، که طی جنگ هم‌چون قانونِ دورانِ گذار در نظر گرفته شده بود، در حال حاضر هم‌چون ابزار صلح، برای دورانِ «گذار» هم‌چنان پابرجا مانده است. گذار به کجا؟ به سوی کمونیسم کامل؟ یا به سوی انقلاب جهانی کمونیستی؟ یا به جذب توده‌های خلق در رژیم بلشویکی؟ آه که این رژیم دائماً از تمامی اهدافِ یاد شده دور می‌شود. هرچه زمان بیشتر می‌گذرد، کمتر می‌توان برای دوران گذار پایانی دید، زیرا بلشویسم تمامی آن پیش‌شرط‌هایی را که برای تحقق سوسیالیسم ضروری است، یعنی سطح بالاتری از تکامل نیروهای مولده، به‌طور روزافزونی از بین می‌برد.

هنگامی که بلشویسم به حاکمیت دست یافت، می‌پنداشت می‌تواند روسیه را با یک پرش به میانه‌ی سوسیالیسم انتقال دهد. تروتسکی در کتاب جدیدی که با عنوان *درباره‌ی لنین، مدارکی برای تدوین یک زندگی‌نامه* (برلین ۱۹۲۴)

منتشر کرده و در آن علیه نایب‌السلطنه‌های کنونی کشور شوراها اعلان جنگ داده است، این نظر را تأیید می‌کند آن هم به این ترتیب که می‌گوید اساساً حتی پیش از کودتای ۱۹۱۷، این تنها لنین و او، یعنی تروتسکی، بودند که می‌دانستند چه می‌خواهند.

«از نظر لنین، کمیته‌ی مرکزی رفتاری غیرفعال داشت و منتظر نشسته بود» (صفحه‌ی ٦٨). «لنین دید که در درون حزب مقاومتی محافظه‌کارانه در برابر پرش بزرگی که باید انجام می‌گرفت، وجود دارد.» (صفحه‌ی ۷۲).

مهم‌ترین مطلبی که در این کتاب به چشم می‌خورد، شکایتی است که علیه مخالفینی مطرح می‌شود که در جبهه‌ی خودی قرار داشتند. امّا، این نکته نباید در این جا ما را به خود مشغول کند. در حالی که نکته‌ی مهم این است: هنگامی که لنین به تروریسم گرایید می‌پنداشت عمر آن دراز نخواهد بود. تروتسکی در این باره می‌نویسد: «لنین در تزهایی که در اوایل سال ۱۹۱۸ درباره‌ی صلح نوشت، قید کرده بود که برای موفقیت سوسیالیسم در روسیه به یک فرصت چندماهه نیاز است.

«اکنون (فقط اکنون؟ [کائوتسکی]) این کلمات به نظر فریبنده جلوه می‌کنند. آیا این یک اشتباه نوشتاری نیست. احتمالاً منظور چندسال و یا ده‌ها سال نبود؟ امّا نه، این اشتباه نوشتاری نیست. احتمالاً به اظهارات دیگری که ایلیچ (لنین) در شروع جلسات شورای کمیساریای خلق در اسمُلنیج بارها تکرار کرد: "در این جا طی شش ماه سوسیالیسم حاکم خواهد شد و ما مطلقاً نیرومندترین دولت خواهیم بود..." می‌توان اشاره کرد. او به آن‌چه که می‌گفت باور داشت» (صفحات ۱۲۰-۱۱۹).

تروتسکی در این کتاب، که درباره‌ی چیز دیگری نیست مگر اثبات خدایی و قادر متعال بودن لنین، و نیز پیامبر او، تروتسکی، به چه چیز می‌خواهد بپردازد؟ این پیامبر بر این باور است که لنین قادر بوده کوه را جابه‌جا کند؛ کار بسیار باشکوهی که نشان‌دهنده‌ی «ایده‌آلیسم زورمند» اوست. در واقع، اطمینان به تحقق معجزه از موضع یک نمایش‌نامه‌نویس می‌تواند کار

شگرفی باشد، امّا از موضع یک سیاستمدار نه؛ بدبخت آن دولتی که سکان رهبری آن به دست چنین سیاستمداران نادان و ساده‌لوحی بیفتد!

پس، ترور فقط هم‌چون ابزارِ عمل برای دورانِ گذار به سوسیالیسم در نظر گرفته شده بود، آن هم فقط برای «چندماه».

امّا، اکنون بلشویسم بیش از هفت سال است که حاکمیت دارد و هنوز نه تنها دورانِ گذار سپری نشده است، بلکه روسیه مدام از آن چیزهایی که در پیش از آغاز دورانِ گذار در پی آن بود، دورتر می‌شود.

این امر نتیجه‌ی یک بدبیاری اتفاقی نیست بلکه محصول اجتناب‌ناپذیر شیوه‌ی حاکمیت بلشویستی است. یک سیستم وحشت‌آفرینی چند ماهه نمی‌توانست برای تکامل پرولتاریا و اقتصاد، این چنین بدشگون باشد. برعکس، تروریسمی که چندین سال دوام داشته باشد و به پدیده‌ای چندین ده ساله بدل گردد، نتایج شومی به بار خواهد آورد. هر چه‌قدر عمر چنین تروریسمی طولانی‌تر شود، به همان نسبت نیز تخریب‌کننده‌تر خواهد بود. همان‌طور که گفتیم، وجود مرحله‌ی عالی‌تری از تکامل نیروهای مولّده نه‌تنها پیش‌شرط واجب تحقق سوسیالیسم در یک کشور، بلکه حتی شرط لازمی برای سرمایه‌داری‌یی است که بخواهد در چهارچوب رقابت جهانی دوام آورد.

تحت عنوان نیروهای مولّده نباید تنها ثروت‌های طبیعی و نیز ماشین‌ها و ابزارهای مشابه را درک کرد. انسان، همراه با استعدادهای فطری و پرورش یافته‌اش، در همه‌جا مهم‌ترین نیروی مولّده را تشکیل می‌دهد.

روسیه به‌دلیل استبداد چندصد ساله‌ی تزاریسم، نسبت به دیگر کشورهای متجدّد و مدرن از مهم‌ترین نیروی مولّده، یعنی از انسان‌هایی که آموزش یافته‌اند و می‌توانند به‌طور مستقل بیندیشند و عمل کنند، محروم است. جنگ جهانی که در همه‌جا سبب نابودی تعداد زیادی از نیروهای اندیشمند شد، به روسیه بیشتر از هر کشور دیگری صدمه زد.

آن‌چه که جنگ باقی گذاشت، ترور بلشویکی به کلی نابود کرد. آن‌چه که

بلشویسم مدعی آن بود، یعنی فقط سرکوب استثمارکنندگان، از همان آغاز دروغ بزرگی بیش نبود. بلشویسم بیش از هرچیز به سرکوب تمامی تحصیل‌کرده‌ها و تمامی آنهایی پرداخت که «دست‌هایشان تمیز» بود و حاضر نبودند نوکر، شمشیرزن و جلاّدِ حزبِ حاکم شوند. تمامی روشنفکرانِ غیرکمونیست به‌منزله‌ی «بورژوا» یا کشته شدند و یا از طریق کار اجباری، بدرفتاری، سرما، و گرسنگی از بین رفتند، روحاً شکسته شدند و به بردگانِ سر به زیر تنزل یافتند، و یا آن‌که به فرار از کشور مجبور شدند.

نابودی ثروت فکری روسیه هم‌چنان تا به امروز ادامه دارد، زیرا به‌طور عجیبی هنوز پیوسته در این‌جا و آن‌جا کسی یافت می‌شود که دارای شخصیتی درست‌کار و فکری مستقل باشد و تاحال توجه چکا را به خود جلب نکرده باشد و اینک باید از سر راه برداشته شود (...).

متأسفانه چون برتراند راسل[۷]، مارکس را بسیار کم می‌شناسد به این نتیجه می‌رسد که تعصب مذهبی‌گونه‌ی بلشویک‌ها به‌مثابه‌ی یک گروه دینی را باید به حساب تفکر مارکسیستی گذاشت (...).

امّا خصلت‌نمایی او از بلشویک‌ها کاملاً درست است، هرچند که تفکر آنها را دینی نامیدن، شاید کاملاً درست نباشد[۸]. آنها بیشتر به یک کلیسا می‌مانند. این نه ضرورتی دینی، بلکه لزوم حفظ استبداد است که سبب می‌شود تا هر کار فکری که با استبداد قابل تطبیق نیست، ممنوع شود؛ به همان‌گونه که تمامی پاپ‌ها بدون استثنا هر آموزه‌ی غیردینی را محکوم می‌کردند و تحت پیگرد قرار می‌دادند، و در این امر پاپ‌هایی که کژاندیش بودند و اعتقاد زیادی نداشتند، مثل پاپ‌هایی که مؤمن بودند، از خود تعصب نشان دادند.

بلشویسم از درون یک جنبش انقلابی خلقی به وجود آمد. با آن که بلشویسم حاکمیت خود را علیه خلق به‌وسیله‌ی پلیس و ارتش اعمال می‌کند، امّا آن خصوصیت اولیه هنوز با او همراه است. بلشویسم ضروری می‌بیند لا ینقطع به مردم تلقین کند که تنها آن چیزی درست است که اربابان کمونیست می‌خواهند، و مابقی جز دروغ و فریب چیز دیگری نیست. به همین دلیل نیز در

چنین دولتی تمامی حیات فکری تحت‌الشعاع نیازهای تبلیغی (و نه دینی) آنها قرار می‌گیرد. این نیازهای تبلیغی، و نه دینی، هستند که سبب می‌شوند تمامی آموزش‌ها، تحقیقات، و فعالیت‌های هنری در خدمت یک وظیفه یعنی تجلیل حکومت و عقاید آن قرارگیرند، و هیچ شکلی از آموزش، تحقیقات علمی و آفرینش هنری که در خدمت وظایف دیگری باشد و یا آن که از سیستم حکومتی موجود انتقاد کند، تحمل نشود.

از آن‌جا که هرگونه آزادی مطبوعات و اجتماعات از بین رفته است، نوعی وضعیت پژمردگی کامل فرهنگی به وجود آمده که خود را سال به سال بیشتر آشکار می‌کند، و غالباً به پژمردگی اقتصادی خلق می‌انجامد. به همین دلیل، این خطر وجود دارد که مردم از توانایی خود بیش از پیش محروم شوند و نتوانند خود را از یوغی که گردن‌شان را می‌فشارد رها کنند.

چنین خلقی باید در مسابقه بر رقیبان غیر روس خود پیروز شود که سال به سال به یُمن وجود دموکراسی در اروپا نیرومندتر و هوشمندتر شده و از خود ابتکار بیشتری نشان می‌دهند.

تصادفی نیست که طی قرن‌های ۱۷ و ۱۸، کشورهایی هم‌چون هلند، انگلستان، و امریکای شمالیِ مستعمره‌ی انگلیس، که از آن ایالات متحد امریکا به وجود آمد، از رشد اقتصادی بیشتری برخوردار شدند. این امر به این سبب بود که اینان توانستند زودتر از دیگران در کشورهای خود اصل مدارای مذهبی و برخی از نکات اولیّه‌ی دموکراسی و از آن جمله آزادی مطبوعات را تکامل بخشند. به‌عکس، کشورهایی که در آنها تفتیش عقاید (انکیزیسیون[۹]) حاکم بود، از نظر اقتصادی به قعر بینوایی فرو غلطیدند.

آیا روسیه باید به همان وضعیت اسپانیا و دیگر دولت‌های کلیسایی در قرن هجدهم دچار شود؟

آینده غم‌انگیز است. امّا هنوز راه چاره‌یی وجود دارد. روسیه‌ی شوروی می‌تواند تا آن‌جا که بخواهد توده‌های خلق را از فهم واقعیّات دور نگاه دارد، امّا مجبور است برای حفظ خود هم که شده با جهان خارج به مراوده‌ی

محدود تن‌دردهد. او خواهد کوشید تنها کالاهای خارجی را وارد کند. امّا این امر نمی‌تواند بدون به وجود آمدن شکاف‌هایی برای انتقال اطلاعات و ایده‌ها چندان موفقیت‌آمیز باشد؛ ایده‌هایی که می‌توانند خلق روس را از خمودگی و کندذهنی‌یی که ترور بلشویک‌ها در او ایجاد کرده است، بیرون آورده و هوشیارشان کند.

هراندازه وضعیت صلح و دموکراسی در بیرون از روسیه باثبات‌تر شود، هراندازه پرولتاریای کشورها نیرومندتر شوند، و هراندازه بتوانند امتیازات بیشتری به دست آورند، به همان اندازه نیز تباهی روس در قیاس با موفقیت‌هایش به‌صورت زمخت‌تری بارز خواهد شد، به همان اندازه اطلاعاتی که از خارج به روسیه می‌رسد باید بسیار هیجان‌انگیزتر باشند، به‌همان اندازه باید مقاومت در برابر استبداد مطلقه نیرومندتر شود، به همان اندازه باید استبداد مطلقه هم‌چون علت اصلی بینوایی روسیه شناخته شود، و به همان نسبت باید تمامی ملّت به‌طور یکپارچه علیه این استبداد مطلقه به پا خیزد؛ و ملت از جمله شامل کسانی خواهد بود که امروز به بلشویسم اعتقاد دارند و به آن خدمت می‌کنند. سوسیالیست‌های بیرون از روسیه نمی‌توانند در اوضاع داخلی این کشور تأثیر چندانی بگذارند. امّا، هر چه‌قدر آنها برای آزادی پرولتاریای کشور خود با موفقیت فعالیت کنند، به همان نسبت نیز بیشتر خواهند توانست در آزادی پرولتاریای روس سهیم باشند[۱۰].

وین، دسامبر ۱۹۲۴

این کتاب در سال ۱۹۲۵ در برلین انتشار یافت.

پی‌نوشت‌ها:

۱ـ رجوع شود به نوشته‌ی کارل کائوتسکی با عنوان «آیا کمون پاریس با آلمان دشمنی داشت؟» که در سال ۱۹۲۵ منتشر شد.
۲ـ لئونید تروتسکی، در سال ۱۸۷۸ زاده شد و در سال ۱۹۴۰ به دستور استالین در مکزیک به قتل رسید. او طی سال‌های ۱۸-۱۹۱۷ کمیساریای وزارت خارجه، و از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۵ کمیساریای امور جنگی، سازمانده و فرمانده‌کل قوای اتحاد جماهیر شوروی بود.
۳ـ ونده (Vend'ee) بخشی از سرزمین غربی فرانسه است که در آن زمان مرکز ضدانقلابی بود که مسلحانه علیه دولت انقلابی پیکار می‌کرد.
۴ـ ماکسیملن روبسپیر، در سال ۱۷۵۸ زاده و در سال ۱۷۹۴ اعدام شد. او رهبر انقلابی جناح ژاکوبین‌ها بود و در دورانِ حکومتِ وحشت، رهبری این حکومت را در دست داشت.
۵ـ در این زمینه رجوع شود به اثر کائوتسکی «جمهوری دهقانی سوسیال دمو-کراتیک» که در سال ۱۹۲۱ در وین منتشر شد.
۶ـ چِکا مخفف روسی «کمیسیون فوق‌العاده برای مبارزه با ضدانقلاب و خرابکاری» است. این کمیسیون در دسامبر ۱۹۱۷ تأسیس و در فوریه ۱۹۲۲ به GPU تبدیل شد و در سال ۱۹۳۴ وظایف آن را به NKWD واگذار کردند. در سال ۱۹۵۴ «کمیته‌ی امنیت ملی» که مخفف آن KGB می‌شود، جای آن را گرفت.
۷ـ برتراند راسل، در سال ۱۸۷۲ در انگلستان زاده شد و در سال ۱۹۷۰ درگذشت. او ریاضی‌دان، فیلسوف و منقد اجتماعی بود و در سال ۱۹۵۰ برنده‌ی جایزه نوبل شد.
۸ـ رجوع شود به نوشته‌ی راسل با عنوان «تئوری و عمل بلشویسم» که در سال ۱۹۲۰ در لندن منتشر شد.
۹ـ کلیسای کاتولیک از سال ۱۱۸۳ نهاد انکیزیسیون (Inquisision) را به وجود آورد که خود در آن هم نقش شاکی و هم نقش قاضی را بازی می‌کرد. در این نهاد به وضعیت کسانی که در دیانتِ خود دچار ارتداد می‌شدند، رسیدگی می‌شد و کسانی که فریب شیطان را خورده بودند در آتش سوزانده می‌شدند.
۱۰ـ همان‌طور که یادآوری شد، این نوشته مقدمه‌یی است که کائوتسکی بر چاپ دوم کتاب «تروریسم و کمونیسم، کوششی در ارتباط با تاریخ طبیعی انقلاب» نوشته است.

آموزش‌های آزمایش اکتبر[1]

امروز چنین به نظر می‌رسد که استبداد حزب بلشویک در روسیه از هر زمان دیگری نیرومندتر است و کمتر می‌توان به آن حمله کرد. امّا با این حال، تیرهای سقف آن به خش خش افتاده است. به‌تازگی حادثه‌ی تروتسکی[2] این امر را به‌طرز بارزی به ثبوت رسانید. در وهله‌ی نخست چنین به نظر می‌رسد که این ماجرا سرانجام به‌سرعت و بدون دردسر به رژیم دیکتاتوری چنان ثبات نیرومندی بخشیده است که در برابر آن هیچ‌گونه مخالفتی امکان ندارد. اما همین برکناری بی‌دردسر تروتسکی آشکار کرد که بلشویسم تا چه عمقی از درون به فساد کشیده شده است. زیرا آن‌چه را که اربابان امروزین روسیه از میان برداشتند، نه یک اپوزیسیون بیرونی، بل اپوزیسیونی درونی بود؛ اپوزیسیونِ مردی که هم‌گام با لنین دیکتاتوری را به وجود آورد و آن را از دیدگاه عملی و نظری توجیه کرد. در آغازِ کار نیز، اکثریت قدرتمندان کنونی روسیه بنا به دلایل بسیار بارزی خجولانه و تردیدآمیز در برابر او قرار داشتند.

رفتار زینوویف[3] و شرکا را می‌شود به‌طور روشنی از نوشته‌های تروتسکی که با عناوین «لنین»[4] و «۱۹۱۷»[5] منتشر شدند، درک کرد. به‌ویژه وقتی می‌بینیم کسانی که مورد حمله‌ی تروتسکی قرار گرفته‌اند جز خاموش کردن صدایش پاسخی برای او ندارند، باز بهتر می‌شود به این امر پی برد.

امّا با این حال، این دو نوشته و به‌ویژه نوشته‌ی دوم، یک چیز را روشن می‌کنند و آن این که تا چه حد بهترین سران بلشویک‌ها از نظر روشنفکری سقوط کرده‌اند.[6]

تروتسکی با حقارت درباره‌ی «نقصِ عقل پارلمانتاریستی» سوسیال

دموکراسی سخن می‌گوید، مفهومی که نزد او کلیه‌ی مذاکرات پارلمانی و نیز هرگونه دخالتی در این امور را در بر می‌گیرد. لیکن انگلس که این واژه را به‌کار برده است، از آن درک دیگری داشت. او، بیشتر می‌خواست با به کارگیری این واژه محدودیت فکری برخی از نمایندگان را مجسّم کند که می‌پنداشتند «تمامی جهان، تاریخ و آینده‌ی آن توسط آرای اکثریت در مجالس هدایت و معیّن می‌شود و آنها این افتخار را دارند که عضو چنین مجلسی باشند» (نگاه کنید به «انقلاب و ضدانقلاب در آلمان»، صفحات ۱۰۷-۱۰۸ ؛ اثری که به‌نام مارکس منتشر شده، اما قسمت بیشتر آن را انگلس نوشته است.)[۷].

تنها نمایندگان مجالس نیستند که در ارتباط با حوزه‌ی کار خویش دچار یک چنین خودبزرگ‌بینی می‌شوند. در کلیه‌ی حوزه‌های فعالیت انسانی می‌توان عناصر کوته‌اندیشی را یافت که در مورد خویش دچار خودبزرگ‌بینی می‌شوند.

تروتسکی نیز از زمانی که برای کسب قدرت مبارزه می‌کرد و پس از آن که به قدرت رسید (در مفهومی که در این جا به‌کار گرفته شده است)، دچار نوعی ضعف عقل شده است، منتهی نه ضعف عقل پارلمانتاریستی. ضعف عقل او از نوع دیگری است، یعنی ضعف عقل نظامی است، که بر اساس آن این پندار به وجود آمده که کلیه‌ی مسائلی را که موجب بیماری عصر ما شده‌اند می‌توان با امکانات نظامی از میان برداشت. سرانجام آن که او حتی می‌خواست رکود تولید را در شوروی از طریق نظامی‌گریِ بدون قید و بند از میان بردارد[۸]. با این حال دیدیم که رکود بیشتر شد، زیرا روحیه‌ی نظامی‌گری در ادارات و در صنایع دولتی بیش از حد حاکم بود. تروتسکی نیز با نظامی کردن کار، به‌طرز فاحشی شکست خورد.

امّا چنین نتایجی موجب عاقل‌تر شدن او نشد. وی هنوز نیز بر این باور است که می‌شود با نیروی نظامی به هر کاری دست زد. او در تازه‌ترین کتاب خود[۹] می‌خواهد «از انقلاب درس بگیرد»، امّا با این حال در این ارتباط به

هیچ‌گونه عامل اقتصادی و اجتماعی توجهی ندارد بلکه به تنها عاملی که توجه می‌کند، عامل نظامی است. او حتی در جایی به‌طور جدی سخن از تـدوین «قانونِ جنگ داخلی» می‌گوید (صفحه‌ی ۸۶).

تروتسکی در جای دیگری می‌گوید: «مهّم است که ما به مسائل جـنگ داخلی و به‌ویژه به امر قیام مسلحانه به گونه‌یی غیر از آن‌چه که تاکنون مرسوم بوده است، برخورد کنیم. ما همراه با لنین جمله‌ی مارکس را تکرار می‌کنیم که گفت: قیام، خودْ هنری است. امّا، این فکر به کمدی مسخره و پوچی تبدیل خواهد شد اگر ما هم‌زمان به این فرمول‌بندی مارکس از طریق بررسی عناصر اساسی هنر جنگ داخلی و آن‌هم به‌خاطر تجربیات عظیمی که در سال‌های اخیر به دست آورده‌ایم، محتوی نبخشیم» (صفحه‌ی ۷۵).

درست است که انگلس (و نه مارکس، در کتابی که از آن نقل کردیم، و درباره‌ی انقلاب و ضـدانـقلاب در آلمـان نگـاشته است، صـفحه‌ی ۱۱۷) می‌گوید: «قیام، هنر است، و هم‌چون جنگ و دیگـر هـنرها تـابع قـوانـینی است»[۱۰]. امّا، در نظر انگلس این قوانین بسیار ساده‌اند. به فکر او هم نمی‌رسید که بخواهد برای انقلاب قوانین اداری تنظیم کند. برای انگلس تنها دو نـوع قانون وجود دارد: «نخست آن که نباید با قیام بازی کنیم، آن‌هم هنگامی که حاضر نیستیم تمامی نتایج این بازی را پذیرا باشیم»[۱۱]. این بند از قانون اداری انقلاب را باید هر عضو بین‌الملل کمونیستی حتماً به خاطر بسپارد.

و «دوم آن که هرگاه قیام آغاز شود، در آن صورت باید قاطعانه عمل کنیم و دست به حمله بزنیم»[۱۲].

امروزه، در اصل اخیر تردید نمی‌شود، و البته زمانی دارای اعتبار خواهد بود که «قیام آغاز شود». امّا، تروتسکی در کتاب خود در این باره سـخنی نمی‌گوید. برای او «هنر قیام» به «هنر دامن زدن به یک قیام» خلاصه می‌شود. امّا انگلس در این‌باره حرفی نزده است. او در ارتباط با رستاخیز ۱۸۴۹ که عموم مردم به‌طور خودبه‌خودی در آن شرکت جستند، زیرا قـانون اسـاسی رایش و مجلس ملی از جانب ارتجاع مورد تهدید قرار گرفته بود و بنابراین

آن‌طور که تروتسکی وصف کرده است مسئله بر سر «ضعف عقل پارلمانتاریستی» بود، از این امر سخن می‌گوید که در هنگام قیام چه‌گونه باید عمل کرد. تمامی هواداران مجلس ملی در آن زمان با یکدیگر متحد شدند. انگلس نیز به قیام دموکرات‌های "بادِن" پیوست،[۱۳] و اگر بخواهیم با لاطائلات بلشویکی سخن گفته باشیم، انگلس «نوکر بورژوازی» شد.

برعکس، تروتسکی نه‌تنها هنر قیام کردن را بررسی نمی‌کند، بلکه شکل معینی از قیام را مدنظر دارد که هنرش در عملِ متحدانه‌ی تمامی هواداران انقلاب علیه ارتجاع نیست، بلکه در ضدیت با انقلابیونی است که باید نابود شوند، زیرا که حاضر نشدند افسار خود را به دست لنین و تروتسکی بسپارند.

به‌طور حتم، انگلس خشمگینانه شرکت در چنین قیامی را مردود می‌دانست و مارکس نیز جز این نمی‌گفت. آنها بودند که در ***مانیفست کمونیست*** مطرح کردند که «کمونیست‌ها در برابر دیگر احزاب کارگری، حزب ویژه‌یی را تشکیل نمی‌دهند»[۱۴]. آنها سرسخت‌ترین دشمن گروه‌گرایی در درون حزب بزرگِ طبقه بودند که برای به وجود آمدنش تلاش می‌کردند. آنها در گروه‌گرایی، عدم بلوغ جنبش کارگری را می‌دیدند.

لنین و تروتسکی نه‌تنها این عدم بلوغ را به پرچم جنبش و به مهم‌ترین اصل خویش تبدیل کردند و از بلشویسم قسی‌القلب‌ترین فرقه را ساختند، بلکه از آن‌چه که تاکنون فرقه‌های نابالغ پیموده بودند نیز فراتر رفته و قیام مسلحانه‌ی فرقه‌ی خود را علیه دیگر جریان‌های کارگری ترویج و اجرا کردند، آن هم به‌ترتیبی که تروتسکی می‌گوید، در ابتدا حتی در مخالفت با بخش بزرگی از هواداران خویش که تا زمانی که مزه‌ی قدرت را نچشیده بودند، به‌حق مخالف یک چنین جنگِ داخلی بودند. کسی که هنر یک چنین قیامی را تمرین می‌کند، به هیچ‌وجه حق ندارد به مارکس و انگلس تکیه کند. چنین رستاخیزی نیز نمی‌تواند نتیجه‌ی یک اقدام خودجوش توده‌یی باشد و همان‌گونه که تروتسکی مدعی است، شرط عمده‌ی موفقیت او این بود که توانست از یک‌سو توده‌ها را نسبت به اهداف این اقدام گمراه کند و از سوی دیگر، خاک به چشمان دیگر

جریان‌های سوسیالیستی‌یی بپاشد که بخشی از بلشویک‌ها با آنها دوستانه مذاکره می‌کردند و در همان حال بخش دیگری از بلشویک‌ها مسلسل‌ها را برای شلیک به سوی آنها آماده می‌ساختند. تروتسکی به خود این جسارت را می‌دهد که منشویک‌ها را به استهزا گیرد، زیرا آنها به صداقت بلشویک‌ها اعتماد کردند[۱۵].

آن‌چه در اکتبر ۱۹۱۷ در پترزبورگ اتفاق افتاد یک رستاخیز خودجوش توده‌یی نبود، آن‌گونه که در فوریه‌ی همان سال رخ داد، بلکه کودتایی بود که لنین و تروتسکی بر حسب نمونه‌های قدیمی آن در روسیه، اجرا کردند. این هنرِ کودتاست که تروتسکی مدعی است بهتر از هرکس دیگری به آن تسلط دارد. موفقیت او این امر را اثبات نمی‌کند که پرولتاریا باید در همه‌جا این راه را طی کند، زیرا این راه به سوسیالیسم منتهی نخواهد شد؛ بلکه تنها اثبات می‌شود که روسیه‌ی امروزین در بعضی از زمینه‌ها از عصر کاترین دوم[۱۶] فراتر نرفته است.

این نشانه‌یی از ضعف عقل تروتسکی است که می‌گوید آدمی باید از قانون قیام اطلاع داشته باشد؛ در آن صورت به‌دلخواه خود در هر زمان و در هر جایی می‌تواند به آن دست زند. پس، این که انقلاب جهانی هنوز وقوع نیافته، باید تقصیر قانونی باشد که هنوز اجرا نشده است.

او نمی‌بیند که پیروزی کودتای ۱۹۱۷ وابسته به شرایط خاصی بود که در آن زمان در روسیه حاکم بود و شبیه آن را در حال حاضر در هیچ کشوری و به‌ویژه در کشورهای سرمایه‌داری نمی‌توان یافت. این، نوعی کم‌فهمی باورنکردنی است هرگاه تصور کنیم می‌توان از هنرهای سرنگونی اکتبر برای پرولتاریای بین‌الملل آموزشی کسب کرد.

در حقیقت، آن‌چه به‌عنوان آموزش از این سرنگونی می‌توان کسب کرد، نکته‌یی است که تا به امروز نیز در خودآگاهی تروتسکی راه نیافته است. او تصور می‌کند که «برای بررسی قوانین و روش‌های انقلاب کارگری، منبعی مهم‌تر و عمیق‌تر از آزمایش اکتبر وجود ندارد» (صفحه‌ی ۱۵). امّا، برای او

انقلاب کارگری برابر است با «تسخیر مسلحانه‌ی قدرت».

کسب قدرت توسط چه کسی؟ توسط پرولتاریا؟ تروتسکی خود بر این نظر است که پرولتاریای روسیه این استعداد را ندارد که بتواند قدرت دولتی را نگاه دارد. او تنها از «متشکل ساختن پیشاهنگ پرولتاریا»[17] در جهت قیام مسلحانه سخن می‌گوید. منظور او از این مفهوم، حزب کمونیست است. امّا این حزب، همان‌طور که تروتسکی می‌گوید، خود دچار تفرقه بود. در آن زمان جز لنین و تروتسکی، تقریباً تمامی دیگر رهبران بلشویسم با قیام مخالفت کردند. به این ترتیب «انقلاب پرولتاریایی» تا حد کسب قدرت توسط پیشاهنگانِ کمونیست، یعنی لنین و تروتسکی، فروکاسته می‌شود.

آیا تمامی متفکران و مبارزان سوسیالیسم روسیه، از چرنیشفسکی[18] گرفته تا پِلخانف، به این خاطر مبارزه کردند و خونشان ریخته شد و شهید شدند که زمینه را برای حکومت فردیِ لنین و تروتسکی آماده کنند؟ البته که نه. آنها می‌خواستند روسیه را آزاد کنند و در آن‌جا وضعیتی را به وجود آورند که در بطن آن پرولتاریا نیرومند و بالغ گردد تا بتواند خویشتن را رها سازد.

اکثریتِ بلشویک‌ها در آستانه‌ی اکتبر ۱۹۱۷ می‌دانستند که رهایی پرولتاریا باید به دست خودِ او انجام شود و به همین دلیل نیز آنها با کسب قدرتی که توسط لنین و تروتسکی برنامه‌ریزی می‌شد مخالف بودند، آن هم نه به آن علت که مخالف کسب قدرت توسط پرولتاریا بودند، امری که حماقت محض است، بلکه آنها با شیوه‌یی مخالفت می‌ورزیدند که این دو از طریق آن در صدد کسب قدرت بودند، زیرا پیش‌بینی می‌کردند که از این طریق برای روسیه و پرولتاریایش تنها نکبت می‌تواند بروید. این امر را می‌شود از گفته‌های زینوویف، لسفسکی[19] و دیگر رهبران بلشویسم، آن گونه که تروتسکی مطرح می‌کند، دریافت. تروتسکی از این عده رهبرانِ باتجربه و انقلابی بلشویک گِله می‌کند که آنها در حقیقت در «بحرانی‌ترین مراحل، موضعی شبیه مواضع سوسیال دموکراسی اتخاذ کردند» (صفحه‌ی ۷۶).

این، موضعی بود که تمامی جنبش سوسیالیستی و انقلابیِ تا آن زمان اتخاذ

کرده بود. امّا، هنگامی که این بلشویک‌های مردد هم‌چون دیگر انقلابی‌های پیروزمندی که قبل از آنها قدرت را کسب کرده بودند، خود از قدرت سرمست شدند، گذشته و نیز تمامی شناختی را که در امر مبارزه علیه قدرت‌ها به آنها روحیه می‌داد، از یاد بردند. در حقیقت آن‌چه که لنین و تروتسکی در روزهای اکتبر به آن دست زدند، اقدامی بود تنها به‌خاطر کسب قدرت شخصی و نه به‌خاطر کسب قدرت توسط پرولتاریا.

تروتسکی مرتباً به این نکته اشاره می‌کند که لنین در آن ایام به‌حق می‌گفت «یا حالا و یا هیچ‌گاه»[۲۰]. هرگاه برای لنین یگانه هدف کسب تمامی قدرت بود به‌احتمال زیاد باید به او حق داد. البته که چنین شرایطی فقط در ایام هرج و مرج اکتبر ۱۹۱۷ موجود بود. هرگاه این شرایطِ بحرانی برطرف می‌شد، البته که دیگر برای لنین مقدور نبود بتواند حاکمیت فردی را به دست آورد. به همین دلیل نیز البته مسخره می‌بود اگر در اکتبر از موضع کسب قدرت توسط پرولتاریا «یا الان و یا هرگز» گفته می‌شد! پرولتاریا باید لاینقطع در کلیه‌ی کشورهای صنعتی هم‌گام با صنایع، نیرومند و بالغ گردد، و سرانجام پیروزی او امری اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. این پیروزی که محصول مبارزه‌ی میلیون‌ها نفر است، نمی‌تواند وابسته به آن باشد که یک شخص در حال خلسه لحظه‌ی تعیین‌کننده‌یی را برای تحقق این امر پیش‌بینی کرده باشد و یا نه.

علاوه بر این، چه نتیجه گیری نادرستی است این که از یک‌سو ادعا شود در روسیه تنها یک موقعیت ویژه و استثنایی وجود داشت که در آن تنها برای یک لحظه موقعیتی جهت کسب قدرت توسط کمونیست‌ها از طریق قیام فراهم آمد که در غیر آن صورت دیگر هرگز به وجود نمی‌آمد، و از سوی دیگر مطرح شود که شرایط برای تحقق انقلاب جهانی همیشه فراهم است!

آن‌طور که اینک آشکار شده است، لنین می‌توانست بر حسب اتوپی عامیانه ولی پر جلای خویش، بر این تصور باشد که در صورتی که او بتواند قدرت را تصرف کند، دیگر همه‌چیز در خدمت پرولتاریا قرار خواهد گرفت و او خواهد توانست جامعه‌ی نوین را با چند ضربه‌ی شدید پتک بنا کند. امّا،

امروز، پس از تجربیات هفت سال گذشته، داشتن این تصور که گویا مسئله‌ی مرکزی سوسیالیسم عبارت است از تصرف قدرت، آن هم بدون در نظرگرفتن ابزار، اهداف، و شرایطی که موجب کسب چنین قدرتی شدند؛ و هنوز از آموزش‌های تجربه‌ی اکتبر سخن گفتن و در همین ارتباط نیز تنها به عامل پیروزی نظامی فرقه‌ی خود و یا پیروزی فرماندهی عالی آن چشم دوختن، آن هم بدون توجه به شرایط اقتصادی و اجتماعی آن دوران، خود نمونه‌ی وحشتناکی است از ضعفِ عقل نظامی. وظیفه‌ی ارتش‌هاست که دشمنان خود را سرکوب، و ابزار و ادوات آنها را نابود کنند و در صفوف خود اطاعت کورکورانه را برقرار کنند. ارتش‌ها به مابقی مسائل کاری ندارند.

امروز نیز، هنوز تروتسکی هم‌چون گذشته می‌اندیشد. اصولاً به فکر او نیز خطور نمی‌کند که ضروری بداند از خود بپرسد آیا ممکن نیست «سوسیال دموکرات‌ها»، «منشویک‌ها»، «حامیان و یاوران بورژوازی»، یعنی کسانی که او علیه آنها در صفوف خود اعلان جرم می‌کند، در اصل حق داشتند کودتایی را که علیه دیگر احزاب برادر صورت گرفت، خطری برای اعتلای روسیه و پرولتاریای آن بدانند. آیا اینک بهتر نیست به‌خاطر عدم درایت آن زمانِ خویش دچار شرم شوند؟ امّا، حقایق امروز به‌زبانی سخن می‌گویند که دیگر نمی‌تواند سبب سوءتفاهم شود و این گفته‌ی ورسایف[۲۱] که روسیه و طبقه‌ی کارگر آن درنتیجه‌ی تجربه‌ی اکتبر در «بن‌بست» قرارگرفته‌اند، در حال حاضر دائماً بارزتر می‌شود. امروز، صاحبان قدرت در این کشور راه پیش و پس را هم بلد نیستند. آنها با دراختیار گرفتن ابزارهای متضاد، دائماً بیشتر در منجلاب فرو می‌روند، زیرا از یک‌سو می‌کوشند که اعتماد سرمایه‌داران و حکومت‌های بیگانه را به دست آورند تا بتوانند از آنها وام دریافت دارند، و از سوی دیگر در تبلیغات خویش خواستار نابودی همین سرمایه‌داران و حکومت‌ها توسط انقلاب جهانی می‌شوند.

کسانی که دارای بینش اقتصادی‌اند، نمی‌توانند آزمایش اکتبر را امری موفق بدانند. البته این امر با موفقیت نظامی قرین بود؛ کلیّه‌ی مخالفین در داخل

روسیه سرکوب شدند و نه‌تنها در میان مردم، بلکه هم‌چنین در صفوف ارتش و حزب کمونیست نیز اطاعت کورکورانه‌ی زیردستان از زبَردستان قاطعانه برقرار گردید. با این حال، امروز تروتسکی دیگر هم‌چون چندماه پیش که آخرین آثارش را نوشت، درباره‌ی تجربه‌ی اکتبر زیاد مثبت فکر نمی‌کند؛ زین پس، شاید بتواند از این تجربه درس‌هایی بیاموزد که تا این لحظه از نظرش دور مانده‌اند.

به دست آوردن قدرت آن‌هم قدرت شخصی، برای او مسئله‌ی مرکزی روزهای اکتبر است. چنین به نظر می‌رسید که این امر به بهترین وجهی برآورده شد، و لنین و تروتسکی به قدرتمندان یگانه‌ای بدل گردیده‌اند که همه کس مجبور به اطاعت از آنها خواهد شد. تروتسکی، خود در به وجود آمدن این دستگاه حاکمیت مخوف که چرخ‌هایش هرکسی را که بخواهد در برابر قدرتمندان عرض اندام کند له خواهد کرد، نقش برجسته‌یی ایفا کرده است. امّا، بنگر که چه‌گونه این ستایشگر قدرت با دیگر هم‌کارانش که پس از کناره‌گیری لنین از امور حکومتی در صدد بودند در رأس هرم حکومت قرار گیرند، ظاهراً به‌خاطر تفاوت نظرهای صرفاً شخصی دچار اختلاف، و در نتیجه گرفتار چرخ‌های بی‌رحم این دستگاه می‌شود. می توان دید که تا چه حد این ماشین بدون نقص کار می‌کند. چه موفقیتی! آن‌چه که برای او وسیله‌ی قدرت تام بود، سرانجام موجب بی‌قدرتی او می‌شود. پس «هنرهای» او موجب قدرت‌یابی کسانی شد که او از آنها به‌عنوان راهزن و قاتل انتقاد می‌کند، زیرا «منشویک» و «اپورتونیست» هستند. شاید این امر سبب شود که تروتسکی دیگر کمتر درباره‌ی دموکراسی سخنان توهین‌آمیز اظهار نماید. عجیب به نظر می‌رسد که بتوان مردی چون تروتسکی را به این سادگی و سرعت از بین برد، کسی را که با وجود تمامی معایب و گذشته‌ی بلشویکی‌اش چهره‌یی برجسته بود و برای پیدایش دولت جدید این‌همه زحمت کشید. البته در تاریخ وقایعی شبیه کشته‌شدن پاتروکلوس [۲۲] و آشیل [۲۳] و بازگشت ترسیتس [۲۴] زیاد اتفاق افتاده است. نیز نادر نبوده است که در یک مصاف،

شبیه آن‌چه که بین ترسیتس و آشیل رخ داد، اولی از طریق به‌کاربردن فنّی کثیف بر دیگری پیروز شود. اما شبیه این واقعه را که آشیل، ترسیتس را به مبارزه بطلبد و سپس با دیدن نخستین مقاومت، بدون مبارزه تسلیم او شود، در تاریخ نمی‌توان یافت؛ و نیز نمی‌توان به نمونه‌یی برخورد که تمامی سپاه، یک‌پارچه هوادار ترسیتس شود و تبعید آشیل را بپذیرد. چنین تظاهری، خود نشانه‌ی خطرناکی از ضعف بلشویک‌هاست. این ضعف به این دلیل خطرناک جلوه می‌کند که هرچند در نوع خود بی‌نظیر نیست، امّا بسیار چشم‌گیر است. وجود اختلافِ نظر در میان اعضای یک کاست حکومتی در جامعه‌ی بدون شیرازه‌یی چون روسیه، امری اجتناب‌ناپذیر است. امّا کلیه‌ی تلاش‌های پیش‌مبارزانِ حزبِ کمونیست در زمینه‌ی نقد حکومت، همیشه به آن انجامید که به این افراد مقام‌هایی بی‌اهمیت واگذار شود تا به این ترتیب مجبور شوند به خاموشی تن دهند؛ و هر بار نیز این افراد بدون سر و صدا چنین شرایطی را می‌پذیرفتند.

این امر ثابت می‌کند که مدوسا[۲۵] سرکرده‌ی ترور چکا[۲۶] نه‌فقط می‌تواند توده‌ی مردم را به سنگ تبدیل کند، بلکه قادر است در کسانی که در خدمت او هستند، هرگونه زندگی مستقل را نابود کند. او حتی می‌تواند مبارزان قدیمی حزب را به بندگان و موجودات مخلوق خویش تبدیل کند.

وجود چنین شرایطی، تا زمانی که چرخ بر وفق مراد می‌چرخد، برای هر قدرتمندی مطلوب است. امّا وای به روزی که رژیم حاکم در بحرانی که موجودیتش را تهدید می‌کند، فرو غلتد. چنین دولتی در چنین وضعیتی دیگر بی‌جهت به دنبال هواداران خود خواهد گشت. آیا می‌شود باور کرد کسانی که بدون ابراز هرگونه مخالفت به سرنگونی تروتسکی رضایت دادند، حاضر باشند برای نجات کسی چون زینوویف، در صورت لزوم، زندگی خود را به خطر اندازند؟

این نوشته در شماره ۴ سال ۱۹۲۵ نشریه «جامعه» که در برلین انتشار می‌یافت، چاپ شد.

پی‌نوشت‌ها:

۱ـ این نوشته در سال ۱۹۲۵ در شماره‌ی ۴ نشریه‌ی «اجتماع» (Die Gesellschaft) که در برلین چاپ می‌شد، انتشار یافت. رجوع شود به صفحات ۳۸۰ـ۳۷۴ این نشریه.

۲ـ نام واقعی تروتسکی بُرُنشتاین (Bronstein) بود. او در سال ۱۸۷۸ زاده و در سال ۱۹۴۰ در مکزیک به‌دستور استالین به قتل رسید. خانواده‌ی وی از یهودیان روسیه به‌شمار می‌رفتند. تروتسکی از چهره‌های برجسته‌ی جنبش کارگری روسیه بود. او در هنگام انشعاب در حزب، نه به منشویک‌ها پیوست و نه به بلشویک‌ها، بلکه جریان سومی را به وجود آورد که گروه کوچکی از حزب را شامل می‌شد. تروتسکی پس از انقلاب فوریه‌ی ۱۹۱۷ به روسیه بازگشت و به‌سرعت رهبری شورای انقلابی شهر پترزبورگ را به دست آورد. او و هوادارانش پیش از انقلاب، و یا آن‌چنان که کائوتسکی می‌گوید، پیش از کودتای اکتبر به بلشویک‌ها پیوستند. «انقلاب اکتبر» به‌طور عمده توسط او هدایت شد. او پس از پیروزیِ بلشویک‌ها، ابتدا وزارت امور خارجه (۱۹۱۸ـ۱۹۱۷) و سپس رهبری وزارت جنگ (۱۹۲۵ـ۱۹۱۸) را عهده‌دار می‌شود. پس از مرگ لنین مبارزه بر سر رهبری در می‌گیرد و در این مبارزه استالین با کمک بوخارین و زینوویف می‌تواند بر تروتسکی غلبه یابد. تروتسکی در سال ۱۹۲۶ از دفتر سیاسی، و در سال ۱۹۲۷ از حزب کمونیست اخراج می‌شود. در سال ۱۹۲۸ به قزاقستان تبعید می‌شود و در سال ۱۹۲۹ از روسیه اخراج می‌گردد. وی در سال ۱۹۴۰ در مکزیک به‌دست یکی از جاسوسان شوروی به قتل می‌رسد. قاتل او به حبس ابد محکوم می‌شود و پس از آزادی به چکسلواکی می‌رود.

۳ـ گرگوری زینوویف، در سال ۱۸۸۳ زاده و در سال ۱۹۳۶ در محاکمات فرمایشی استالینی به‌جرم «تروریست فاشیسم» به مرگ محکوم و اعدام می‌شود. زینوویف در ۱۹۱۷ با قیام و یا کودتای اکتبر مخالفت ورزید. پس از پیروزی انقلاب، مدتی رییس کمیته‌ی اجرایی کمینترن و از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۶ عضو دفتر سیاسی حزب بلشویک بود.

۴ـ اشاره به اثر تروتسکی است که با عنوان «درباره‌ی لنین» در سال ۱۹۲۴ انتشار یافت.

۵ـ اثری از تروتسکی که در سال ۱۹۲۵ با عنوان «۱۹۱۷، آموزش‌های انقلاب» منتشر شد.

۶ـ تروتسکی در همین اثر خود از انگلس نقل قول می‌کند. رجوع شود به کلیات آثار مارکس و انگلس به زبان آلمانی، جلد ۸، صفحه ۸۷.

۷ـ رجوع شود به همان منبع، صفحات ۸۸ـ۸۷.

۸ـ اشاره به نوشته‌ی تروتسکی است با عنوان «کار، انضباط، و نظم جمهوری سوسیالیستی شوروی را نجات خواهد داد» که در سال ۱۹۱۸ در شهر بازِل سوئیس انتشار یافت.

۹ـ رجوع شود به اثر فوق.

۱۰- رجوع شود به کلیات مارکس و انگلس به زبان آلمانی، جلد ۴، صفحه‌ی ۴۷۴.
۱۱- همان‌جا.
۱۲- همان‌جا.
۱۳- بادن (Baden)، منطقه‌یی است در غرب آلمان. این منطقه در گذشته یکی از ایالات مستقل آلمان بود، اما پس از جنگ جهانی دوم با ایالت وُرتِنبِرگ وحدت کرد و به این ترتیب استان بادن ورتنبرگ به وجود آمد.
۱۴- کلیات مارکس و انگلس به زبان آلمانی، جلد ۴، صفحه‌ی ۴۷۴.
۱۵- رجوع شود به اثر تروتسکی: «۱۹۱۷، آموزش‌های انقلاب»، صفحات ٦٦-٦٥.
۱٦- کاترین دوم که به کاترین کبیر شهرت یافته است، ملکه‌ی امپراتور روسیه تزاری بود. او شاهزاده‌ای آلمانی‌الاصل و متولد سال ۱۷۲۹ در آلمان و همسر پتر سوم، تزار روسیه بود. کاترین دوم در سال ۱۷٦۲ علیه شوهر خودکودتا و او را از سلطنت برکنار کرد و خود به جای او نشست و تا سال ۱۷۹٦ که درگذشت، رهبری روسیه را به عهده داشت. دوران کاترین دوم یکی از باشکوه‌ترین دوران رشد و ترقی روسیه بود. در این دوران، در روسیه اصلاحات اساسی در زمینه‌های حقوقی، اداری و سیستم آموزش و پرورش انجام گرفت. او مستبدی بود اصلاح طلب.
۱۷- رجوع شود به اثر تروتسکی: «۱۹۱۷، آموزش‌های انقلاب»، صفحه‌ی ۲۴.
۱۸- نیکولای چرنیشفسکی در سال ۱۸۲۸ زاده و در سال ۱۸۸۹ درگذشت. او دموکراتی انقلابی بود که از انقلاب دهقانی هواداری می‌کرد.
۱۹- سلمن لسفسکی (Solomon Losowski) در سال ۱۸۷۸ زاده شد. او در نوامبر ۱۹۱۷ از اتحاد کلیه‌ی احزاب سوسیالیستی هواداری کرد و مدت‌ها دبیرکل سندیکاهای بین‌الملل سرخ و عضو هیئت اجراییه کمینترن بود. او در سال ۱۹۴۹ به جرم ضدانقلاب زندانی شد و در سال ۱۹۵۲ در زندان درگذشت.
۲۰- رجوع شود به کلیات لنین به زبان آلمانی، جلد ۲٦، صفحات ۲۴۴-۲۲۳ و نیز کتاب تروتسکی: «۱۹۱۷، آموزش‌های انقلاب»، صفحه ۵۲.
۲۱- ویکنتی ورسایف (Wikenti Werssajew) در سال ۱۸٦۷ زاده و در سال ۱۹۴۵ درگذشت. او داستان‌نویس بود و در سال ۱۹۲۲ رمان «بن‌بست» خود را انتشار داد. این اثر در سال ۱۹۲۵ به زبان آلمانی انتشار یافت.
۲۲- پاتروکلوس از پهلوانان افسانه‌یی یونان است که در جنگ ترویا با دوست خود آشیل به نبرد می‌پردازد. پاتروکلوس در نبرد تن به تن به دست هکتور که رشیدترین جنگ‌جوی ترویا بود، کشته می‌شود. آشیل نیز به انتقام خون او، هکتور را می‌کشد.
۲۳- آشیل از پهلوانان اساطیری یونان است که مادرش تِتیس او را تا پاشنه‌های پایش رویین‌تن ساخته بود. او در جنگ ترویا به دست پارس کشته می‌شود که تیرش را آپولو، خدای هنرها و نورها که فرزند زئوس Zeus، خدای خدایان بود، به سوی پاشنه پای آشیل پرتاب می‌کند.
۲۴- تِرسیتِس نیز شخصیتی اساطیری است. او آدمی هوچی بود و هنگامی که به تمسخر

آشیل پرداخت، به دست او کشته شد.

۲۵ـ مِدوسا، نام یکی از سه گُرگُنی است که عمر ابدی ندارند. گرگن‌ها (Gorgon) موجودات افسانه‌یی بودند که طبق روایات اساطیر یونان باستان می‌توانستند هرکسی را که به چشمان آنها خیره می‌شد، به سنگ تبدیل کنند.

۲۶ـ چکا (Tscheka) به زبان روسی مخفف «کمیسیون فوق‌العاده برای مبارزه با ضدانقلاب و خرابکاران» است که در دسامبر ۱۹۱۷، یعنی دو ماه پس از پیروزی انقلاب اکتبر تأسیس شد.

پرولتاریا در روسیه

۱

قاعدتاً غیرممکن است بتوان بحثی را تا به نقطه‌ای پیش برد که هردو جانبِ بحث تمامی استدلال‌هایی را که می‌توانستند مورد توجه قرار گیرند عرضه کرده باشند. تنوع بی‌پایان زندگی هرگز نمی‌تواند تماماً در یک تئوری منعکس شود. بحثی که انجام می‌گیرد هنگامی بسیار موفق است که بتواند در ارتباط با مشکلی که موضوع آن است، جلب‌نظر کند و نشان دهد که در چه زمینه‌هایی بزرگ‌ترین دشواری‌ها نهفته‌اند. در ارتباط با آخرین کتابچه‌یی که با عنوان «بین‌الملل و روسیه شوروی»[۲] انتشار دادم، در نشریه‌ی «*مبارزه*»[۱] بحثی درگرفته است که بسیار پرثمر بود و من از این بابت بسیار خرسندم.

با این حال، یک‌بار دیگر موضوع را طرح می‌کنم، البته نه به آن دلیل که بخواهم تمامی نظرات منتقدین خود را رد کنم ــ که برای برآوردن این منظور باید کتاب قطوری بنویسم ــ بلکه به این خاطر که این مباحث برایم آشکار کردند یک نکته در این کتابچه آن‌طور که باید و شاید شکافته نشد و باید مورد بررسی بیشتری قرار گیرد؛ موضوعی که در چارچوب یک مقاله نمی‌توان به آن پرداخت بلکه تنها می‌شود به آن اشاره کرد. این نکته عبارت است از مفهوم حزب پرولتاریایی سوسیالیستی.

۲

اتو باوئر[۳] در مقاله‌ی خود که درباره‌ی کنگره‌ی مارسی[۴] نگاشته است، در

شماره‌ی ماه اوت نشریه‌ی «*مبارزه*» به‌طرزی استادانه سخنانی می‌گوید که من می‌توانم با خرسندی زیرِ بیشتر آنها را امضا کنم. اما جمله‌ی زیر را نمی‌توانم تأیید کنم، جایی که می‌نویسد: «بدون تردید بلشویک‌ها که از سوی بخشی از پرولتاریای روسیه پشتیبانی می‌شوند، حزبی را تشکیل می‌دهند که بی‌تردید انقلابی و بی هیچ شبهه‌یی سوسیالیستی است. با تمامی اختلاف‌هایی که با بلشویک‌ها داریم و باید آن‌چه را که ما را از آنها جدا می‌کند به‌طور نافذی برجسته سازیم، امّا نباید فراموش کرد که هر دو سوسیالیست هستیم، و اهداف تقریباً مشترکی هم داریم»[5]. من نیز مدتی چنین می‌اندیشیدم، و در آن زمان بدون تردید موضعم درست بود. اما، بعد از آن دوران، بلشویسم و همراه با آن نظر من نسبت به آنها دچار دگرگونی شد. بدون تردید بلشویسم حتی امروز نیز بر بخشی از پرولتاریای روسیه تکیه دارد، اما پرسش فقط این است که این بخش از پرولتاریا دارای چه گونه بافتی است؟

نخست آن‌که این بخش از پرولتاریا بخش بسیار کوچکی است. بلشویک‌ها خود ادعا می‌کنند که در سال ۱۹۲۵ تعداد اعضای حزبِ کمونیست در روسیه تقریباً ۸۰۰,۰۰۰ نفر بود. در نتیجه‌ی کار ترویجی فعالانه‌یی که بلشویک‌ها در کارخانه‌ها انجام دادند، «سهم کارگران در حزب به‌شدت تغییر کرد و به ۴۰٪ ارتقا یافت». آنها با خرسندی از این موفقیت شگرفِ خود خبر می‌دهند! بنابراین تعداد کارگران حتی نیمی از اعضای حزبِ کمونیست را در بر نمی‌گیرد، یعنی از ۸۰۰,۰۰۰ عضو ۳۰۰,۰۰۰ تن کارگرند. به همین ترتیب بلشویک‌ها با شادکامی اعلان می‌کنند که تعداد اعضای سندیکاها بیش از ۶ میلیون است، در حالی که تعداد کارگران از این رقم بیشتر است. به این ترتیب کمتر از ۵٪ از کارگرانِ روسیه به حزب کمونیست تعلق دارند! برخی از کارشناسان روسیه این رقم را حدود ۳٪ حدس می‌زنند.

با آن‌که عضویت در حزب کمونیست موجب مزیت بسیاربزرگی می‌شود، با این حال تنها دو علت باید سبب خودداری کارگران از پیوستن به این حزب شود: یا حزب به کارگران اعتماد ندارد و در نتیجه تقاضای عضویت کارگران

را رد می‌کند، و یا آن که کارگران از این حزب آن‌قدر متنفرند که حتی مزیت‌هایی که با عضویت همراه‌اند، نمی‌توانند بر آن نفرت غلبه یابند. به هر حال، در هردو وضعیت کارگران نمی‌توانند به تکیه‌گاه حزب کمونیست بدل گردند. این حزب از پشتیبانی اقلیت بسیار ناچیزی از پرولتاریای روسیه برخوردار است.

با این حال، این امر موجب نمی‌شود که حزب کمونیست روسیه نتواند ادعا کند که حزبی سوسیالیستی و کارگری است و در مقام چنین حزبی عمل می‌کند. در آغاز، هر حزب سوسیالیستی و پرولتاریایی تشکیلاتی کوچک بود و به بخش ناچیزی از تمامی پرولتاریا محدود می‌شد. با این حال این جریان‌ها در چنین مرحله‌یی، هم‌چون پیش‌مبارزان و «پیش‌گروه»[6] در مبارزه در امر رهایی تمامی طبقه، از نقش تاریخی بسیار بااهمیتی برخوردار بودند. اصولاً خصلت پرولتاریایی و سوسیالیستی یک حزب یا یک تشکیلات نه توسط تعداد اعضای آن، بلکه با عملکردی که در مبارزه‌ی طبقاتی دارد، تعیین می‌شود. یک قشر پرولتاریایی که به‌خاطر شرایط مناسب اقتصادی یا سیاسی، قابلیّت، دانش و استعداد سازمان‌دهی‌اش فراسوی میانگین طبقه قرار دارد، می‌تواند در برابر توده‌ها هم‌چون سرمشق و پیش‌مبارز عمل کند و به این سان به مبارزه‌ی طبقاتی دامن زند و آن را گسترش دهد. چنین قشری که از اوضاع مناسبی بهره‌مند است، می‌تواند در وضعیت دیگری به آریستوکراسی کارگری بدل گردد که خود را از توده جدا می‌کند و فراسوی آن قرار می‌گیرد و به جای استقبال از مبارزه‌ی طبقاتی، آن را فلج می‌سازد. چنین قشر ممتازی ازپرولتاریا نه به‌خاطر رهایی او، یعنی سوسیالیسم، بلکه علیه آن مبارزه خواهد کرد (...).

۳

(...) ما بر این باوریم که پرولتاریا اگر از شیوه‌های سوسیالیسم دموکراتیک پیروی می‌کرد در ارتباط با رهایی خویش در انقلاب روسیه کاری مناسب‌تر و

بادوام‌تر انجام داده بود. امّا در این امر هم نباید شک داشت که بلشویک‌ها به‌خاطر جسارت و نیروی اراده‌ی خود در سخت‌ترین شرایط در مبارزه‌ی انقلابی کار خارق‌العاده‌یی انجام داده‌اند. تأثیرِ تا به امروزِ این فعالیت‌ها بر ذهن کسانی که در آن دوران این مبارزات را پی‌جویی کرده‌اند بسیار قابل فهم است. در واقع، از دورانی که میان ما و بلشویک‌ها هنوز خواست‌های مشترک زیادی وجود داشت، صرف‌نظر از تمامی تاکتیک‌ها و اختلافاتِ تشکیلاتی، زمان زیادی نگذشته است. امّا در دوران انقلاب پدیده‌ها با سرعتی خارق‌العاده تکامل می‌یابند، و به این ترتیب به سال‌های اندکی نیاز بود تا بلشویک‌ها به ضد آن‌چه که در آغاز بودند، بدل گردند.

کمونیسم، به‌منزله‌ی حاکمیت یک طبقه‌ی خاص، در اساس با بلشویسم که علیه استبدادِ مطلق تزاریسم مبارزه می‌کرد، متفاوت است. با این حال، جوانه‌های خصلت نوین کمونیسم، در بلشویسم کهن، یعنی در ساختار دیکتاتورگونه‌ی حزب وجود داشت. امّا آن شرایط تاریخی که دست یافتن این حزب را به قدرتی کاملاً نامحدود در دولت ممکن ساختند، به‌زودی موجب رشد آن جوانه به هیبتی نفرت‌انگیز شدند که بلشویسم امروز تجسم آن است. همین که بلشویسم موفق شد دموکراسی را سرنگون و استبداد مطلقه‌ی خود را نه‌تنها برضد قدرت‌های گذشته، بلکه برضد اپوزیسیونی که در میان توده‌ی کارگران در حال رشد مداوم بود استوار کند، خود را مجبور دید که به شیوه‌های ترور متوسل شود. پس از آن که خیزش‌های نظامی ضدِانقلاب سرکوب شد، بلشویسم تمامی ابزار قهری را که یک دستگاه حاکمیت استبداد مطلقه می‌تواند به وجود آورد به‌طور کامل علیه کارگران و پیش‌مبارزان سوسیالیستی آنها که به حزب کمونیست تعلق نداشتند و حاضر نبودند بدون اراده از فرامین آقابالاسرهای دولت تبعیّت کنند، به‌کار گرفت. این، تنها ارتش سرخ، دستگاه کارمندی و پلیس نیستند که هم‌چون ابزار قهرِ استبدادِ مطلقه در جهت سرکوب و تضعیف کارگران مورد استفاده قرار می‌گیرند، بلکه از «کارگرانِ کارخانه‌ها» که در حزب کمونیست سازمان‌دهی شده‌اند، نیز در این

زمینه بهره گرفته می‌شود (...).

مدت زمانی است که این جمله ابداع شده است که دیکتاتوری پرولتاریا در روسیه در واقعیتْ نوعی دیکتاتوری بر پرولتاریا است. امّا در عین حال این تصور هم وجود داشت که این دیکتاتوری حکومتِ مصمّم‌ترین، خونسردترین و انقلابی‌ترین کسانی است که اکثراً به بخش سوسیالیستی پرولتاریا وابسته بودند، بر توده‌یی بی‌اعتنا و دو دل. لیکن اینک می‌بینیم که این دیکتاتوری حکومت بی‌شخصیت‌ترین، ترسوترین و مطیع‌ترین بخش پرولتاریا بر باشخصیت‌ترین و جسورترین عناصر پرولتاریاست، دیکتاتوری‌یی که بر درهم شکستن اعتصابات و برقراری اطاعت کورکورانه‌ی نوکرمنشانه استوار است، و تا زمانی که حاکمیت دارد، نه‌تنها هرگونه ارتقای پرولتاریا را ناممکن می‌کند، بلکه هر چه بیشتر از ارزش این طبقه می‌کاهد. با وجود این وضعیت، برای من بسیار مشکل است که بتوانم امروز در بلشویسم خصلتی پرولتری، انقلابی و سوسیالیستی بیابم (...).

۴

با این همه، اکنون بینشی می‌خواهد ثابت کند رژیم بلشویستی هنوز هم رژیمی پرولتاریایی، انقلابی و سوسیالیستی است. از سوی رفیق کونفی[۷] از این موضع به من ایراد گرفته می‌شود. او یادآور می‌شود که «یک چنین موضع‌گیری که کائوتسکی پیشنهاد می‌کند، به‌حق با مقاومت هیجان‌انگیز توده‌های عظیم کارگری مواجه خواهد شد که تنها این واقعیت را می‌بینند: حکومت‌های سرمایه‌داری علیه روسیه شوروی مبارزه می‌کنند و سرمایه‌داران تمامی کشورها از آن نفرت دارند؛ و از این امر نتیجه می‌گیرند که این رژیم چیز دیگری را مجسم می‌سازد سوای یک حکومت ضدانقلابی که صاحب "روح خبیث پلیسی" است»[۸].

متأسفم که در این زمینه نیز باید میان خود و دوستانم تمایز قایل شوم و

بگویم که من این «واقعیات» را می‌بینم. این بدان معنی نیست که این واقعیّات من درآوردی‌اند. دشمنیِ خشمگینانه‌ی تمامی حکومت‌های سرمایه‌داری با بلشویسم به همان اندازه واقعیت است که خصلت پرولتاریایی، انقلابی و سوسیالیستی آن. امّا این‌ها واقعیاتی متعلق به گذشته‌اند که هنوز بر خودآگاهی ما تأثیر می‌گذارند، بی‌آن که کسی غیر از ما آنها را در حکم واقعیت بپذیرد. در واقعیت، در حال حاضر یک سلسله کشورهای سرمایه‌داری وجود دارند که از مبارزه‌ی خشمگینانه با روسیه‌ی شوروی بسیار فاصله گرفته‌اند و با آن روابط دوستانه‌ی در سطحی عالی دارند. از قضا، این‌ها حکومت‌هایی‌اند که پرولتاریای خودی را بی‌رحمانه لگدمال می‌کنند؛ مثلاً، موسولینی[9] در ایتالیا. حکومت کاملاً ارتجاعی رایش آلمان در صدد است توسط لوتر[10] خود را نزد روسیه‌ی شوروی محبوب سازد. حکومت‌های اروپاییِ متعلق به دو حوزه، هنوز هم در تضادی جدی با روسیه‌ی شوروی قرار دارند: یک‌دسته کشورهای پیرامونیِ روسیه هستند که بیشترِ آنها تا پایان جنگ جهانی در اشغال روسیه بودند. روسیه‌ی شوروی به همان اندازه به کشورهای بالتیک طمع دارد که روزگاری تزار پتر کبیر[11] به‌خاطر در اختیار داشتن یک بندر بدون یخ در دریای شرق، به آنها طمع داشت. لهستان و نیز رومانی با سوءاستفاده از حالت روانیِ فاتحین جنگ توانستند سرزمین‌های بیشتری از خاک روسیه را برخلاف حق تعیین سرنوشت ملت‌ها، که خود را مدافع آن می‌دانند، غصب کنند. به همین دلیل نیز در لهستان و رومانی با جنبش نیرومند ایرِه‌دِنتا[12]ی روسی (اوکراینی، روسیه سفید) مواجه می‌شویم که همیشه سرچشمه‌ی تضاد میان این کشورها و روسیه خواهد بود.

امّا، این تناقضات به هیچ وجه با تضاد سرمایه‌داری و سوسیالیسم ربطی ندارند. سرمنشأ آنها افکار ناسیونالیستی و امپریالیستی است. استقلال کشورهای بالتیک به همان اندازه از سوی یک روسیه‌ی سلطنتی تهدید می‌شد که اینک توسط جمهوری شوروی می‌شود. ایرِه‌دِنتای روس‌ها در لهستان و رومانی باید بر جمهوری دموکراتیک روسیه به همان اندازه تأثیر تلخ گذارد

که بر حاکمیت کنونی آن تأثیر می‌نهد.

در کنار این کشورها تنها یک کشور است که روسیه با آن در تضاد قرار دارد. این کشور انگلستان است. امّا در این مورد نیز علت اصلی بحران، تضاد سرمایه‌داری و سوسیالیسم نیست، بلکه رقابتی است که این دو کشور با یکدیگر بر سر سیادت آسیا دارند؛ تداوم تضاد کهنی که در دوران جنگ کریمه[۱۳] وجود داشت و تا پیش از جنگ جهانی به سیاست سنّتی تزارها تعلق داشت. یک دهه پیش از آغاز این جنگ، ژاپن در حکم متحدِ انگلستان علیه روسیه می‌جنگید. روسیه‌ی کنونی در تمامی سرزمین‌هایی که نمی‌تواند آنها را غصب کند، هم‌چون ماورای قفقاز و آسیای مرکزی، در صدد به وجود آوردن حوزه‌های نفوذ خود است و می‌کوشد در این کشورها علیه انگلستان و «تحت الحمایه»هایش هم‌چون مدافع حق تعیین سرنوشت ملت‌ها ظاهر شود. این امر بر سیاست سنتی تزاریسم منطبق است.

تضادی که امروز میان روسیه و دیگر قدرت‌ها وجود دارد، از همان نوع تضادی است که میان دیگر کشورهای سرمایه‌داری که از آنها سخن گفتیم، موجود است.

این هم چیز تازه‌یی نیست که تضادهای خشنی که میان دولت‌ها وجود دارد با کلماتی که درگوش‌ها طنین دلنشین دارند و به گونه‌یی توصیف می‌شوند که با ایده‌آل‌های عامه‌ی مردم یکسان تلقی شوند. سرمایه‌دارانِ فرانسوی فقط به‌خاطر مدنیت با عبدالکریم[۱۴] می‌جنگند. قدرتمندان مسکو نشین، هم‌چون همگنانشان در پاریس، به هنر سخنان دلنشین گفتن مسلط‌اند. تنها چیز تازه‌یی که آنها توسعه داده‌اند این است که سخنان دلنشین خود را به‌جای آراستن با واژه‌های عصر روشنگری بورژوایی با واژه‌های مارکسیستی می‌آرایند. شکی نیست که چنین هجویاتی برای تأثیر نهادن بر توده‌های عظیم کارگر، بیشتر از چرندیات امپریالیستی غربی قابلیت دارند. امّا، این امر سرشت پرولتاریایی بلشویک‌ها را در هیئت کنونی‌شان اثبات نمی‌کند.

اگر به‌وضوح نشان ندهیم که بلشویسمِ امروزین پدیده‌یی است که به ضد

دوران اولیّه خویش تبدیل گردیده است، هرچند که در همان آغاز نطفه‌ی رشد بعدی آن نهفته بود، نخواهیم توانست تأثیر تاریخی بلشویسم را توضیح دهیم.

به همین دلیل نیز، آن‌چه را که کونفی در ارتباط با تجربیات انقلاب مجارستان ارائه داده است، با تمام اهمیتی که می‌توانند داشته باشد، دلیلی برای اثبات نظریه‌اش نمی‌بینم. انقلاب مجارستان به‌خاطر حفظ موجودیت خویش هرگز نتوانست از مرحله‌ی مبارزه با قدرت‌هایی که به گذشته تعلق داشتند، فراتر رود و هیچ‌گاه نتوانست در دستگاه دولتی به قدرت مطلقه بدل گردد. آن‌چه که کونفی مطرح می‌کند، برای دوران مبارزه اعتبار دارد و نه برای گروهکی که توانسته است به استبداد مطلقه دست یابد. علاوه بر این، مجاز نیستیم که شورای انقلابی مجارستان[۱۵] را در تمامی دوران موجودیتش با جمهوری شوروی همگون بدانیم. اولی بر اساس هم‌کاری کمونیست‌ها و سوسیال دموکرات‌ها به وجود آمد؛ دومی، از همان آغاز پیدایش خویش، در صدد تجاوز به سوسیال دموکرات‌ها و سوسیال رولوسیونرها بود.

بلشویسم پس از آن که توانست به قدرت مطلقه نایل گردد، به ضد آن چیزی بدل شد که در مبارزه با تزاریسم خواستارش بود. چنین نمونه‌هایی در تاریخ نادر نیستند. در این‌جا به یک نمونه، یعنی به مسیحیت، اشاره می‌کنیم.

مسیحیت، در آغاز پیدایش خویش، بی‌شک جنبشی پرولتاریایی، انقلابی (ضد قدرت‌هایی بود که در دولت و جامعه حاکمیت داشتند) و در نوع خود جنبشی سوسیالیستی بود (که در صدد تحقق نوعی کمونیسم بدوی متکی بر تساوی در تقسیم ثروت بود). این جنبش نوعی سازمان‌دهی به وجود آورد که سرانجام در امپراتوری روم به نیرومندترین دستگاه بدل گردید و قدرت دولتی را وادار به تسلیم کرد و آن را به خادم کلیسا بدل ساخت. به این ترتیب سرشت سازمان مسیحیت به‌طور اساسی دچار دگرگونی شد. کلیسایی که برای رهایی توده به وجود آمده بود، به ابزار سرکوب و استثمار بدل گردید. سرانجام انکیزیسیون را به وجود آورد، که پیشرو چِکا است و نیز فرقه‌ی یسوعی[۱۶] را پدید آورد که پیشرو بین‌الملل سوم است. تنها در حرف است که

ایده‌ها هنوز جنبه‌ی اولیه‌ی خود را حفظ می‌کنند. پاپ که هدفش به دست آوردن حاکمیت بر شاهان و سلاطین بود و مدت زمانی بعد هم به این هدف رسید، خود را «خادم خادمین خدا» می‌نامد، و ثروت عظیم و فزاینده‌ی کلیسا که سرچشمه‌ی جلال و قدرت رهبران عالی‌رتبه‌ی کلیسا است، هم‌چون دوران پیدایش مسیحیّت اولیّه، املاک ارثی فقیران تلقی می‌شود.

من در پایان کتاب خود که درباره‌ی «*بنیادهای مسیحیت*» نوشته‌ام، این پرسش را مطرح کردم که آیا آن‌چنان که در مورد کلیسا رخ داد، این امکان وجود ندارد که سازمان‌های پرولتاریایی، احزاب، سندیکاها، و تعاونی‌ها از ابزاری که در خدمت رهایی کارگران قرار دارند به ابزار سرکوب توده‌های کارگر تبدیل شوند. من به این پرسش پاسخی منفی دادم. امّا اینک بلشویسم همان تحولی را پشت‌سر می‌گذارد که کلیسای کاتولیک گذاشت، منتها با شتابی هولناک‌تر و با توانی بسیار زیادتر. با این حال، من هم‌چنان بر سر موضعی که در آن کتاب اتخاذ کردم، می‌مانم. من این امر را که چرا جنبش سوسیالیسمِ کنونی می‌تواند به نتایجی دست یابد بهتر از آن‌چه مسیحیت اولیّه دست یافت، با تغییر ماهیت دولت و نیروهای مولّده‌ی پرولتری توضیح می‌دهم. نقطه‌ی آغاز جنبش کارگری مدرن، پیروزی عظیم دموکراسی و انقلاب کبیر فرانسه بود. صد سالی که از آن دوران گذشته است، با تمامی تغییرات و تکان‌هایش، پیشرفت بی‌وقفه‌ی دموکراسی، رشد افسانه‌وار نیروهای مولّده، و نه‌تنها گسترش که افزایش استقلال و جلوه‌گری پرولتاریا را نشان می‌دهد[۱۷].

دموکراسی، همراه با نیروهای مولّده‌ی بسیار عظیم، و نیروی بزرگ و آشکار پرولتاریا، سه عاملی‌اند که سوسیالیسم بر اساس آنها می‌تواند استقرار یابد، سه عاملی که به وجود آمدن قابلیّت و یا حتی تمایل سازمان‌های پرولتری را برای تبدیل شدن به دستگاه‌هایی که بتوانند فراسوی توده‌ها قرار گیرند، ناممکن می‌کنند. این سه عامل در امپراتوری میرنده‌ی روم وجود نداشتند. این عوامل در روسیه نیز، هنگامی که انقلاب دوم آن روی داد، ضعیف و نابالغ بودند. به همین دلیل، یک دستگاه تشکیلاتی توانست به قدرت اِعمال

دیکتاتوری بر تمامی توده‌ی خلق دست یابد و هم‌چون نمونه‌ی کلیسای کاتولیک در قرون وسطی، طبقات کارکن را به زیر زنجیر سهمگین انقیاد خود درآورد.

ما باید رفتار خود را نسبت به کلیسا بر اساس آن‌چه که اینک هست و نه آن‌چه که در آغاز پیدایش خود بود تعیین کنیم؛ و رفتار خود نسبت به بلشویک‌ها را نیز باید بر همین اساس معیّن سازیم.

ما نه‌تنها از نقطه‌نظر زمانی، بلکه حتی از نقطه‌نظر مکانی هم باید میان اشکال پیدایی احزاب کمونیستی تفاوت بگذاریم. سرشت این احزاب در آن جا که به سود پرولتاریا مبارزه می‌کنند، و در آن جا که قدرت دولتی را در اختیار خود دارند و از آن برای سرکوب هرگونه مقررات آزادی توده‌های کارکن بهره می‌گیرند، کاملاً از یکدیگر متفاوت است.

بسیاری از رفقای ما بر این باورند که در کشورهایمان درّه‌ی عمیقی ما را از کمونیست‌ها جدا می‌کند؛ امّا، از حاکمیت بلشویک‌ها در روسیه می‌توان به‌نحوی راضی بود. زیرا یک حکومت پرولتاریایی است که اگرچه برای اروپای غربی نامناسب است، امّا با خصوصیات خلق روس سازگار است. من نظر دیگری دارم. بیشترِ کمونیست‌ها در خارج از روسیه، جز مزدورانی که از دولت روسیه پول دریافت می‌کنند، هم‌چون ما به‌خاطر رهایی پرولتاریا مبارزه می‌کنند. آنها این مبارزات را با شیوه‌هایی انجام می‌دهند که ما باید آنها را محکوم کنیم، زیرا دارای تأثیرات فسادانگیزند. امّا در اهداف با یکدیگر اشتراک داریم و به همین دلیل نیز هنگامی که نادرستی شیوه‌های کار خود را بپذیرند، می‌توانیم با آنها هم‌کاری کنیم. در ارتباط با آنها می‌توانیم آن‌چه را که اتو باوئر درباره‌ی بلشویک‌ها گفته است، امضا کنم. من با رغبت می‌پذیرم که «کمونیست‌های خارج از روسیه بدون تردید کسانی‌اند که از سوی بخشی از پرولتاریا که برای رهایی خویش مبارزه می‌کند، پشتیبانی می‌شوند؛ بدون تردید انقلابی و بدون‌تردید حزبی سوسیالیستی‌اند. هرقدر هم میان سوسیالیسم آنها و ما تفاوت وجود داشته باشد، با این حال سوسیالیسمی است که در این‌جا

و آن‌جا به وجود می‌آید و با وجود اختلافاتِ بین ما، در نتیجه‌ی اشتراک در سوسیالیسم است که نوعی اشتراک نسبی در خواست‌هایمان به وجود می‌آید».

این مطالب در مورد بلشویک‌ها در روسیه نیز صادق بود. امّا از زمانی که آنها قدرت را فتح کردند، حفظ نامحدود قدرت، خود به هدف آنها بدل شده است، امری که موجب می‌شود تا آنها در ضدیّتی مصالحه‌ناپذیر با پرولتاریایی قرار گیرند که پرتوان‌ترین پیش‌مبارز جنبش فعالیت و رشد آزاد توده‌ی خلق است. شرط ادامه‌ی حیات بلشویک‌ها هرچه بیشتر به سرکوب این جنبش وابسته می‌شود.

این نه سرمایه‌داری، بلکه دموکراسی پرولتاریایی است که دشمن بلشویک‌هاست، و به همین دلیل آنها به‌طور بی‌رحمانه‌یی با آن مبارزه می‌کنند. آنها با سرمایه‌دارانی که خارج از روسیه هستند، روابط دوستانه برقرار می‌کنند. حتی برای آن سرمایه‌دارانی که درون کشورند، تا حدی آزادی عمل فراهم شده است. در عوض، هر حرکت آزادی‌خواهانه‌ی پرولتاریا به‌طرزی خونین سرکوب می‌شود. بلشویک‌ها حتی بیشتر از هورتی[18] در مجارستان و یا فاشیست‌ها در ایتالیا، نه‌تنها سوسیال دموکرات‌ها و سوسیال رولوسیونرهای زیادی را دستگیر کردند، آزار دادند و کشتند، بلکه برای آن که بتوانند هرگونه مقاومت پرولتری را درهم شکنند، مجبورند هم‌زمان به دشمنان سرمایه‌دار، سرمایه‌داران خصوصی و دولتی، خود امتیاز بیشتری بدهند.

یادداشت منشویک‌ها[19] به‌خوبی این امر را ثابت می‌کند، آن جا که گفته‌اند: «آن‌چه در روسیه موجود است دیکتاتوری پرولتاریا نیست، بلکه دیکتاتوری بر طبقه‌ی کارگر است؛ که برای سرنوشت جنبش پرولتاریایی به همان نسبت خطرناک است. آنها در زیر چتر حمایت و با دخالت مشتی عناصر بورژوا، پرولتاریایی را که از طریق دیکتاتوری خلع سلاح شده است، بهترین پدیده‌یی یافته‌اند که می‌تواند استثمار شود».

من نیز هم‌چون نویسندگان آن یادداشت بر این نظرم که کار اصلی رژیم

بلشویکی در همین امر نهفته است. ما سوسیال دموکرات‌ها هیچ‌گونه خواستی را نمی‌توانیم پیدا کنیم که در آن با این رژیم مشترک باشیم، بلکه میان ما و این رژیم تضادی وجود دارد که به همان اندازه‌ی تـضادِ مـیان سـرمایه‌داری و سوسیالیسم، خشن و آشتی‌ناپذیر است.

۵

گمان ندارم که با این تبیین توانسته باشم به پرسش مورد مشاجره به گونه‌یی تعیین‌کننده پاسخ داده باشم. اختلاف میان درک اتو باوئر از بـلشویک‌ها و نظریات من درباره‌ی آنها همان اختلاف نظری را انعکاس می‌دهد که میان حزب منشویکی وجود داشت، البته مارتف نظریاتی شبیه اتو باوئر داشت، در حالی که نظریات من با مواضع آکسلرد انطباق دارد. با آن که باید این هردو را از بهترین کارشناسان و از قاطع‌ترین و روشن‌بین‌ترین مارکسیست‌های روسیه محسوب کرد، با این حال آنها در این مورد چنین اختلاف نظری با هم داشتند که سال‌ها دوام داشت و نتوانستند به یکدیگر نزدیک شوند.

به این ترتیب، می‌شود دید که این یکی از دشوارترین مسائلی است که در برابر ما قرار دارد. در عین حال، مهم‌ترین مسئله‌یی است که باید آن را حلّ و فصل کنیم. نه مبارزه‌ی استدلال‌ها با یکدیگر، بلکه تجربه‌ی تکامل سال‌های آینده تعیین خواهند کرد که چه کسی حق دارد.

اختلاف نظرهای کنونی نباید به هیچ‌وجه سبب شود که در پراکسیسِ واحد ما اختلال به وجود آید. قطعنامه‌ی کنگره‌ی بین‌المللی مارسی در ارتباط بـا مسائل شرق نشان داد که با وجود اختلاف‌نظرهای عمیق دربـاره‌ی سـرشت بلشویسم، می‌توان دستورالعمل‌های کلیِ واحدی در ارتباط با رفتار بین‌الملل در قبال بلشویسم تدوین کرد که از سوی همه پذیرفته شود. من این امر را نه ضعف، بلکه جنبه‌ی قوّت این کنگره می‌دانم که در بحث‌هایی دخالت نکرد که در میان صفوف سوسیالیست‌های روسیه در جریان است، و به‌نفع هیچ جناحی

موضع نگرفت. البته، این کنگره از کسی دعوت نکرد که علیه حکومت کنونی روسیه دست به قیام زند، که این کاری احمقانه و جنایت‌کارانه است. در عین حال، کنگره خواستار آن نشد که سوسیال دموکرات‌ها از هرگونه قیام با هر خصلتی که علیه رژیم بلشویستی صورت گیرد، پشتیبانی کنند. اصولاً در کنگره نمی‌بایست پیشنهاد این یا آن راه‌حلّ مطرح باشد. امّا این امکان وجود داشت که کنگره این نظریه‌ی مخالف را تصویب کند که نمی‌توان به هر قیامی که علیه بلشویک‌ها صورت می‌گیرد، مهر ضدانقلاب زد. حتی از این هم احتراز شد. کنگره تنها ضرورت مبارزه به‌خاطر تحقق دموکراسی در روسیه را مورد تأیید قرار داد و تشخیص شیوه‌های پیشبرد این مبارزه را به سوسیالیست‌های روسیه واگذار کرد. این هم امر خوبی بود. این شیوه‌ها را نمی‌شود از پیش تشخیص داد و باید آنها را با مناسباتی که تغییر می‌یابند، تطبیق داد.

به نظر می‌رسد که در اوضاع کنونی تاکتیک دوستان منشویک ما مناسب‌ترین است. هرچند آنها در انتظارات خود با هم اختلاف دارند، امّا در عمل با یکدیگر متحّد هستند. من مطمئنم که آنها در هر شرایطی بهترین راه را برخواهند گزید. اگر درباره‌ی تمامی امکانات موجود بیندیشند و از هرگونه جمودی بپرهیزند، کارشان ساده‌تر خواهد شد. البته این امکانات باید همیشه منطبق با اصول ما باشند.

سرعت حرکت پدیده‌ها در روسیه آن‌جا که از سیاست خارجی متأثر نباشند، امری که کاملاً بی‌ثبات است، و توسط سیاست داخلی تعیین شوند، بیش از هرچیز به نوع تکامل پرولتاریای روسیه وابسته است. این امر را نمی‌شود از پیش دانست و به همین دلیل نیز نمی‌توان آینده‌ی روسیه را پیش‌بینی کرد (...).

این نوشته در سال ۱۹۲۵ در شماره ۱۰ نشریه «مبارزه» که در وین انتشار می‌یافت، چاپ شد (صفحات ۳۹۱-۳۸۰).

پی‌نوشت‌ها:

۱ـ منظور نشریه Der Kampf است که در وین انتشار می‌یافت.
۲ـ این اثر با عنوان Die Intemationale und Sowijetru Bland در سال ۱۹۲۵ در برلین انتشار یافت که مجموعه‌یی بود از چند نوشته‌ی کائوتسکی درباره‌ی روسیه‌ی شوروی که در نشریات مختلف چاپ شده بودند.
۳ـ اتو باوئر (Otto Bauer ۱۸۸۲-۱۹۳۸) از رهبران برجسته‌ی جنبش سوسیال دموکراسی و از تئوریسین‌های مارکسیست اتریش بود.
۴ـ منظور دومین کنگره‌ی سوسیالیستی بین‌الملل کارگری-Die sozialistische Arbeiter Intemationale است که از ۲۲ تا ۲۷ ماه اوت ۱۹۲۵ در شهر بندری مارسی فرانسه تشکیل شد.
۵ـ رجوع شود به نشریه‌ی Der Kampf ، شماره‌های ۸ و ۹ سال ۱۹۲۵.
6- Vortrupp.
۷ـ زیگموند کونفی (Szigmond Kunfi ۱۸۷۹-۱۹۲۹) از رهبران فعال سوسیال دموکراسی مجارستان بود و در دورانی که در این کشور حکومت شوراها به وجود آمد، کمیساریای خلق شد که برابر با مقام وزارت بود. پس از شکست حکومت شوراها به اتریش پناهنده شد. از سال ۱۹۱۹ عضو هیئت تحریریه‌ی نشریه‌ی «روزنامه کارگر» Arbeiter-Zeitung در وین بود.
۸ـ رجوع شود به نوشته‌ی کونفی با عنوان «منطق ضدانقلاب».
۹ـ بنیتو موسولینی در سال ۱۸۹۳ زاده و در سال ۱۹۴۵ اعدام شد. او در سال ۱۹۱۴ از حزب سوسیالیستی ایتالیا اخراج شد و سپس حزب فاشیستی را به وجود آورد و در سال ۱۹۲۲ به رهبری این حزب انتخاب شد.
۱۰ـ هانس لوتر (Hans Luther ۱۸۷۹-۱۹٦۲) طی سال‌های ۱۹۲۴ تا ۱۹۲٦ صدر اعظم دو کابینه‌ی ائتلافی از احزاب دست راستی و از سال ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۳ که ناسیونال سوسیالیست‌ها حکومت را تشکیل دادند، رییس مجلس رایش‌تاگ بود.
۱۱ـ تزار پتر اول (Zar Peteer I ۱٦۷۲-۱۷۲۵) از سال ۱٦۹٦ دارای سلطنت مطلقه بود و با اصلاحاتی که در سیستم ارتش و اداری این کشور انجام داد، زمینه را برای تبدیل روسیه به یک قدرت نظامی بزرگ فراهم ساخت.
۱۲ـ ایره‌دِنتا (Irredenta) جنبش استقلال‌طلبانه‌ی مردمی است که برای جدایی از کشور اشغالی و پیوستن به سرزمین پدری مبارزه می‌کند. در حال حاضر می‌توان جنبش کاتولیک‌ها در ایالت ایرلند شمالی را که به‌خاطر جدایی این سرزمین از انگلستان و پیوستن آن به کشور ایرلند مبارزه می‌کند، جنبشی ایره‌دِنتا نامید.
۱۳ـ کریمه (Krim) شبه جزیره‌یی است که روس‌ها توانستند در جنگ با عثمانی اشغال کنند و اینک پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی جزئی از کشور اوکراین است.

۱۴- عبدالکریم (۱۹۶۳-۱۸۸۲) رهبر طایفه‌ی ریف، از طوایف بزرگ مراکش، بود. این طایفه علیه فرانسویان که مراکش را اشغال کرده بودند، می‌جنگید.
۱۵- جمهوری شورایی مجارستان به‌رهبری بلا کون (Bèla Kun) در ۳۱ مارس ۱۹۱۹ تأسیس شد و تا ۳۱ ژوئیه همان سال، یعنی روی‌هم ۴ ماه دوام داشت. بلا کون که به روسیه پناهنده شده بود، در سال ۱۹۳۹، یعنی در آستانه‌ی جنگ جهانی دوم، به‌دستور استالین متهم شد که با ضدانقلاب مرتبط است و برای امپریالیست‌ها جاسوسی می‌کند، و به همین دلیل به قتل رسید.
۱۶- Societas Jesu در سال ۱۵۳۴ به وجود آمد و رهبری آن با ژنرالی بود که از سوی پاپ مادام‌العمر به این سمت برگزیده شده بود. اعضای این سازمان که جنبه‌ی نظامی داشت سوگند می‌خوردند که از پاپ و رهبران خود کورکورانه پیروی کنند.
۱۷- رجوع شود به اثر کائوتسکی، «بنیادهای مسیحیت».
۱۸- نیکولاس هورتی (۱۹۵۷-۱۸۶۸) فرمانده ارتش امپراتوری اتریش - مجارستان بود که در سرکوب جمهوری شورایی مجارستان نقش تعیین کننده‌ای داشت. او پس از تصرف قدرت در مجارستان به آلمان هیتلری نزدیک شد امّا، هنگامی که دید آلمان هیتلری در حال شکست است، با متفقین به مذاکره پرداخت، ولی حکومت او در سال ۱۹۴۴ به دست نازی‌های آلمان سرنگون شد. او توانست بگریزد.
۱۹- این یادداشت در سال ۱۹۲۵ در شماره‌ی ۱۰ نشریه‌ی «مبارزه» Der Kampf که در وین انتشار می‌یافت، چاپ شده است.

وصیت‌نامه‌ی سیاسی انگلس

۱

در مقاله‌یی که درباره‌ی انگلس در شماره‌ی اوت نشریه‌ی *مبارزه*[۱] نگاشتم، به «پیش‌گفتار»ی اشاره کردم که استاد ما زمان کوتاهی پیش از مرگ خود در سال ۱۸۹۵ در ارتباط با تجدید چاپ اثر مارکس ***مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه*** به‌منزله‌ی آخرین اثر خویش نوشت[۲]. او در این نوشته تأکید کرد که با مارکس در سال ۱۸۴۸ بر این نظر بودند که پرولتاریا می‌تواند توسط قیام اقلیت کوچکی و یا آن‌طور که امروز گفته می‌شود، توسط یک «گروه پیشتاز» که در رأس جنبش توده‌یی ناخودآگاه قرار می‌گیرد، به قدرت دست یابد. امّا تجربیات بعدی به او و ما درس بهتری آموختند. آنها به این تشخیص رسیدند که توده‌ها پیش از آن‌که به‌طور موفقیت‌آمیز به دگرگون کردن آرایش مناسبات اجتماعی بپردازند، باید فهمیده باشند که چه باید کرد.

چندسالی پس از انتشار این «پیش‌گفتار»، تفسیرهای مختلفی از آن ارائه و مبارزه‌ی پرشوری بر سر آن آغاز شد. امّا، انتشار رساله‌ی تازه‌یی سبب شده است تا این «پیش‌گفتار» برخلاف آن‌چه که قبلاً مطرح بود، از زاویه‌ی کاملاً جدیدی بررسی شود.

موضع «پیش‌گفتار» که در بالا به آن اشاره رفت، در زمانی که نوشته شد برای ما امری بدیهی جلوه می‌کرد. این موضع، ضرورتی را اثبات می‌کرد که از مدت‌ها قبل به پراکسیس معمول سوسیال دموکراسی و «عمل جاری ما» بدل شده است، و در تضاد با پراکسیس آغازین ژاکوبن‌های سال ۱۷۹۳ قرار دارد

که هنوز در سال ۱۸۴۸ و حتی تا مدت زمانی پس از آن، در میان انقلابیون سوسیالیست مؤثر بود.

با این حال، پس از مرگ انگلس جنبش به‌اصطلاح تجدیدنظرطلبانه[۳] در حزب ما آغاز شد و در این ارتباط، «پیش‌گفتار» انگلس که درواقع وصیت‌نامه سیاسی او بود، به موضوعی کاملاً جدل‌انگیز بدل گردید، زیرا به این صورت مورد استناد تجدیدنظرطلبانه قرار گرفت که انگلس در این «پیش‌گفتار» آغازگر طرح نظریات آنها بوده و در آن نه‌تنها شیوه‌ی مبارزه‌ی سال ۱۸۴۹، بلکه حتی انقلاب را نیز انکار کرده است.

من قاطعانه به رد این نظر برخاستم، و حتی امروز هم بر این نظرم که چنین برداشتی خطاست؛ ولی مشاجره بر سر آن را در این‌جا درست نمی‌دانم. امّا مسئله‌ی دیگری سبب شده است تا یک‌بار دیگر به‌طور مبسوط به بررسی «پیش‌گفتار» انگلس بپردازیم.

در سال ۱۸۹۹ و چندبار پس از آن در فرصت‌های گوناگون یادآور شدم که انگلس در ارتباط با «پیش‌گفتار» خود در نامه‌یی که در ۲۵ مارس ۱۸۹۵ به من نوشت تأکید کرده بود که «نوشته‌ی من به‌خاطر تردید و دگرگونی‌های بی‌پروا و نمونه‌وار دوستان برلینی ما، که من باید تحت چنین شرایطی به آن برخورد می‌کردم، کمی رنجور گردیده است»[۴].

طبیعتاً جالب بود که می‌شد دانست نوشته‌ی انگلس پیش از اظهار تردیدهای دوستان برلین ما چه‌گونه تدوین شده بود. متأسفانه مدت‌های طولانی این گمان وجود داشت که دست‌نوشته‌ی اولیّه گم شده است. لیکن خوشبختانه چنین نبود.

به‌تازگی د. ریازانف[۵] که رییس «مؤسسه‌ی مارکس ـ انگلس» در مسکو است، توانست با حس ردّیابی خود آن را بیابد. او در دفتر نخست نشریه‌ی علمی کمونیستی که به‌زبان آلمانی با نام زیر پرچم *مارکسیسم* (مارس ۱۹۲۵) انتشار یافت، در مقاله‌یی در ارتباط با «پیش‌گفتار»، جملاتی را که خط خورده بودند، منتشر کرده است. این جملات از این پس در هر چاپ تازه‌یی از

«مبارزه‌ی طبقاتی» باید در مکان لازم خود جای داده شوند.

مطمئناً ریازانف توانست به شایستگی‌های قبلی خود در ارتباط با اطلاع یافتن از کارهای استاد ما، بیفزاید. متأسفانه باید از این که مقاله‌ی او نتواند به مشاجره‌یی پایان دهد که بر سر تفسیر این «پیش‌گفتار» وجود دارد، وحشت داشت . آن‌طور که پیداست، برای هیئت تحریریه‌ی نشریه‌یی که ریازانف مقاله‌اش را در آن انتشار داده است، نوشته‌ی او کافی نیست. به نظر آنها ریازانف به‌اندازه‌ی کافی به سوسیال دموکراسی فحاشی نمی‌کند. مطابق «مقدمه»ای که هیئت تحریریه در ارتباط با دوره‌ی جدید انتشار این نشریه نوشته است، ما اجازه داریم بر پایه‌ی شیوه‌ی «مشاجره»ی هاینه[6]، هنگام خواندن زیر پرچم *مارکسیسم* «هر کلمه را لگن ادراری بدانیم که خالی نیست»[7]. نجیب‌زادگانی که آقایان پرچم‌شان را به اهتزاز درآورده‌اند، به این اصل ستودنی وفادارند. از قرار معلوم، در دوران فئودالی با این کلمه، اربابان بزرگی ترسیم می‌شدند که برای آن که حق ارباب بودن خود را نشان دهند، حق داشتند پرچمی به اهتزاز درآورند و آن را پیشاپیش توده‌ها حمل کنند. این اربابانی که از امتیاز برافراشته داشتن یگانه پرچم مارکسیسم جعل نشده برخوردارند، برای خواننده‌ی ساده‌لوح خود داستان می‌سرایند که: «مارکسیسم زنده» توانسته است در سوسیال دموکراسی که در «امواج گِل‌آلوده سرگردان است»، در کنار کثافت‌کاری‌های دیگر حتی «حیله‌های سکسی» و «جشن‌های جنسی» را نیز کشف کند. آنها دائماً از «بی‌شرمی تئوریک و از تباهی ایده‌آلیستی تئوریسین‌های سوسیال دموکراسی» که «با صدای ناسور خود برای اخته‌شدگان آواز می‌خوانند» و «در برابر مارکسیسم ماتریالیستی، موریانه‌ی ایدآلیستی» خود را قرار می‌دهند، اظهار تعجب می‌کنند. این کمونیست‌های صاحب پرچم، «علیه خباثت غیرقابل تحمل» اخته‌شدگانی که در جشن‌های جنسی جان می‌کَنند، به مبارزه می‌پردازند[7].

پس از آن که هیئت تحریریه در مقدمه‌ی خویش این‌گونه عالمانه ما را به‌اندازه‌ی کافی «رسوا» کرد، متوجه شدند که توضیحات ریازانف به‌اندازه‌ی

کافی تند نیست. پس به همین دلیل هیئت تحریریه به نوشته‌ی او پانویسی افزود که در آن درباره‌ی «تاکتیک‌های خبیثانه‌ی مقامات احزاب سوسیال دموکراتیک» سخن رفته و به آن تذکاری از رزا لوکزامبورگ[۸] نیز افزوده شده است، که گویا باید در سال ۱۹۱۸ نوشته شده باشد، مبنی بر این که «انگلس این پیش‌گفتار را آن‌طور که شایع است زیر فشار فراکسیون مجلس رایش نوشته است» و هیئت تحریریه به آن اضافه کرد که «پر واضح است که پیش‌گفتار انگلس توسط برنشتین[۹] به‌صورت تکه‌پاره و جعل شده انتشار یافته است»[۱۰].

در همان شماره م. ی. لنسکی درباره‌ی توضیحات ریازانف نوشت: «ما به‌طور مستند می‌بینیم که پیش‌گفتار انگلس به "مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه"ی مارکس که توسط برنشتین انتشار یافت، برخلاف خواست نویسنده اساساً ناقص و قلب گردیده است»[۱۱].

متأسفانه در مسکو این علاقه وجود دارد که اسناد را نه آن‌طور که یافت شده‌اند، بلکه آن‌گونه که خود نیاز دارند، بخوانند. این‌بار نیز چنین است و این امر ما را موظف می‌کند تا به‌کار اربابان پرچم مارکسیستی بهتر رسیدگی کنیم.

هیئت تحریریه‌ی زیر پرچم مارکسیسم تنها هنگامی توانست به «اسناد» علمی خود دست یابد که قادر شد اسناد مختلفی را با یکدیگر عوضی بگیرد و علاوه بر این چیزهایی نیز به متن آنها اضافه کند. هیئت تحریریه، نامه‌ی ۲۵ مارس انگلس را با نامه‌ی دیگر او که مورخ یکم آوریل است و من آن را قبلاً انتشار داده‌ام، خلط می‌کند. انگلس در این نامه به من درباره‌ی «پیش‌گفتار» چنین نوشت: «بدون آن‌که از این امر اطلاع داشته باشم، امروز با تعجب در "به پیش"[۱۲] چکیده‌یی[۱۳] از "پیش‌گفتار"م را چاپ شده یافتم که در آن حقاً چنین وانمود می‌شود که من هم‌چون آدمی صلح‌طلب ستایش‌گر قانون‌گرایی به هر قیمتی هستم. به همین دلیل آرزومندم که متن "پیش‌گفتار" به‌طور کامل در "زمان نو"[۱۴] انتشار یابد تا تأثیر رسواکننده‌ی آن از میان برداشته شود. من به‌طور حتم عقیده‌ام را در این‌باره به لیبکنشت و هم‌چنین به آنهایی که به او این فرصت را دادند تا بتواند نظریه‌ی مرا به‌شکلی تحریف کند، خواهم گفت»[۱۵].

پس، همین امر بود که موجب خشم انگلس شد، زیرا او در آن جعل و تحریف نظر خود را دید که باید موجب تأثیر رسوا کننده‌یی می‌شد. انتشار آن چکیده از «پیش‌گفتار» انگلس توسط هیئت تحریریه‌ی «به پیش»، به این علّت بود که انگلس می‌خواست توجه را به آن جلب کند. این چکیده کار یکی از اعضای هیئت تحریریه بود که زیردست سردبیر ویلهلم لیبکنشت[۱۶] کار می‌کرد. این مسئله نه به «مراجع حزبی»، نه به «فراکسیون حزب در مجلس رایش» و نه به ادوارد برنشتین مربوط می‌شد که در آن زمان در لندن به‌سر می‌برد.

متن آن چکیده‌یی را که در نشریه‌ی «به‌پیش» چاپ شد نباید با متن «پیش‌گفتار»ی عوضی گرفت که پیش از تجدید چاپ «مبارزه‌ی طبقاتی» انتشار یافت. بعضی چیزها از آن حذف شده است، البته نه بدون اطلاع بلکه با اجازه‌ی انگلس. نه برنشتین، بلکه این انگلس بود که آن متن کوتاه شده را به آن صورت انتشار داد. بسیار بعید بود که انگلس بتواند در این متن خلاصه شده تحریف نظریات خود را بیابد؛ او حتی از من خواست که این متن اصلاح شده را در نشریه‌ی *زمان نو* انتشار دهم، چون از تأثیر فضاحت‌بار آن چکیده که در «به‌پیش» چاپ شده بود، وحشت داشت.

امّا، هیئت تحریریه‌ی کمونیست در پانویس خود هنگامی که اشاره می‌کند متن انگلس در نتیجه‌ی حذف بخش‌هایی از آن، ناقص و جعل شده انتشار یافت، از این چکیده که در «به‌پیش» چاپ شد سخنی نمی‌گوید. هیئت تحریریه آن‌چه را که در «به‌پیش» چاپ شد و آن‌چه را که انگلس خود منتشر کرد، به‌هم می‌آمیزد و به آن‌چه انگلس درباره‌ی آن چکیده نوشته است، اشاره می‌کند و در این زمینه پای عده‌ی زیادی را به میان می‌کشد که با این وقایع کمترین ارتباطی نداشتند؛ و این کار را می‌کند تا بتواند با بهره‌گیری از یک‌چنین شیوه‌ی عالی، تمامی آن خبیثانی را افشا کند که خود را در خدمت سوسیال دموکرات‌ها، و نه مخالفین کمونیست آنها، قرار داده‌اند.

به عقل این اربابان پاکباخته‌ی پرچمدار «مارکسیسم جعل نشده» نیز

نمی‌رسد که با این کار خود تا چه‌اندازه شأن انگلس را پایین می‌آورند هنگامی که او را مستعد می‌دانند که تحت فشار کسی و یا فراکسیون مجلس رایش و یا مراجع حزبی حاضر باشد مطلبی برخلاف نظر خود بنویسد. یا آن که انگلس آدمی وانمود می‌شود که می‌پذیرفت کسی به خود اجازه دهد بدون تأیید او در نوشته‌اش دست ببرد و متن کوتاه شده را انتشار دهد.

متأسفانه این‌طور به نظر می‌رسد که خودِ ریازانف نیز چنین عقیده‌یی دارد زیرا، او پس از آن که برخی مطالبی را مطرح می‌کند که در آن دست‌نوشته خط خورده بودند، می‌گوید: «اگر بتوان پذیرفت بیشتر تغییراتی که صورت گرفته‌اند توسط خودِ انگلس اِعمال شده است، امّا تغییری که در صفحه‌ی ۲۲ (بر اساس نسخه‌یی که نزد من است صفحه‌ی ۱۸.ـ ک.) صورت گرفته، کار سانسورچی حزب است»[۱۷].

باید علیه این درک که یادمان استاد بزرگ مرا خدشه‌دار می‌کند شدیداً اعتراض نمایم. انگلس هیچ‌گاه خود را تسلیم سانسور حزبی نکرد. تغییری که مورد تصویب انگلس قرار نگرفته باشد، در متن «پیش‌گفتار» صورت نگرفت. این امر را نامه‌یی که او به من نوشته است تأیید می‌کند، آن هم در جایی که خودِ او می‌نویسد: «به ایرادهای دوستانش توجه کرده است»[۱۸]. به همین ترتیب نیز انگلس هیچ‌گاه آدم ترسو و دل‌نازکی نبود که با مراجعه‌ی دوستانش، به آنها امتیاز دهد و سپس از دست آنها نزد دیگران به گله بنشیند.

من هیچ‌گاه این برداشت را نداشته‌ام که آن‌چه از «پیش‌گفتار» انگلس حذف شد برابر با جعل آن و یا آن که بدون اطلاع و اراده او صورت گرفته است.

در اثرم «راه قدرت» (چاپ سوم، سال ۱۹۲۰، صفحه ۵۴) آن‌چه را که اتفاق افتاده بود، توضیح داده‌ام. هنگامی که انگلس آن «پیش‌گفتار» را نوشت، حزب ما مورد تهدید قانون استثنایی تازه‌یی قرار گرفته بود. در ۶ دسامبر ۱۸۹۴ لایحه‌ی «قانون سرنگونی»[۱۹] به مجلس برده شد که تا ۲۵ آوریل درباره‌ی آن مذاکره کرد. سرانجام این طرح در ۱۱ مه در جلسه‌ی علنی مجلس که به رد آن رأی داد، پایان خود را یافت.

تا زمانی که این لایحه رد نشده بود، مراجع حزب بر این نظر بودند که باید از دست زدن به هرگونه اقدامی که می‌توانست علیه حزب ما مورد بهره‌برداری قرار گیرد، خودداری کرد. در چنین شرایطی دوستان برلینی انگلس از او خواهش کردند که در «پیش‌گفتار» که قرار بود در همان ایام انتشار یابد، برخی از جملاتی را که می‌توانستند از سوی هواداران لایحه‌ی سرنگونی مورد استفاده قرار گیرند، حذف کند، جملاتی که کنار گذاشتن آنها به اندیشه‌ی «پیش‌گفتار» آسیبی نمی‌رسانید.

این امر را حتی رادیکال‌ترینِ ما نیز درک کرده بودند. حتی رفیق لوکزامبورگ نیز هنگامی که من در سال ۱۹۰۹ در *زمان نو* با زوده کوم[20] درباره‌ی «انگلسِ بی‌شخصیت» پلمیک کردم، با این امر مخالفتی نداشت. من نوشتم: «فریدریش انگلس هیچ‌گاه سطری ننوشت که در آن خواسته باشد به این یا آن فرصت‌طلب امتیازی دهد. امّا او (منظور انگلس است. مترجم) که در لندن زندگی می‌کرد خود را محق ندید در ارتباط با لایحه‌ی قانون سرنگونی، بر سر انتشار جملاتی پافشاری کند که دوستان آلمانی‌اش می‌ترسیدند انتشار-شان حزب را با دشواری‌یی روبه‌رو کند که نتایج آن را اینان باید تحمل می‌کردند. البته که این رفتاری وفادارانه است» (*زمان نو*، شماره‌ی ۲۸، صفحه‌ی ۴۱۶). البته این طرز رفتار نه فقط وفادارانه بود، بلکه در دوران تعقیب نیز عملی غیرعادی نبود. در چنین وضعیتی هر رفیق حزبی که دارای حس مسئولیت بود و به حوزه‌ی بزرگی تعلق داشت، می‌کوشید در اظهاراتش نه‌تنها مواضعی درست اتخاذ کند، بلکه این مواضع را به ترتیبی بیان کند که تا آن جاکه امکان داشت به حزب ضرری نرسد. به کسی که رفتار دیگری داشت، نه هم‌چون قهرمان، بلکه چون ورّاج سهل‌انگار برخورد می‌کردند. در این وضعیت، هر کس از رفقای با تجربه‌تر حرف‌شنوی داشت. هیچ‌کس در این شرایط به سانسور حزبی نمی‌اندیشید.

در آن وضع، مسئله بر سر متنی مشابه اظهارنظرها دور می‌زد و نه درباره‌ی محتوای آنها. بر طبق اطلاع من، تاکنون در هیچ‌یک از احزاب سوسیال

دموکرات رخ نداده است که «مراجع حزبی» برای اعضای خود تعیین کنند که اجازه‌ی اظهار چه عقایدی را دارند و چه نباید بگویند. به همین ترتیب نیز من رفیقی را نمی‌شناسم که تا به این اندازه حقیر بوده باشد که تن به چنین کاری بدهد.

من تنها یک حزب سوسیالیستی می‌شناسم که به خود اجازه می‌دهد چنین رفتاری داشته باشد و این کار را هم به‌شیوه‌یی لاقیدانه و فراوان انجام می‌دهد. این، آن حزبی است که مدعی است که زیر پرچم مارکسیسم جعل نشده شمشیر می‌زند. این حزب به خود جرئت می‌دهد که پس از حادثه‌ی تروتسکی درباره‌ی سانسور حزبی در نزد دیگران، فریاد بزند.

۲

کافی است به متن جملاتی که «دوستان برلین» حذف آنها را پیشنهاد کردند و انگلس آن را پذیرفت، نظری افکنیم تا آشکار شود آن‌چه انجام گرفت به این خاطر بود که به هواداران لایحه‌ی سرنگونی بهانه‌یی داده نشود؛ نه آن که خصلت پیش‌گفتار انگلس تغییر کند.

انگلس، در آن جا به این مطلب اشاره کرد که امکان پیروزی پرولتاریا در جنگ‌های خیابانی، به‌دلیل رشدِ تکنیک نظامی و احداث مناطق شهری جدید، بسیار اندک شده است. در متن نوشته شده بود: «آیا این به آن معنی است که در آینده مبارزه‌ی خیابانی نقش چندانی بازی نمی‌کند؟ مسلماً نه. فقط می‌شود گفت که شرایط برای مبارزات غیرنظامی از سال ۱۸۴۸ بسیار بدتر و برای مبارزات نظامی بسیار بهتر شده است. در آینده یک مبارزه‌ی خیابانی فقط زمانی می‌تواند پیروز شود که نامطلوبی این وضع را عوامل دیگر جبران کنند. به همین دلیل نیز چنین موقعیتی کمتر در آغاز یک انقلاب بزرگ پیش خواهد آمد. در جریان یک چنین انقلابی و برای آن، نیروی بیشتری را باید به کار گرفت. در چنین صورتی، هم‌چنان که در انقلاب بزرگ فرانسه در چهارم

سپتامبر[۲۱] و ۳۱ اکتبر[۲۲] ۱۸۷۰ در پاریس رخ داد، این نیروها حمله‌ی علنی را بر تاکتیک غیرفعال بودن در سنگرهای خیابانی ترجیح خواهند داد»[۲۳].

در سال ۱۸۹۵، این بخش از متن منتشر نشد. این که چنین بحثی درباره‌ی چشم‌انداز یک مبارزه‌ی خیابانی که در آینده می‌توانست انجام گیرد درست در شرایطی که مذاکره درباره‌ی لایحه‌ی سرنگونی جریان داشت، نمی‌توانست سودمند باشد، قابل فهم است؛ امّا این امر به هیچ‌وجه به آن معنی نیست که حزب ما می‌خواست به هر قیمتی از بحث در این باره جلوگیری کند.

من به‌سهم خود ارزیابی‌ام این بود که چنین نمی‌توانست باشد. من در اثرم «انقلاب اجتماعی»، که در سال ۱۹۰۲ نوشتم، خصلت انقلابی را که می‌توانست احتمالاً در آینده اتفاق افتد، بررسی کردم و به این نتیجه رسیدم: «تقریباً می‌خواهم بگویم که این انقلاب کمتر به ابراز تنفر از اولیای امور شبیه خواهد بود و بیشتر شباهت خواهد داشت به یک جنگ داخلی درازمدت، البته اگر با سه کلمه‌ی آخری مفاهیم جنگ واقعی و قتل‌عام را مربوط ندانیم. ما هیچ دلیلی نداریم که فرض کنیم رستاخیز توده‌یی با مبارزه در سنگرها و اقدامات مبارزاتیِ مشابه، هنوز هم می‌توانند نقش تعیین‌کننده‌یی بازی کنند.» (صفحه‌ی ۴۸)

در چاپ دوم این اثر که پس از اولین انقلابِ روسیه در سال ۱۹۰۶ انتشار یافت، این جمله را تغییر دادم و این امر را در پیش‌گفتار چنین مستدل کردم: «امروز نمی‌توانم با قطعیتِ آن دوران (۱۹۰۲) بگویم که در انقلابِ آینده رستاخیز مسلحانه‌ی توده‌یی با مبارزات سنگربندی خیابانی نقش تعیین کننده‌یی بازی نمی‌کنند. تجربیات مبارزات خیابانی مسکو و جاهای دیگر سخن از نادرستی این نظریه می‌گویند.»[۲۴]

در متن چاپِ جدید در این باره گفتم: «تجربیاتِ روسیه ثابت می‌کنند که جنگ‌های خیابانی هنوز می‌توانند در برابر ارتشی انسجام گسیخته هم‌چون ابزاری برای پیدایش خودآگاهی در سپاهیان ارتشی که در حال فروپاشی است، مؤثر باشند، تا توسط آن بتوان نظم درونی ارتش را به انحلال کامل کشانید»[۲۵].

در این جا قصد ندارم درباره‌ی درستی این نظر توضیح دهم، بلکه می‌خواهم خواننده را به نکته‌ای توجه دهم: حتی یک مرجع حزبی نیز کوشش نکرد از انتشار این جملات جلوگیری کند و یا آن که پس از انتشار مرا ملامت کند. این خود دلیلی بر آن است که جملات انگلس نه در ذات خود، بلکه فقط در ارتباط با وضعیتی که در ماه‌های نخست سال ۱۸۹۵ حاکم بود تحریک‌کننده به نظر می‌رسیدند.

جمله‌یی که در این جا از انگلس نقل کردیم، از مهم‌ترین جملاتی بودند که حذف شدند. جملات دیگر از اهمیت کمتری برخوردارند. انگلس در صفحه ۱۶ می‌گوید: «حتی در کشورهای رومی زبان[۲۶] نیز بیشتر از پیش تشخیص داده می‌شود که تاکتیک‌های کهنه را باید کنار گذاشت. **همه‌جا حمله‌ی برنامه‌ریزی نشده به پشت صحنه رانده می‌شود**، همه‌جا از نمونه‌ی آلمان مبنی بر بهره گیری از حق رأی و تصرف تمامی مقاماتی که می‌توانیم به آنها دست یابیم، پیروی می‌شود»[۲۷].

آن‌چه که با حروف سیاه نوشته شده است، خط خورد. این ترس وجود داشت که آدمی حیله گر از این جمله نتیجه بگیرد که تنها حمله‌ی برنامه‌ریزی نشده به پشت صحنه رانده شده است. امّا با حذف این بخش در معنای جمله هیچ تغییری صورت نگرفت.

انگلس در صفحه‌ی ۱۷ به دو میلیون رأی‌دهنده‌یی اشاره می‌کند که در آن زمان از سوسیال دموکراسی آلمان حمایت می‌کردند، و نیز از مردان و زنان جوانی که هنوز از حق رأی بهره‌مند نبودند، امّا در کنار آن دو میلیون نفر قرار داشتند. «آنها کثیرترین و فشرده‌ترین توده، قاطع‌ترین ارتش "توده‌ی قهرورز" بین‌الملل پرولتاریایی را تشکیل می‌دهند. به‌تعداد آنها دائماً و لاینقطع افزوده می‌شود»[۲۸].

در ادامه قید شده است: «ادامه‌ی این رشدِ لاینقطع سبب فایق آمدنِ خود به‌خودی بر سیستم حکومتی می‌شود، امری که از فرسایش این توده‌ی قهرورز که روز به روز تواناتر می‌گردد، جلوگیری می‌کند. وظیفه‌ی ماست که از شرکت

این توده به‌شکل جلودار در مبارزات ممانعت کنیم و در عوض او را برای روز قطعی فعال نگاه داریم. (و تنها عاملی که بر اثر آن رشد دائمی نیروی نظامی سوسیالیستی در آلمان می‌تواند در این مقطع دچار رکود، و حتی برای مدتی به عقب بازگردانده شود، برخوردی در مقیاس عظیم با ارتش است، مشابه آن‌چه سال ۱۸۷۱ در پاریس رخ‌داد. امّا در دراز مدت این مشکل نیز از میان برداشته خواهد شد). حزبی را که میلیون‌ها هوادار دارد نمی‌توان از این جهان محو کرد. برای این امر تمامی مسلسل‌هایی که در اروپا و امریکا وجود دارند کفایت نمی‌کند. امّا رشد طبیعی می‌تواند دچار اختلال شود، **شاید در مقطع بحرانی، توده‌ی قهرورزی که باید ضربه‌ی نهایی را وارد کند در دسترس نباشد، شاید جنگ نهایی** (در متن انتشاریافته: قطعی) دیر تحقق یابد، به درازا کشد و موجب قربانی شدن افراد زیادی شود»[29].

در این بخش، دو قسمت حذف شدند که ما آن را در بالا با حروف سیاه نوشته‌ایم. دلایل حذف روشن نیستند. آیا وجود اصطلاح «توده‌ی قهرورز»، که موجب تداعی معنی قهر می‌شد، سبب‌ساز این کار بود، هرچند که این اصطلاح تنها صورت‌بندی تاکتیکی غلامان وابسته به زمین‌های روستایی را ترسیم می‌کند؛ و یا آن که توجه دادن به «روز قطعی» برای «جنگ نهایی» موجب آن شد. به هر حال، آن‌چه خط خورده است، از اهمیت عمده‌ای برخوردار نیست و با کنار نهادن آنها معنای کلام دگرگون نمی‌شود. البته ما نیز امروز متأسفیم که این نکات از متن اصلی حذف شدند، امّا تأسف ما بیشتر از این بابت است که در آن بر اندیشه‌یی تأکید شده بود که اینک در مبارزه علیه کمونیسم [روسی] برای ما از اهمیت فراوانی برخوردار است.

من نمی‌دانم که اربابان پرچم مارکسیسم اصولاً بدان پی برده‌اند و یا آن که پیروان خود را آن‌قدر کودن می‌دانند که انتظار دارند آنها از آن آگاه نشوند. به هر حال، در مطالبی که آنها منتشر کرده‌اند درباره‌ی این خط‌خوردگی‌های آخری که برای آنها خصلت تهدیدآمیز دارد، چیزی نمی‌توان یافت. زیرا بخشی که در بالا تماماً نقل شد، در «زیر پرچم مارکسیسم» به‌طور کامل چاپ

نمی‌شود، بلکه به دو تکه تقسیم، و هر تکه‌یی جداگانه نقل می‌شود. در متن اصلی این دو تکه با جمله‌یی که در پرانتز آورده شده است به یکدیگر وصل هستند. این جمله چاپ نمی‌شود بلکه به‌جای آن چنین تذکر داده می‌شود: «انگلس از امکان انتقام شدید طبقات حاکم سخن می‌گوید»[۳۰].

ببخشید، انگلس در جمله‌یی که حذف شده است، خیلی بیشتر از آن را می‌گوید. او در آن جا علیه آن دسته از انقلابیونی موضع می‌گیرد که محرک برخورد با ارتش هستند و با این کارِ خود موجبات انتقام‌جویی خونین و بدتر از آن را فراهم می‌کنند. انگلس این تاکتیک «انقلابی» را به‌منزله‌ی یگانه ابزاری می‌داند که با به‌کاربردن آن می‌شود از پیروزی پرولتاریا جلوگیری کرد.

امّا، اگر آن بخش را که در این‌جا نقل کردیم، همراه با آن‌چه که جناح کمونیست کنارگذارده است، حذف کنیم، در آن صورت این گفتار علیه تاکتیک بین‌الملل سوم و ترکستانی‌های[۳۱] آن تنظیم شده است.

کلماتی که انگلس در سال ۱۸۹۵ حذف کرد، اگر به جای خود می‌ماندند، این گرایش را تضعیف نمی‌کردند بلکه توانمندتر می‌ساختند. اگر کمونیست‌های سراسر جهان این امر را درک نکنند و هم‌چنان به متن کوتاه نشده پیش‌گفتار انگلس در «مبارزه‌ی طبقاتی» سوگند بخورند، در آن صورت اثبات می‌کنند که چه فرشتگان بی‌اطلاعی هستند. اگر لنین چنین اشخاصی را در میان مخالفان خود می‌یافت و یا گمان می‌کرد که در صفوف آنان چنین کسانی هست، آنها را احمق می‌نامید.

بر اساس گزارش ریازانف، به‌هرحال در دست‌نوشته‌ی انگلس خط‌خوردگی وجود دارد. او این نکته را در بخشی آورده که با این کلمات آغاز می‌شود: «هنگامی که انگلس از مرتجعین پروسی می‌خواهد که "سوت بزنند"، ادامه می‌دهد و غیره»[۳۲].

از آن جا که برای خواننده این «خواست» کمی عجیب به نظر می‌آید، لازم است که درباره‌ی آن کمی توضیح دهیم. انگلس ادامه می‌دهد که مخالفان حریف سوسیال دموکرات‌ها نمی‌شوند، زیرا این‌ها نمی‌گذارند که به مبارزات

خیابانی کشانده شوند و در چنین مواقعی می‌توانند با تکیه به قانون، بهتر رشد کنند. پس این مخالفانِ ما خواهند بود که برای مقابله با ما مجبورند قانون‌شکنی کنند و «آقای روسلِر که بوروکراتی پروسی است و آقای فون بُگوسلاوسکی که ژنرالی پروسی است به آنها یگانه راه ممکن را نشان دادند، که از آن طریق می‌توان با کارگرانی مقابله کرد که حاضر نیستند فریب جذبه‌ی مبارزه‌ی خیابانی را بخورند: نقض قانون اساسی، دیکتاتوری، بازگشت به حکومت مطلقه، اراده‌ی شاه بالاترین قانون است![۳۳] آقایان، بنابراین باید تهور به خرج داد، این‌جا دیگر بدپوزگی یاری‌رسان نیست بلکه باید سوت زد» (صفحه‌ی ۱۸)[۳۴].

من درک می‌کنم که «پرچم مارکسیسم» نمی‌خواهد آن جملات انگلس را نقل کند که در آن از مزایای قانون‌گرایی سخن می‌گوید و هشدار می‌دهد که نباید فریب جذبه‌ی مبارزه‌ی خیابانی را خورد. به این ترتیب از این بخش دیگر چیزی باقی نمی‌ماند، مگر دعوت به «سوت زدن».

پس از آن که انگلس چنین خواستی را با مخالفانِ ما در میان نهاد، این‌طور ادامه می‌دهد: «امّا، فراموش نکنید که امپراتوری آلمان هم‌چون هر دولت کوچکی و اصولاً هم‌چون تمامیِ دولت‌های مدرن محصول یک قرارداد است، قراردادی که اولاً میان امیران با یکدیگر و ثانیاً میان امیران و خلق بسته شده است. اگر یک طرف این قرارداد را نقض کند، در آن صورت کل آن نقض می‌شود، زیرا طرف دیگر نیز دیگر خود را بدان مقیّد نخواهد دانست، **امری که بیسمارک در سال ۱۸۶۶ با مهارت زیادی به آن دست زد[۳۵]. هرگاه آنها قانون اساسی رایش را نقض کنند، در آن صورت سوسیال دموکراسی در مقابله با آنها آزاد است آن‌چه را که بخواهد انجام دهد. این را که به چه کاری دست خواهد زد، لازم نیست امروز بر پیشانی خود بنویسد»**[۳۶].

بخشی که این جا باحروف سیاه نوشته شده است، خط خورده بود. آن هم به‌احتمال زیاد به این دلیل که در نتیجه گیریِ نامشخص آن می‌توانست تهدیدی خیالی تصور شود. امّا، فکر جدیدی در این جمله‌ی خط خورده نمی‌توان

یافت. این جمله تنها جنبه‌ی مصرفی برای بخشی دارد که در پیش نقل کردیم، و غیر از آن به‌خودی خود قابل فهم است. در این جمله حرفی که برای حزبِ ما تازه باشد، وجود ندارد. حزبِ ما در برنامه‌ی گوتا که در سال ۱۸۷۵ تصویب شد، مطرح کرد: «حزب کارگری آلمان در صدد است با به کارگیری تمامی ابزار قانونی، دولت آزاد و جامعه‌ی سوسیالیستی و غیره را تحقق بخشد»[۳۷].

هنگامی که در سال ۱۸۷۸ قانون استثنایی علیه سوسیال دموکراسی به تصویب رسید، این حزب در سال ۱۸۸۰ در ویدن Wyden در نخستین کنگره‌یی که در دوره‌ی قانون سوسیالیست‌ها برگزار کرد، پاسخ مناسبی به آن داد و آن هم به این ترتیب که با رأی یک‌پارچه‌ی اعضای شرکت کننده، واژه‌ی قانونی را از آن‌چه که در پیش نقل کردیم حذف کرد. پیش از آن که اصولاً انگلس آن جمله را بنویسد، حزب حق خود دانست که بی‌قانونی را با بی‌قانونی پاسخ دهد.

به این ترتیب، آخرین نکته‌یی را که ریازانف در ارتباط با خط‌خوردگی به اطلاع ما می‌رساند، باید پایان یافته تلقی کرد. البته جای تشکر دارد که او این مسائل را از تاریکی بیرون آورد، به‌ویژه به این دلیل که سرانجام هر گونه تردیدی از میان برداشته شد. اینک می‌توان به‌روشنی دید چه‌نکاتی خط خورده است، و من باید تصدیق کنم که از این امر تا اندازه‌یی سرخورده هستم. زیرا، من انتظارات دیگری داشتم. شاید بتوان از این عقیده پشتیبانی کرد که دوستان برلینی انگلس در آن زمان بیش از حد محتاط بوده‌اند. لیکن باید به نفع آنها اشاره کرد که بازگشت مجدد قانون سوسیالیست‌ها آنها را به احتیاط وادار کرد. امّا، به هرحال این کار به‌هیچ‌وجه سبب نشد تا نظری از ما پنهان نگاه داشته شود و یا آن که خصلت پیش‌گفتار فروکاهد، که در آن بدون هرگونه خط‌خوردگی «حق انقلاب»[۳۸] با صراحت اعلان شده است، جمله‌یی که بسیار خطرناک‌تر از تمامی آن چیزهایی بود که خط خورده‌اند، و حذف آن بدون شک می‌توانست به جعل روند اندیشه بینجامد، زیرا این جمله به‌طور ارگانیک با وصیت‌نامه‌ی سیاسی فریدریش انگلس رابطه داشت و جزءِ جدایی‌ناپذیر آن بود.

حتی با دوباره‌سازی کامل آن، هرگاه نکاتی را که در آن زمان نمی‌شناختیم در مدنظر داشته باشیم، وصیت‌نامه خصلت سال ۱۸۹۵ خود را هم‌چنان حفظ کرده است. این وصیت‌نامه شالوده و دفاعیه‌ی نیرومندی در تأیید سیاست سوسیال دموکراسی و محکومیت قاطعانه تاکتیک بلشویکی بوده و هست.

هم‌چنین دوباره‌سازی نکات خط خورده‌ی پیش‌گفتار در وضعیت سال ۱۸۹۵ آن، در این امر تغییری نمی‌دهد.

این نوشته در سال ۱۹۲۵ در شماره ۱۲ نشریه‌ی «مبارزه»
که در وین انتشار می‌یافت چاپ شد (صص ۴۷۸-۴۷۲)

پی‌نوشت‌ها:

۱ـ رجوع شود به مقاله‌ی کائوتسکی با عنوان «فریدریش انگلس» در نشریه‌ی «مبارزه» Der Kampf، سال ۱۹۲۵، شماره‌ی ۸.
۲ـ رجوع شود به مجموعه آثار مارکس و انگلس به آلمانی، جلد ۲۲، صفحات ۵۰۹ تا ۵۲۷.
3- Rivisionistische Bewegung.
۴ـ رجوع شود به مجموعه آثار مارکس و انگلس به زبان آلمانی، جلد ۳۹، صفحه‌ی ۴۴۶.
۵ـ داوید ریازانف در سال ۱۸۷۰ زاده شد و در سال ۱۹۳۸ در آستانه‌ی جنگ جهانی دوم طی تصفیه‌های استالینی به‌جرم منشویک ضدانقلابی بودن سربه‌نیست شد. او از سال ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۱ رییس مؤسسه‌ی مارکس ـ انگلس در مسکو بود.
۶ـ رجوع شود به مجموعه آثار هاینه شاعر آلمانی که در سال ۱۹۷۵ انتشار یافته است، جلد ۶، صفحه‌ی ۱۶۹.
۷ـ رجوع شود به پیش‌گفتار نشریه‌ی «زیر پرچم مارکسیسم»، وین، ۱۹۲۵، شماره‌ی ۱.
۸ـ رزا لوکزامبورگ در سال ۱۸۷۱ زاده شد و در سال ۱۹۱۹ همراه با کارل لیبکنشت به‌دست چند افسر دست راستی ارتش آلمان کشته شد. او طی سال‌های ۱۹۰۴ تا ۱۹۱۴ نماینده‌ی احزاب سوسیال دموکراسی لهستان و لیتوانی در دفتر بین‌الملل بود. در حزب سوسیال دموکراسی آلمان با تجدیدنظرطلبان به مبارزه برخاست و نظریات مرکزیت‌گرا و آسیایی لنین درباره‌ی ساختار حزب را نادرست و مردود دانست. اقدامات تروریستی و ضددموکرات بلشویک‌ها را در پاییز ۱۹۱۷ محکوم کرد. وی از مؤسسین اتحادیه‌ی اسپارتاکوس و حزب کمونیست آلمان بود.
۹ـ ادوارد برنشتین (۱۹۳۳-۱۸۵۰ Eduard Bernstein)، از اواسط سال‌های ۹۰ قرن نوزدهم رهبر فکری جناح اصلاح‌طلب بود. او بارها از سوی حزب سوسیال دموکرات آلمان به نمایندگی مجلس رایش انتخاب شد و از ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۹ عضو USPD بود.
۱۰ـ رجوع شود به نوشته‌ی ریازانف با عنوان «پیش‌گفتار انگلس بر مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه‌ی مارکس» که در نشریه‌ی «زیر پرچم مارکسیسم» انتشار یافت.
۱۱ـ رجوع شود به نوشته‌ی م. ی. لنسکی: آرشیو کارل مارکس و فریدریش انگلس که در همان شماره از نشریه‌ی زیر پرچم مارکسیسم انتشار یافته است، صفحه‌ی ۱۹۶.
۱۲ـ «به‌پیش» (Vorwärts) نام نشریه‌ی ارگان سوسیال دموکرات‌های آلمان بود. نامه‌ی انگلس را کائوتسکی همراه با مقاله‌یی که با عنوان «امروز چه گونه می‌توان انقلاب کرد» در شماره‌ی ۳۰ مارس ۱۸۹۵ «به‌پیش» چاپ شد، انتشار داده است.
13- Abzug.

۱۴- «زمان نو» (Die Neue Zeit) نام نشریه‌ی تئوریک حزب سوسیال دموکراسی آلمان بود.
۱۵- منظور در این‌جا ویلهلم لیبکنشت (Wilhelm Liebknecht ۱۸۲۶-۱۹۰۰) است که از بنیانگذاران حزب سوسیال دموکراسی و بین‌الملل دوم بود. وی از ۱۸۷۶ عضو هیئت تحریریه و از ۱۸۹۱ سردبیر نشریه‌ی «به‌پیش» بود.
۱۶- رجوع شود به مجموعه آثار مارکس و انگلس به آلمانی، جلد ۳۹، صفحه‌ی ۴۵۲.
۱۷- د. ریازانف، انگلس، پیش‌گفتار...، صفحه ۱۶۵.
۱۸- رجوع شود به مجموعه مارکس و انگلس، جلد ۳۹، صفحه‌ی ۴۴۶.
۱۹- «لایحه‌ی قانون سرنگونی» که از سوی صدراعظم رایش آلمان شاهزاده هوهنلوهه شیلینگزفورست تهیه شده بود، می‌خواست در زمینه‌ی حقوق مجازات‌ها، حقوق جرایم ارتشی و قانون مطبوعات محدودیت‌هایی به وجود آورد. هرگونه «تلاش برای سرنگونی» بدون آن که به عمل مشخصی بدل شده باشد، می‌توانست مورد تعقیب قرار گیرد و دارندگان آن اندیشه را می‌توانستند به زندان محکوم کنند. کسانی را که به سلطنت، دین، مالکیت، و خانواده حمله می‌کردند، می‌توانستند زندانی کنند.
۲۰- آلبرت زوده‌کوم (Albert Südekum ۱۸۷۱-۱۹۴۴)، خبرنگار «روزنامه و هفته‌نامه» سوسیال دموکراسی بود. از ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۸ نماینده‌ی حزب سوسیال دموکرات در مجلس رایش بود و به جناح راست حزب تعلق داشت.
۲۱- رسیدن خبر شکست نیروهای فرانسوی در جنگ با آلمان در سِدان و اسارت ناپلئون سوم به مردم پاریس، موجب شد تا مردم در ۴ سپتامبر ۱۸۷۰ دست به قیام زنند و به این ترتیب دومین دوران سلطنت به پایان رسید.
۲۲- پس از تسلیم دژ مِتس (Metz) و علنی شدن نتیجه‌ی مذاکرات با پروس در ۳۱ اکتبر ۱۸۷۰، سراسر پاریس را شورش فراگرفت و به رهبری لوئی بلانکی کمیته‌ی رفاه عمومی تأسیس شد که به‌زودی به‌دست حکومت سرکوب شد.
۲۳- رجوع شود به مجموعه آثار مارکس و انگلس، آلمانی، جلد ۲۲، صفحه‌ی ۵۲۲.
۲۴- رجوع شود به اثر کائوتسکی، «انقلاب اجتماعی»، چاپ برلین، ۱۹۰۷، صفحه‌ی ۵.
۲۵- همان‌جا، صفحه‌ی ۵۲۴.
۲۶- زبان هندورژمنی به شاخه‌های مختلف تقسیم می‌شود که عبارتند از ژرمنی، رومی، اسلاوی، ایرانی، هندی. شاخه‌ی رومی در بر گیرنده‌ی زبان‌های فرانسوی، ایتالیایی، اسپانیایی، پرتغالی و... است.
۲۷- رجوع شود به مجموعه آثار مارکس و انگلس، آلمانی، جلد ۲۲، صفحه‌ی ۵۲۳.
۲۸- همان‌جا، صفحه‌ی ۵۲۴.
۲۹- همان‌جا، صفحات ۵۲۵-۵۲۴.
۳۰- رجوع شود به نوشته‌ی ریازانف با عنوان «پیش‌گفتار انگلس...»، منابع پیشین، صفحه‌ی ۱۶۴.
۳۱- پاول لِوی (Paul Levi ۱۸۸۳-۱۹۳۰)، از بهار ۱۹۱۹ تا فوریه ۱۹۲۱ رییس مرکزیت

حزب کمونیست آلمان بود، در نوشته‌یی که علیه کودتا نوشت، عاملین کمینترن را که در مارس ۱۹۲۱ می‌خواستند به آلمانی‌ها نشان دهند که چه‌گونه می‌شود انقلاب کرد، «ترکستانی» خطاب کرد. به عبارت دیگر، او خواست نشان دهد که آنها تا چه‌اندازه از اوضاع آلمان بی‌اطلاع بوده‌اند.

۳۲ـ همان‌جا، صفحه ۱۶۵.

۳۳ـ انگلس این جمله لاتین را به‌کار می‌برد: Regis Voluntas suprema.

۳۴ـ مجموعه آثار مارکس و انگلس به آلمانی، جلد ۲۲، صفحات ۵۲۶-۵۲۵.

۳۵ـ هفت روز پس از آن‌که پروس از اتحادیه‌ی آلمان بیرون رفت، جنگ پروس و اتریش آغاز شد که در ۳ ژوئیه ۱۸۶۶ با پیروزی ارتش پروس پایان یافت.

۳۶ـ رجوع شود به مجموعه آثار مارکس و انگلس به آلمانی، جلد ۲۲، صفحه‌ی ۵۲۶.

۳۷ـ رجوع شود به «اسناد برنامه‌یی حزب سوسیال دموکراسی» به آلمانی، صفحه‌ی ۱۷۲.

اشتراک در اهداف نهاییِ
سوسیال دموکراسی و کمونیسم[1]

در آخرین کنگره‌ی حزبیِ رفقای فرانسوی ما در تولوز[2]، قطعنامه‌یی به تصویب رسید که یکی از جملات آن می‌گوید اهداف نهایی کمونیست‌ها و سوسیال دموکرات‌ها یکی است. این فرمول‌بندی موجب بعضی سوءتفاهم‌ها می‌شود. تحت عنوان هدف نهاییِ ما، چه چیزی درک می‌شود. شیوه‌های گوناگونی برای سرنگونی سرمایه‌داری وجود دارد. تنها یکی از امکان‌ها جایگزینی شیوه‌ی تولید سوسیالیستی با سرمایه‌داری است. صنایع بزرگ سرمایه‌داری را می‌شود از این طریق نیز از میان برداشت که به جایشان صنایع دستی کوچک را نشانید. از جانب دیگر، یک مستبد می‌تواند از طریق سلب مالکیت از مجموعه‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار، خودْ جانشین آن شود. در چنین حالتی، کارگران به‌جای آن که بردگان مزدبگیر سرمایه‌داران متعددی باشند، برده‌ی قدرت یگانه‌ی دولتی می‌شوند. آیا می‌توان این‌را هدف نهایی ما جازد.

ما سوسیالیست‌های خیال‌پرداز نیستیم. ما از جامعه‌ی ایده‌آل خود که قصد داریم به وجود آوریم، تصویری خیالی نقاشی نمی‌کنیم. ما مارکسیست‌ایم و این به آن معناست که ما حزب مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا هستیم. هدف نهایی ما، رهایی کارگران است به‌اتکای نیروی خودشان. وظیفه‌ی ماست که: به کارگران در امر مبارزه‌ی طبقاتی‌شان یاری رسانیم؛ این مبارزه را آن‌چنان آرایش دهیم که از نظر اخلاقی، معرفتی، و تشکیلاتی ارتقا یابد و به کارگران دائماً آن نیرو و استعداد را بدهد که بتوانند قدرت سیاسی را تصرف کنند؛ و از

آن چنان در خدمت منافع پرولتاریا استفاده کنند که موجب پیدایش شیوه‌ی تولیدی شود که در آن کارگران خود به ابزار تولید تبدیل نشوند بلکه بر تولید حاکم گردند.

روشن است که امروز نمی‌توان پیش‌بینی کرد چه مؤسساتی برای دستیابی به یک چنین مقصودی باید به وجود آیند، هرچند باید بکوشیم در شرایط کنونی از آن مؤسسات برای خود تصویری به وجود آوریم. نه این تصاویر، بلکه تجربیات و شناخت طبقه‌ی کارگر برای آرایش نهایی روندِ تولیدِ سوسیالیستی نقش تعیین‌کننده خواهند داشت. امروز هر یک از ما می‌تواند درباره‌ی این آرایش نظریات مختلف داشته باشد. آن‌چه که ما سوسیال دموکرات‌ها را به هم پیوند می‌دهد، این است که تلاش کنیم تا کارگران در سازمان‌های سیاسی و اقتصادی نیرومند، همراه با آگاهی و سرشار از استقلال، متشکل شوند. در عین حال، کارگران باید نسبت به شیوه‌ی تولید کنونی و گرایش‌های گسترش آن، و نیز وظایفی که در این ارتباط در برابر پرولتاریا قرار می‌گیرد، آگاهی داشته باشند.

اما، تاکتیک بلشویک‌ها و احزاب کمونیستی که تحت فرماندهی آنها قرار دارند، درست در جهت عکس آن عمل می‌کند. بلشویسم در جهت استقلال فکری پرولتاریا نیست، بلکه می‌کوشد او را به اطاعت کورکورانه از اوامر مسکو وادارد. او برای خود دشمنی خطرناک‌تر از یک تشکیلات مستقل پرولتاریایی نمی‌شناسد. او وظیفه‌ی اصلی خود می‌داند در چنین سازمان‌هایی انشعاب و تفرقه به وجود آورد و آنها را منحل سازد. در این راستا، پرولتاریا نباید جهان را آن طور که هست، بشناسد بلکه جهان باید برای او آن‌چنان جلوه کند که بلشویک‌ها خواهانش هستند. برای رسیدن به این هدف، بلشویسم هرگونه دروغ و تزویری را مجاز می‌داند[۳]. آن جا که قدرت را متصرف شده است، هرگونه اخباری را که با برداشت او از جهان مغایر باشد، سانسور می‌کند. اینک روسیه، هم‌چون چین در گذشته، به یک امپراتوری منزوی از مابقی بشریت تبدیل شده است.

بلشویسم هم‌چون سوسیال دموکراسی، دائماً از رهایی پرولتاریا سخن می‌گوید. اما برخلاف مارکس، بلشویسم بر این نظر نیست که پرولتاریا باید استعداد رهایی خویش را کسب کند. به نظر آنها، عده‌ای برگزیده به‌عنوان «پیشاهنگِ» کارگران، باید به‌جای مجموعه‌ی طبقه این کار را انجام دهد. به همین دلیل نیز برای این «پیشاهنگ» مهم نیست که توده‌ی کارگران در نتیجه‌ی تاکتیک‌های او بیش از پیش از خود ناآگاه و غیرمستقل و فاقد استعداد رهایی خویش شود. برای بلشویسم تنها مهم این است که برگزیدگان در رأس کارگران قرار گیرند تا به‌عنوان دولت در زمینه‌ی تولید هرکاری را که دلشان خواست بتوانند انجام دهند. امّا، دیکتاتورهای بلشویک ظرفیت تحمل حداقلی از استقلال را حتی در صفوف برگزیدگان نیز ندارند. هرگونه نظریه‌ی مستقلی در صفوف برگزیدگان نیز به‌طور قهرآمیز سرکوب می‌شود و کسانی که حاضر به فروش خود هستند، هرگونه قدرت تفکر مستقل را از دست می‌دهند و کسانی که خود را نمی‌فروشند با تروریسم خونین تهدید می‌شوند. جایی که این سیاست نیز نتیجه ندهد، مستقل‌اندیشان به بیابان‌ها تبعید، و یا به‌سادگی سربه‌نیست می‌شوند[۴]. برده و رشوه‌خوار ساختن کامل پرولتاریا و دوستان او، و نیز حاکمیت نامحدود پلیس در دولت شورایی، هدف نهایی کمونیسمِ نوع بلشویکی است.

ما با این نوع کمونیسم چه چیز مشترکی می‌توانیم داشته باشیم؟

آن‌جا که این کمونیسم به‌اندازه‌ی کافی قدرت کسب می‌کند تا بتواند رژیم خویش را که خون کثیفی دارد به وجود آورد، در صفوف پرولتاریایی که تحت حاکمیت اوست حماقت، ارتشا، و پراکندگی تشکیلاتی رشد می‌کند. در آن‌جا پرولتاریا مداوماً و هرچه بیشتر استعداد دستیابی به امر برابری خویش را از دست می‌دهد.

به این ترتیب، کمونیسم دیگر شیوه‌ی جداگانه‌یی برای رهایی پرولتاریا، یعنی رسیدن به هدف نهایی‌ما، نیست، بلکه روشی است که با کاربرد آن پرولتاریا در امر رهایی خویش دائماً غیرفعال‌تر می‌شود و از این طریق از

هدف نهایی ما مرتباً بیشتر فاصله می‌گیرد.

بلشویسم نه با ما، بلکه با مخالفان بورژواییِ ما تمایلات مشترک دارد و هرگاه بتواند ما را تضعیف نماید، در حد امکانات خویش به آنها خدمت می‌کند. او میان مخالفانِ مبارزه‌ی رهایی‌بخش پرولتاریا از همه خطرناک‌تر است، زیرا پرولتاریا برای سخن‌های مخالفان بورژوای خویش گوش شنوا ندارد و نسبت به آنها بدگمان است. برعکس، کمونیست‌ها توانستند در بعضی کشورها توده‌ی عظیمی از پرولتاریا را به دور خود جمع کنند. آنها به این دلیل توانستند به این موقعیت دست یابند که در نقطه‌ی آغاز حرکت خود با ما دارای اشتراک هستند، و نه در هدف نهایی واقعی‌شان. اگر چه آنها تا انقلاب روس تکه‌یی از پیکر ما بودند، لیکن در همان دوران نیز روش‌های آنها با شیوه‌های ما تفاوت داشت. امّا، هدف نهایی آنها در آن زمان تا حدی با هدف نهایی ما مشترک بود.

تا زمانی که چنین بود، می‌شد آنها را به‌عنوان رفیق در امر مبارزه‌ی مشترک قبول داشت، رفیقانی که گاه‌گاه به بی‌راهه می‌زدند و با این حال این امید وجود داشت که بر سر عقل آیند. در آن زمان شاید ایجاد یک جبهه‌ی واحد با آنها امکان داشت، اما آنها در همان دوران این امکان را نفی می‌کردند.

چند هفته مانده به آغاز جنگ جهانی، یعنی در اوایل ماه ژوئیه‌ی ۱۹۱۴، در بروکسل کنفرانسی به‌ریاست واندرولد[۵] برگزار شد آن هم به این خاطر که از طریق واسطه‌گری دوستان سوسیالیست روسیه، به برادرکشی بین بلشویک‌ها و منشویک‌ها به‌نحوی خاتمه داده شود. من نیز همسو با آکسلرُد[۶] و رزا لوکزامبورگ[۷] در آن کنفرانس در این جهت کوشیدم. لنین که از او نیز برای شرکت در این کنفرانس دعوت شده بود، اصولاً در بروکسل حاضر نشد و تنها رادک[۸] آمد. او با نخوتی که خصیصه‌ی همیشگی بلشویک‌هاست، اظهار داشت تمام مذاکرات بی‌نتیجه و غیرضروری‌اند؛ جبهه‌ی واحد پرولتاریای روسیه در حال حاضر وجود دارد. آنها که خارج از این اردوگاه قرار دارند، مشتی ایدئولوگ بی‌ارزش‌اند که نیرویی در پشت سر خود ندارند.

با یک چنین برخورد نخوت‌آمیزی، هرگونه تفاهم با تمام عناصر سوسیالیستی که حاضر نبودند بدون قید و شرط خود را تسلیم دیکتاتوری بلشویک‌ها کنند، مردود اعلان شد. با چنین اعلان جنگی به بین‌الملل که می‌کوشید مابین جنبش سوسیالیستی روسیه جبهه‌ی واحدی به وجود آورد، بلشویک‌ها پا به دوران جنگ جهانی گذاشتند. جبهه‌ی واحدی که بلشویک‌ها در آن زمان آن را نفی کردند، در حال حاضر بیش از هر زمان دیگری امری ناممکن است. آن‌چه در زمانی که بلشویک‌ها مدعی بودند سوسیال دموکرات هستند، عملی نشد، امروز که بلشویسم به بدترین و خطرناک‌ترین دشمن جنگ رهایی پرولتاریا بدل شده است، خارج از هرگونه امکانی است.

اما این امر به آن معنی نیست که ما پرولتاریایی را که در اردوگاه کمونیستی قرار دارد، از خود برانیم. برعکس، شدیداً ضروری است که این پرولتاریا را جلب کنیم تا به این وسیله بتوانیم جبهه‌ی واحد پرولتاریایی را بنا نهیم.

ما باید با کمونیست‌ها بر سر روان پرولتاریایی که او توانسته است به دام خود اندازد، مبارزه کنیم، و در این جدال ما پیروزی خواهیم شد.

آن کسانی که در مکتب بلشویک‌ها هنوز کاملاً فاسد نشده‌اند و به‌طور کلی استعداد فعالیت‌های شایسته را از دست نداده‌اند، به سوی ما خواهند آمد و در صفوف ما مبارزه خواهند کرد و آن زمان را که طبقه‌ی کارگر بتواند به دست خویش، خود را رها سازد، نزدیک‌تر خواهند کرد. ما در مخالفان امروزی خویش، رفیقان مبارزات آینده را می‌بینیم. اما این نتیجه‌ی رفیع و سعادت‌بخش از طریق حرف‌های خوب زدن و یا حتی تمنای گوش شنوا داشتن و اظهار تفاهم نمودن، به دست نمی‌آید بلکه تنها با مبارزه‌ی قاطعانه علیه مستبدان کرملین‌نشین و آن کسانی که در حکم جاسوسان و گاردهای محافظ آن با توطئه‌های خویش، امر رهایی پرولتاریا را ناممکن می‌سازند، می‌تواند کسب شود.

این نوشته در سال ۱۹۲۸ در شماره ۳ نشریه «تریبون» که در پراگ انتشار می‌یافت، چاپ شد (صفحات ۷۵-۷۳).

پی‌نوشت‌ها:

۱ـ این نوشته برای نخستین‌بار در نشریه‌ی «تریبون» (Tribüne) که محل انتشارش پراگ بود، در ماه جولای ۱۹۲۸ چاپ شد. در آن ایام مبارزه بر سر تصرف قدرت سیاسی به‌نفع جناح استالین ــ بوخارین کارش تمام و تروتسکی به‌کلی از قدرت محروم شده بود. با توجه به‌کارنامه‌ی یازده ساله‌ی اتحاد جماهیر شوروی، کائوتسکی این مقاله را نوشت. او از همان آغاز انقلاب اکتبر را انقلابی غیرسوسیالیستی می‌دانست و برای آن وجه دموکراتیک قایل بود. او بر این نظر بود که در انقلاب دموکراتیک تنها می‌توان راهی را که تاریخ در برابر ما قرار داده است، یعنی گسترش مناسبات سرمایه‌داری، طی کرد. از دیدگاه او اگر نیروهای سوسیال دموکرات می‌توانستند دموکراسی را در جامعه حاکم کنند، در آن صورت جنبش کارگری می‌توانست در جامعه‌ی «دموکراتیک» با سرعت بیشتری رشد کند و به‌کسب آگاهی سوسیالیستی نایل آید. به همین دلیل نیز پیروان منشویک کائوتسکی که در گرجستان نیروی اکثریت را تشکیل می‌دادند، دولتی منطبق با نظرات او به وجود آوردند که این دولت در نتیجه‌ی حمله‌ی ارتش سرخ به‌رهبری استالین، سرکوب شد و جای خود را به دولتی بلشویکی داد.

۲ـ تولوز، از شهرهای فرانسه است. این کنگره از ۲٦ تا ۲۹ ماه مه سال ۱۹۲۸ برگزار شد.

۳ـ اشاره‌ی کائوتسکی به نوشته‌ی معروف لنین با عنوان «چپ روی، بیماری دوران کودکی کمونیسم» است. لنین در این اثر نوشته است: «باید توانست در مقابل این اعمال مقاومت ورزید و به همه و هرگونه فداکاری تن درداد و حتی ــ در صورت لزوم ــ به هر گونه حیله و نیرنگ و شیوه‌های غیرعلنی و سکوت و کتمان حقیقت متوسل شد و به اتحادیه‌ها راه یافت و در آنها باقی ماند و به هر قیمتی شده فعالیت کمونیستی خود را در آنها انجام داد». نقل از لنین، آثار منتخب در دو جلد به زبان فارسی، جلد دوم، چاپ مسکو، سال ۱۹۵۷، صفحه‌ی ۴۵۳. منظور کائوتسکی این است که لنین برای رسیدن به اهداف خود حتی حاضر است از «حیله و نیرنگ» نیز بهره گیرد و «حقیقت» را «کتمان» کند.

4- Weber, Hermann: Demokratischer Komunismus, Hannover, Verlag Joel Sauberung, 1972, Seiten 183-210.

۵ـ امیل واندرولد (Emile Vandervelde ۱۸۸٦-۱۹۳۸) از رهبران برجسته‌ی جنبش سوسیالیستی بلژیک، و از ۱۹۰۰ تا ۱۹۲۳ صدر کمیته‌ی اجرایی بین‌الملل دوم بود. او از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳٦ ریاست بین‌المللی کارگری سوسیالیست‌ها را به عهده داشت.

٦ـ آکسِلرد، پاوِل، (Pawel Axelrod) در سال ۱۸۵۰ زاده شد و در سال ۱۹۲۸ در یکی از اردوگاه‌های کار اجباری روسیه درگذشت. او از بنیانگذاران برجسته‌ی جنبش سوسیال دموکراسی روسیه بود. آکسِلرد با انگلس رابطه داشت و با کائوتسکی دوست بود. او رهبر

جناح منشویک حزب سوسیال دموکراسی روسیه بود.
۷- رزا لوکزامبورگ در سال ۱۸۷۱ زاده شد و در سال ۱۹۱۹ به دست سربازان ارتش آلمان کشته شد. او از آلمانی‌های لهستان بود و از سال‌های ۱۹۰۴ تا ۱۹۱۴ در بین‌الملل، احزاب سوسیال دموکرات لهستان و لیتوانی را نمایندگی می‌کرد. سپس به حزب سوسیال دموکرات آلمان پیوست و در این حزب علیه نظریات برنشتین به مبارزه برخاست. رزا طرح حزب لنینی مبنی بر مرکزیت دموکراتیک را رد کرد و هم‌چنین نظریات لنین را درباره‌ی حق تعیین سرنوشت ملل مردود دانست. پس از کسب قدرت توسط بلشویک‌ها در ابتدا از انقلاب دفاع کرد، اما پس از سرکوب منشویک‌ها به‌شدت با بلشویسم به مبارزه برخاست. پس از جنگ جهانی که منجر به انشعاب در حزب سوسیال دموکراسی آلمان شد، او به همراه کارل لیبکنشت سازمان اسپارتاکوس را به وجود آورد.
۸ ـ کارل رادِک در سال ۱۸۸۵ زاده و در سال ۱۹۳۹ به‌دستور استالین کشته شد. او نیز لهستانی‌الاصل بود و در زمانی که لهستان در اشغال روسیه بود، جذب بلشویسم شد. او پس از پیروزی انقلاب اکتبر سفیر شوروی در آلمان بود. از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۴ به عضویت کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست درآمد. از ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۴ عضو هیئت اجرایی کمینترن بود. او به‌همراه بوخارین دستگیر و به‌جرم تروتسکیست بودن در سال ۱۹۳۷ در دادگاه‌های فرمایشی استالین به ۱۰ سال زندان محکوم شد.

باز هم درباره‌ی اشتراک
اهدافِ نهایی سوسیال دموکرات‌ها و کمونیست‌ها

(...) در این‌جا می‌خواهم دیگربار به این نکته اشاره کنم که در نزد ما اجتماعی کردن تولید، برابر با دولتی کردن آن نیست. تولید شهری، روستایی و محلی[1] و تعاونی می‌توانند و باید در تولید سوسیالیستی نقش بزرگی بازی کنند. اگر قرار باشد که انعطاف‌پذیری و استعداد تطبیق شیوه‌ی تولید سوسیالیستی با نیازهای مصرف‌کنندگان حفظ شود، امری که تولید برای انسانِ مدرن باید از آن برخوردار باشد، در آن صورت باید تولید شهری، روستایی، محلی و تعاونی به‌صورت بسیار برجسته‌یی از استقلال برخوردار باشند.

لیکن، مهم‌ترین و تعیین‌کننده‌ترین شرکت‌های بزرگ سرمایه‌داری باید قطعاً در مالکیّت دولت قرار گیرند. در این خواست ما یقیناً با کمونیست‌ها اشتراک نظر داریم. امّا آیا بر این اساس «اشتراک در اهداف نهایی» اثبات می‌شود؟ به هیچ وجه. چنین امری زمانی می‌تواند اتفاق افتد که تمامی دولت‌ها از یک سرشت باشند.

هر دولتی‌کردنی اقدامی سوسیالیستی نیست. زمانی که بیسمارک خواست در آلمانِ سلطنتی تجارت توتون و تولید توتون را دولتی کند، ما سوسیال دموکرات‌ها با آن قاطعانه مخالفت کردیم.

آن جا که دستگاه دولت ابزاری در دستان اقلیتی است که اکثریت عظیم خلق را با قهر سرکوب می‌کند، هرگونه مالکیت دولتی بر ابزار تولید به‌معنای تقویت استبداد چنین اقلیتی و بردگی اکثریت توده‌های شاغل خواهد بود. دولتی کردن توسط دولتی با چنین سرشتی، به ضد اجتماعی‌کردن، که هدف

ماست، می‌انجامد.

اجتماعی‌کردن تنها در یک کشور دموکراتیک شدنی است که در آن کامل‌ترین آزادی حرکت توده‌های شاغل وجود دارد، جایی که تشکیلات آنها از کامل‌ترین استقلال برخوردار است، و خودگردانی گسترده‌ی شهر و ده و محله‌ها، آزادی مطبوعات، وابستگی حکومت به نمایندگانی که بر اساس رأی مخفی و همگانی انتخاب شده‌اند برقرار است. دولتی‌کردن، تنها در چنین کشوری با اهداف نهایی سوسیالیسم در انطباق است. (...).

بخشی از رساله‌یی که در سال ۱۹۲۹ در شماره‌ی ۳ نشریه‌ی «تریبون» چاپ شد (صفحات ۳۴۷ـ۳۴۵).

پی‌نوشت‌ها:

۱ـ واژه Gemeinae در زبان آلمانی دارای معانی بسیاری است. می‌توان به تمامی واحدهای اجتماعی Gemeide گفت. به‌طور مثال یک شهر، یک روستا، یک محل، یک کلیسا، یک جمعیت مذهبی و... را می‌توان Gemeinde خواند. منظور کائوتسکی در این جا این است که در یک جامعه‌ی سوسیالیستی باید واحدهای تولیدی که نه در مالکیت دولت، بلکه در مالکیت شهرداری‌های روستاها، شهرها و در شهرهای بزرگ در مالکیت شهرداری‌های محلات مختلف آن شهر قرار دارند، از استقلال عمل کامل برخوردار باشند و خود مستقل از دولت در مورد فعالیت تولیدی خویش تصمیم گیرند.

چشم‌اندازهای برنامه‌ی پنج‌ساله

نسخه‌ی اصلی کاری که در پیش رویتان قرار دارد در آغاز تابستان ۱۹۳۰ نگاشته شد[۱]، آن هم در زمانی که مبارزه بر سر کلخوزها احساسات را در روسیه‌ی شوروی به‌شدت تحریک می‌کرد. از آن زمان تاکنون حادثه‌یی رخ نداده است که سبب شود باورم حتی کمی تغییر کند. پس از انتشار نوشته‌ی من می‌توان در محدوده‌ی شوروی از محاکمه‌های کمدی بزرگ مسکو هم‌چون مهم‌ترین حادثه نام برد که کارش از روز ۲۵ نوامبر ۱۹۳۰ آغاز شد. این محاکمه علیه هشت مهندس ارشد انجام گرفت که سرسختانه اصرار داشتند ثابت کنند که نه‌تنها ضدانقلابی و خرابکار، بلکه کلاه‌بردارانی فاقد هرگونه شخصیت هستند[۲].

برای کسانی که می‌توانستند و می‌خواستند ببینند، این محاکمه به‌روشنی ثابت کرد که استالین[۳] و هم‌کارانش شکست برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی خود را پیش‌بینی می‌کردند و به همین دلیل به‌دنبال سپر بلایی می‌گشتند تا بتوانند گناه عدم موفقیت خود را به گردن آن بیندازند.

با این حال، این محاکمه به اربابان امروزین روسیه کمکی نکرد، بلکه تنها موجب وخیم‌تر شدن وضعیت آنها شد. اگر هم این محاکمه نتیجه‌یی داشت این بود که آشکار کرد مابین این اربابان دولت و اکثریت مهندسین و دیگر روشنفکران درّه‌ی عمیقی وجود دارد. این محاکمه ثابت کرد رهبران حکومت با چه نفرت و سوءظنی به بهترین مغزهای متفکر روسیه می‌نگرند، و چه‌گونه آنها را تعقیب می‌کنند و به‌طور ناشایسته‌ای آنان را به خود وابسته نشان می‌دهند که در آن شرایط هرگونه کار شادی‌آفرین و مبتکرانه ناممکن می‌شود.

این محاکمه اگر نه در میان طبقه‌ی اربابان قدرت، اما در میان توده‌ی شاغل موجب نفرت و سوءظن بیش از اندازه نسبت به روشنفکران شد و در میان روشنفکران ترس و عدم استقلال را به عالی‌ترین درجه گسترش داد، امری که سبب می‌شود تا آنها در آینده از امکان عمل در رهبریِ روند تولید به‌شدت محروم شوند. روشن است که بدون آنها نمی‌توان اقتصاد روسیه را تکامل داد و حتی در وضعیت کنونی نگاه داشت.

جامعه‌ی مدرن برای آن که بتواند توسعه بیابد، نه‌تنها به کارگران یدی تعلیم‌یافته و فعال نیاز دارد، بلکه به همان اندازه به روشنفکران فراوانی نیازمند است که حاضرند با دانش عالی و استقلال گسترش‌یافته‌ی خویش فداکارانه به جامعه خدمت کنند. تزاریسم دائماً کوشید از پیدایش چنین روشنفکرانی در روسیه جلوگیری کند. با این حال معدودی از آنها در روسیه‌ی تزاری به وجود آمد. بلشویسم وقتی با چنین روشنفکرانی روبه‌رو شد، تمامی آنها راکه حاضر نبودند به کمونیسم سوگند خورند، با «بورژوازی» همسنگ دانست؛ آنها را یا سرکوب کرد و یا مفلوج.

به این ترتیب، بلشویسم بزرگ‌ترین کارخانه‌هایی را که مدعی ساختن آن در کشور است فلج کرد.

اتفاقاً، در ماه‌های اخیر مطبوعات کمونیستی غرورآمیزترین آمارها را درباره‌ی پیشرفت‌های غول‌آسایی که صنایع روسیه در چارچوب برنامه‌ی پنج‌ساله بدان دست یافته‌اند، انتشار می‌دهند.

این برنامه بر این پایه بنا شده است که طی پنج‌سال آینده مصرفِ اکنون کمِ لوازم زندگی و کالاهای فرهنگی مردم روسیه، به یک حداقل غیرقابل تحمل تقلیل یابد، به‌حدی که برای مردن کمی زیاد و برای زنده ماندن بیش از حد کم باشد. با چنین محدودیّتی در مصرف، باید سطح تولید که تاکنون پایین‌تر از سطح مصرف قرار داشت، امری که موجب فقر دائمی کشور و مردم می‌شد، به مازاد مصرف دست یابد، مازادی که باید برای خرید و تأسیس کارخانجات جدید، نیروگاه‌های برق، ماشین‌ها و دیگر وسایل تولید مصرف شود. به این

ترتیب، در پایان برنامه‌ی پنج‌ساله، روسیه‌ای نو با صنایع پیشرفته پا به عرصه‌ی وجود خواهد گذاشت که همه‌چیز را به فراوانی تولید خواهد کرد. فقر کنونی به نشاط ناب و غنا بدل خواهد گردید و خلق روس بر تمامیِ خلق‌های دیگر برتری خواهد یافت. پنج سالی که در فقر کثیف و آلودگی خواهد گذشت، چیزی نخواهد بود مگر آتش پاک کننده‌یی که کاتولیک‌ها برای رسیدن به رحمت و بهشت، گذار از آن را ضروری می‌دانند.

این تصور که می‌توان طی پنج سال تحمل گرسنگی وحشتناک، ملّتی را از تلخ‌ترین بینوایی به عالی‌ترین وفور رسانید، در نزد من آن‌قدر ساده‌لوحانه جلوه کرد که در ابتدا نیازی ندیدم در این‌باره حرف زیادی بزنم. امّا چندی پیش تجربه کردم که برخی از کسانی که من برای فهم اقتصادی آنها ارج زیادی قایلم، به‌تازگی تحت تأثیر آمارهایی که شوروی انتشار داده است قرار گرفته و به‌طور جدی امید دارند که برنامه‌ی پنج ساله اجرا شده و نتایجی که طراحان این برنامه وعده داده‌اند، به حقیقت خواهد پیوست.

به همین دلیل در این پیش‌گفتار در تکمیل آن‌چه که در کتاب حاضر گفته‌ام، به چند نکته اشاره شده است.

حتی برای پژوهشی که می‌خواهد خوش‌باورانه به مسئله برخورد کند، به آمار غیرموثق شوروی نیازی نیست. باید بپذیریم که برنامه‌ی پنج‌ساله در این امر موفق بود که ممکن ساخت از توده‌های گرسنه‌ی روسیه در برخی زمینه‌ها اضافه تولیدی به دست آید که بتوان آن را در خارج فروخت و با پول به دست آمده ماشین‌آلات خرید و ساختمان‌های جدید بنا کرد؛ البته نه به آن اندازه که برنامه‌ی پنج‌ساله وعده داده است. این امر کلاً ناممکن است، امّا تا حد جزئیِ معینی امکان آن وجود دارد. امّا، با این حال این به آن معنی نیست که می‌شود تولید را تا به آن حد ارتقا داد که بتوان از ورشکستگی، که تمامی اقتصاد شوروی را تهدید می‌کند، جلوگیری کرد.

بلشویک‌ها مدعی‌اند که وفادارترین شاگردان و یا خیلی بیشتر از آن، یگانه شاگردان وفادار به کارل مارکس هستند. مارکسیسمِ آنها متأسفانه در این

محدود می‌شود که به آثار مارکس هم‌چون کتاب مقدس بنگرند، و در آن به‌دنبال جملاتی بگردند که بتوانند آنها را برای مقاصد خود تفسیر کنند. در عوض، آنها بیگانه از مارکسیسمی‌اند که می‌کوشد پدیدارهای معاصر را با کاربرد نقادانه‌ی مِتد مارکس و عشق سرسختانه به کشف حقیقت بررسی کند.

آنها باید هم‌چون مارکسیست‌های خوب با جلد دوم کتاب **سرمایه** آشنایی داشته باشند. در آن جا مارکس مطرح می‌سازد که برای این که ترکیب اقتصاد دچار بی‌نظمی نشود، باید شاخه‌های مختلف تولید با توجه به شرایط فنی و اجتماعی موجود، با یکدیگر متناسب باشند. بخش معینی از ابزار تولید باید به تولید برای مصرف شخصی اختصاص داده شود. از این بخش باید بخشی به تولید وسایل زندگی و بخش دیگری به تولید وسایل فرهنگی بپردازند. دسته‌ی بزرگ دومی از وسایل تولید باید در خدمت تولید وسایل تولید جدید قرار گیرند تا بتوان هم ابزار فرسوده را نو ساخت و هم سطح تولید را گسترش داد[۴].

اینک، باید دید که برنامه‌ی پنج ساله از چه تشکیل شده است؟ از هیچ‌چیز دیگری جز ایجاد اختلاف عظیم در تناسب ضروری مابین شاخه‌های مختلف تولید. این برنامه، تولید بسیاری از وسایل مصرفی، حداقل آن وسایلی را که در داخل کشور مصرف می‌شوند، به‌شدت تقلیل می‌دهد. هرگاه کشوری غلّه بکارد تا آن را با ماشین مبادله کند، از منظر مصرف داخلی، نه وسایل مصرفی بلکه وسایل تولیدی تولید کرده است. در این حالت، تولید وسایل مصرفی محدود می‌شود، در عوض تولید وسایل تولیدی گسترش می‌یابد. تنها هنگامی تولید وسایل مصرفی می‌تواند گسترش یابد که تولید وسایل تولیدی به همان نسبت و به‌اندازه‌ی زیادی موفقیت‌آمیز بوده باشد.

حتی تولید وسایل تولید نیز در تمامی جنبه‌ها به‌طور همسان ارتقا نمی‌یابد. به برخی از شاخه‌ها بیشتر توجه می‌شود و به برخی دیگر اهمیتی داده نمی‌شود. در روسیه این نه نیازهای تولید، بلکه نیازهای ارتش در تأسیس صنایع جدید بود که پیش از هرچیز مورد توجه قرار گرفتند. بی‌نیاز شدن از صنایع خارجی در هنگام جنگ، مهم‌ترین تلاش حکومت شوروی در به وجود آوردن صنایع

جدید است. همان‌طور که *ایزوستیا* نوشته است، به صنایع سنگین نه به این دلیل که بیشتر کارخانجات آن در خدمت صلح قرار دارند، بلکه بیشتر به این خاطر ارجحیت داده می‌شود که از کارخانجاتش می‌توانند برای ساختن تفنگ، توپ، تانک و ابزارهای جنگی مشابه استفاده کنند.

از سوی دیگر، چنین به نظر می‌رسد که در روسیه گویا فراموش کرده‌اند که وسایل حمل و نقل نیز به وسایل تولیدی تعلق دارند و از آن نمی‌توان چشم پوشید. روند تولید نه‌تنها تغییر مادّه، بلکه تغییر مکان‌ها را نیز می‌طلبد.

اینک آن‌چه توجه را جلب می‌کند این است که به همان اندازه که درباره‌ی تأسیسات خارق‌العاده‌ی صنعتی گزارش داده می‌شود، خبر درباره‌ی فروپاشی شبکه‌ی راه‌آهن زیاد می‌شود. چندی پیش، در ۵ ژانویه‌ی ۱۹۳۱، نشریه‌ی Ekonomitscheskaja Schisn مسکو که مهم‌ترین ارگان سیاست اقتصادی است، مقاله‌یی طولانی درباره‌ی «بیماری» شبکه‌ی حمل ونقل منتشر کرد که در آن عامل این وضع به تغذیه‌ی ناکافی شاغلین راه‌آهن ارتباط داده شده بود.

«بر اساس اظهارات کمیساریای راه، در ۹ ژانویه امسال تعداد واگن‌های باری که تخلیه نشدند، حدود ۵۰,۰۰۰ دستگاه بود، در حالی که این تعداد در همین روزِ سال پیش، برابر با ۳۵۱۲ واگن بود». در همین دوران به تعداد لوکوموتیوهایی که صدمه دیده و باید تعمیر شوند، تعمیراتی که غالباً به‌طور ناقص انجام می‌شوند، بیش از حد افزوده شد. «طی ماه‌های اکتبر ـ نوامبر، تنها ۵۷ درصد از لوکوموتیوهای خراب تعمیر شدند. درمورد تولید ماشین در کارخانه‌های وابسته به کمیساریای راه باید گفت که طی ماه‌های اکتبر ـ نوامبر تنها ۴ درصد از برنامه توانست تحقق یابد».

تهیه و ساخت وسایل تولیدِ غول‌آسای فراوان چه سودی می‌تواند در بر داشته باشد هنگامی که تعداد وسایل حمل و نقل نه‌تنها بیشتر نمی‌شود، بلکه کاهش نیز می‌یابد؟ با چنین وضعی چه گونه می‌توان مواد خام را به کارخانه‌ها رساند و محصولات آنها را در اختیار مصرف‌کنندگان قرار داد؟ همان‌طور که RSD (اطلاعیه‌ی سوسیال دموکرات‌های روسیه) در ۲۲ ژانویه‌ی ۱۹۳۱

گزارش می‌دهد، تولید صنایع پارچه‌بافی روسیه در سال ۱۹۳۰ کمتر از سال پیش بوده است، زیرا کارخانجات با کمبود مواد خام مواجه بودند و بخشی از آنها برای مدت شش هفته باید تعطیل می‌شدند. به‌طور حتم خطا نکرده‌ایم اگر خرابی شبکه‌ی راه‌آهن را مسئول این وضعیت بدانیم.

امّا، مشکوک‌تر از همه، باید وضعیتی باشد که در آن مقدار محصولی که برای مصرف‌کننده‌گان در نظر گرفته شده است به بدترین وضعی تقلیل می‌یابد و باقی‌مانده برای خرید و ساخت وسایل تولید جدید مصرف می‌شوند و به حجم این وسایل چندین برابر افزوده می‌شود. آن‌چه را که سرمایه‌داران اروپا و امریکا در زیر فشار بحران انجام می‌دهند، یعنی دستمزدها را کاهش می‌دهند تا بتوانند به سود و انباشت سرمایه‌ی خود بیفزایند، قدرت‌مداران شوروی به‌طور نظام‌مند از طریق اجرای برنامه‌ی پنج‌ساله و به‌مدد قهر و اجبار پرتوان خویش در قبال کارگران عملی می‌کنند. در برابر آن‌چه در روسیه رخ می‌دهد، آن‌چه که کارگران به دست می‌آورند خجالت‌آور است. زیرا این‌جا هرچند دستمزدها کاهش نمی‌یابند، امّا به قیمت کالاها به‌طور سرسام‌آوری افزوده می‌شود، به‌طوری که توده‌ها در گرسنگی و کثافت فرو می‌روند.

محدودکردن وسایل مصرفی امری نیست که تنها مربوط به مصرف‌کننده‌گان باشد، یعنی کسانی که ادامه‌ی روند تولید برایشان بی‌تفاوت است. البته تمامی مصرف‌کننده‌گان تولیدکننده نیستند، امّا تمامی تولیدکننده‌گان هم‌زمان مصرف کننده‌اند. پس، حجم کالاهای فروخته شده در بازار تنها دامنه‌ی مصرف را نشان نمی‌دهد، بلکه درجه‌ی بارآوری ملی را نیز تعیین می‌کند.

در میان وسایل تولید، انسان مهم‌ترین عامل است. انسان است که به‌تنهایی این چرخ را به حرکت درمی‌آورد و به کار می‌اندازد. بدون انسان، هر ماشینی فقط مشتی آهن قراضه و هر کارخانه‌یی تنها تلی از آجر و سیمان است. امّا، این امر در بسیاری از موارد، بیشتر از هر جایی در روسیه فراموش می‌شود. در آن‌جا این پندار وجود دارد که کافی است تعداد ماشین‌های موجود را طی پنج سال سه برابر کرد تا طی همین زمان کوتاه سطح تولید سه برابر گردد. لیکن

پرسشی در این باره نمی‌شود که آیا اصولاً استعداد دو یا سه برابر کردن ماشین‌ها طی پنج سال وجود دارد تا بتوان تولید صنعتی را طی همین دوره‌ی کوتاه به همان نسبت افزایش داد، و آیا این استعداد وجود دارد که تعداد کارگرانی را که برای به‌کار انداختن این ماشین‌آلات ضروری هستند، طی پنج سال سه برابر کرد؟ بر عکس، مدیران اقتصادی روسیه خود را بیش از حد باهوش و مقتصد می‌دانند وقتی که برای سه برابر کردن تعداد ماشین‌ها از روش‌هایی بهره می‌گیرند که موجب می‌شود نیروی کار، هوش و استقلال کارگران صنعتی موجود و در نتیجه بارآوری نیروی کار آنها، به یک حداقل تقلیل یابد. آنها حاضر نیستند بپذیرند که هرگاه بتوان پیش از هرچیز بارآوری نیروی کار انسانی را افزایش داد، در آن صورت مازاد تولیدی که توسط این نیروها فراهم می‌شود، به‌خودی خود افزایش خواهد یافت و همراه با آن استعدادِ تربیت و تولید نیروهای تولیدی بهتر و بیشتر نیز رشد خواهد کرد.

حتی اگر بلشویک‌ها به این مسائل آگاهی یابند، از آنها کمک نخواهند گرفت. زیرا به کاربردن روشی که هم‌اینک توضیح دادیم، بر ارتقای استعداد و توانایی کارگران متکی است که پیش شرط آن تحقق درجه‌ی بالایی از آزادی عمل، یعنی دموکراسی گسترده است. امیدوارم در کتابچه‌ی حاضر توانسته باشم نشان دهم که چرا بلشویک‌ها، اگر نخواهند خودکشی کنند، قادر به انجام این کار نیستند.

در سرشت حکومت مطلقه‌ی روسیه است که نمایندگانش به انسان‌هایی که تحت حاکمیتش قراردارند، به‌دیده‌ی تحقیر بنگرند، زیرا آنان را بردگانی بی‌اراده و لرزان می‌پندارند. به همین دلیل آنها همیشه مدعی بودند که از ثروتمندان و قدرتمندان اروپای غربی چیزی کم ندارند و حتی می‌توانند بر آنها برتری داشته باشند، اگر بتوانند ابزار فنی آنها را به خدمت خود گیرند، البته بدون آزادی [همزاد] آن که پیدایش کاشفان، سازمان‌ها و نیز کارگرانی را ممکن می‌سازد که سرشار از انرژی و عزّت نفس هستند و از آموزشی خوب برخوردارند؛ عواملی که برتری تکنولوژی و اقتصاد غرب بر آن استوار است.

هیچ یک از حکومت‌های مطلقه‌ی تکنوکرات روسیه، از پتر کبیر گرفته تا لنین و استالین، که می‌خواستند در جهان برای روسیه موقعیتی برتر به وجود آورند، تاکنون به این مسئله بی نبرده‌اند. به همین دلیل سخن ناپلئون اول هم‌چنان درباره‌ی همه‌ی آنها صادق است که گفت: هرچه آنها را بیشتر بتراشی، چهره‌ی تاتار آنها بهتر نمایان می‌شود. آنها حتی نمی‌توانند به یکی از حکومت‌هایی که در اروپا وجود دارند نزدیک شوند، چه رسد به این که شکل بهتری از دولت و تولید را در قیاس با آن به وجود آورند. هر چه‌قدر آزمایش آنها در این زمینه غول‌آساتر باشد، به همان اندازه شکست آنها سنگین‌تر خواهد بود، و این نیز موجب ناکامی بیشتری خواهد شد.

برای این که بدانیم تا چه‌اندازه کمبود کارگر ماهر، و نه پادوهای اجرائی، به کارگیری ماشین‌های جدید را محدود می‌کند، می‌توان به مثالی که در *پراودا* (مسکو)، ارگان حزب کمونیست روسیه، چاپ شده است رجوع کرد. در امپراتوری روسیه، در لنین‌گراد، استالین‌گراد، و خارکف سه کارخانه‌ی معظم برای تولید تراکتور تأسیس شده‌اند. بر اساس برنامه، در ماه ژانویه آنها باید ۲۳۷۰ دستگاه تراکتور تولید می‌کردند. اما بر اساس گزارش «پراودا»ی ۱۲ ژانویه، آنها در پنج روز اول از ماه ژانویه روزانه تنها ۹ دستگاه تراکتور تحویل داده‌اند. تولید ماهانه‌ی آنها، جمعاً به ۳۰۰ تراکتور نیز نمی‌رسد، یعنی کمتر از ۱۳ درصد از سهم تعیین شده در برنامه.

به این ترتیب، حتی کمیّت پیش‌بینی شده در برنامه نیز تحقق نمی‌یابد. در این کتابچه، درباره‌ی کیفیّتی که محصولات تولید شده بر اساس برنامه، از آن برخوردارند نیز سخن گفته‌ام.

من نه با افتخار و بدخواهی، بلکه با حزن عمیق به این نتایج رسیده‌ام. زیرا آن‌طور که پیداست، ورشکستگی برنامه‌ی پنج‌ساله پیش از هر چیز گریبان توده‌های خلق روس، یعنی دهقانان و کارگران، مهندسین و آموزگاران، پزشکان و پژوهشگران را خواهد گرفت. کمونیست‌ها آخرین کسانی خواهند بود که مصیبت را حس خواهند کرد. آن‌چه که ما را از آنان جدا می‌کند، اهداف

آنها نیست که بر اساس‌شان می‌خواهند روسیه را با اجرای برنامه‌ی پنج‌ساله به مرحله‌ی عالی‌تری ارتقا دهند تا رفاه توده‌های آن فزونی یابد. آن‌چه موجب سرزنش آنها می‌شود، صرفِ‌نظر از شیوه‌های زشتی که به کار می‌گیرند، این است که به این اهداف دست نخواهند یافت. بر اساس برنامه‌ی آنها تنها یک چیز تحقق می‌یابد: در تنگنا و تحت فشار قرار گرفتن پایه‌ای که این برنامه بر آن بنا شده است، یعنی فقر دهشتناک و تنزل مقام تمامی خلق روس.

این اولین بار نیست که باید با تأسف بسیار اعلام دارم که روش‌های کمونیست‌های روس به نتایجی خواهد انجامید برعکس آن چیزی که ادعایش را می‌کنند. در آخرین هفته‌های سال ۱۹۱۷ و در نخستین هفته‌های سال بعد از آن، زمانی که بلشویک‌ها مدعی بودند که در صدد استقرار دیکتاتوری شورا، و نه دیکتاتوری حزب کمونیست به‌تنهایی و نه دیکتاتوری پرولتاریا به‌تنهایی بلکه، در صدد استقرار دیکتاتوری مشترک پرولتاریا و دهقانان هستند، من نیز خود را در چنین وضعیتی یافتم. این دیکتاتوری باید بدون وقفه به جامعه‌یی سوسیالیستی منتهی می‌شد.

در آن زمان، تقریباً تمامیِ دوستان سیاسی من از این واقعه به وجد آمده بودند. چه‌قدر مایل بودم که بتوانم به آنها بپیوندم!

لیکن به خود می‌گفتم: اگر لنین حق داشته باشد، در آن صورت تمامیِ فعالیت زندگانی من که در خدمت آماده ساختن، به‌کاربردن، و تکمیل اندیشه‌های استادان بزرگم مارکس و انگلس بود، باید بیهوده بوده باشد. من واقف بودم که لنین می‌خواست راست‌آیین‌ترین مارکسیست باشد. اما اگر او موفق می‌شد به آن‌چه که می‌گفت جامه‌ی عمل بپوشاند، در آن‌صورت اثبات می‌شد که تکامل اجتماعی بر اساس قوانین آهنینی انجام نمی‌گیرد، و نیز این نظریه باید غلط می‌بود که سوسیالیسم مدرن و برخوردار از قابلیّت زنده‌ماندن، تنها در جایی می‌تواند به‌طور مستقل تحقق یابد که سرمایه‌داریِ پیشرفته‌ی صنعتی همراه با پرولتاریای صنعتیِ پیشرفته وجود داشته باشد.

مارکسیست‌های روس، با انرژی کامل از این نظریه پشتیبانی می‌کردند. به

این ترتیب، آنان از دیگر سوسیالیست‌های روس متفاوت بودند؛ کسانی که بر این باور بودند که مالکیّت اشتراکی بر زمین که در دهکده‌های روسیه وجود داشت، لیکن با شتاب در حال زوال بود، می‌تواند ساختمان سوسیالیسم در روسیه را بیشتر از هر کشور دیگری آسان سازد.

مارکسیست‌ها با این نظریات به این دلیل که جنبه‌ی اتوپی داشتند، مبارزه می‌کردند. آنها بر این اعتقاد بودند که انقلابی که آنها در روسیه در انتظارش هستند، تنها می‌تواند راه را برای تکامل کامل سرمایه‌داری باز کند. تنها پس از آن که این فراز به وجود آید جامعه‌ی سوسیالیستی می‌تواند ممکن شود. کشورهای صنعتی اروپای غربی باید پیش از کشورهای شرقی به راه سوسیالیسم گام گذارند.

لنین نیز هم‌چون دیگر مارکسیست‌های روسیه، تا انقلاب ۱۹۱۷ بر این نظر بود[۵]. امّا، ناگهان اتفاق غیرمترقبه‌یی رخ داد. شرایط سبب شدند تا لنینی که تا آن زمان مبارزی غیرقانونی بود، به‌یک‌باره قدرت دولتی را به دست گیرد. چنین تغییر سرنوشتِ سرگیجه‌آوری سبب شد تا او سرگیجه بگیرد و یک‌باره اعتقادات تئوریک خود را برعکس کند. حالا به‌ناگهان بر این باور شد که کارگر صنعتی روسیه که از نظر تعداد اندک و قشری عقب‌مانده بود، در وضعیتی است که به‌یک‌باره می‌تواند به سوی سوسیالیسم جهش کند و تمامی دستگاه دولت را به‌گونه‌یی سوسیالیستی سامان دهد، البته اگر حاضر باشد کورکورانه از رهبریِ مشتی ایدئولوگ، مثل لنین و پیروانش یعنی بلشویک‌ها اطاعت کند که از جسارت و بی‌مبالاتی برخوردار بودند.

اگر آنها می‌توانستند به انتظارات و وعده‌های خویش جامه‌ی عمل پوشانند، موفقیت بسیار عظیمی را نه‌تنها برای خود و خلق روس، بلکه حتی برای تمامی پرولتاریای بین‌المللی به دست می‌آوردند. البته در آن صورت دیگر آموزش مارکسیسم نمی‌توانست از اعتبار برخوردار باشد. نادرستی این تئوری ثابت می‌شد، امّا در عوض توانسته بود برای سوسیالیسم پیروزی درخشانی را فراهم آورد و راه از میان برداشتن فوریِ تمامی فقر و نادانی

توده‌ها را در روسیه و در بقیه‌ی جهان نشان دهد.

بسیار تمایل داشتم بپندارم که این امر شدنی است! بسیار تمایل داشتم که خود را در مورد آن قانع کنم! بهترین تئوری استدلالی هرگاه توسط واقعیات نفی شود، باید کنار گذارده شود. امّا یقیناً باید واقعیّات باشند و نه پروژه‌ها و وعده‌ها.

به نخستین اقدامات بلشویک‌ها هرچند با تردید، لیکن با انتظارات مهرجویانه‌یی نگریستم[۶]. من تحقق سوسیالیسم را آن‌طور که آنها اظهار می‌داشتند امری غیرممکن می‌دانستم. امّا آنها آدم‌هایی بودند تیزهوش و با دانشی گسترده که توانسته بودند قدرت بزرگی را به دست آورند. شاید آنها می‌توانستند راه‌های جدیدی را جهت ارتقای توده‌های شاغل نشان دهند که خلق‌های مغرب زمین نیز می‌توانستند از آن دستاوردها بیاموزند.

امّا، انتظارات مهرجویانه‌ی زیاده از حد من زمان درازی دوام نیاوردند. با دردمندی زیاد متوجه شدم که بلشویک‌ها موقعیت خود را کاملاً نادرست ارزیابی می‌کنند، بی‌فکرانه به اقداماتی دست می‌زنند که هیچ پیش‌شرطی برای تحقق آنها وجود نداشت، و در تلاش خود با به‌کاربردن قهر خشن کوشیدند ناشدنی را ممکن گردانند و به راه‌هایی غلتیدند که در آنها توده‌های شاغل از نظر اقتصادی، فکری، و اخلاقی به‌جای فراز به نشیبی فرو می‌رفتند که حتی تزاریسم و جنگ جهانی نیز نتوانسته بودند موجب بروز آن‌چنان وضعیتی شوند.

به همین دلیل، ضروری دیدم به بلشویک‌ها در مورد ادامه دادن به راهی که در پیش گرفته بودند، قاطعانه اخطار دهم. من، هنگام جنگ در سال ۱۹۱۸، در اثر خود *دیکتاتوری پرولتاریا* (وین) این کار را انجام دادم. من بیشتر به این خاطر خود را موظف دیدم که صدای اخطارکننده‌ی خود را بلند کنم که به‌غیر از آلمان و اتریش با هیچ سوسیال دموکراسیِ دیگری جز روسیه، تا به این اندازه دارای روابط نزدیک نبوده و نیستم.

از ۱۸۸۰، در رابطه‌یی تنگاتنگ با سوسیالیست‌های تبعیدی روسیه، سعادت آن را داشتم که با بنیانگذاران سوسیال دموکراسی این کشور و بیش از

همه با آکسلرد و هم‌چنین پلخانف، ورا ساسولیچ[۷] و لئو دویچ[۸] دوست باشم. نسل جوان‌تر سوسیال دموکراسیِ روسیه به من احترام می‌گذاشت و به من علاقه داشت و مرا نیز در کنار پلخانف و آکسلرد از آموزگاران خویش می‌نامید.

بیشترِ آنها نیز با من شخصاً دوست شدند، در یک‌سو مارتف، دان[۹]، آبراموویچ[۱۰] و دیگران و در سوی دیگر لنین، تروتسکی، راکوسکی[۱۱] و غیره قرار داشتند که مدتی نیز پارووس[۱۲] و رزا لوکزامبورگ با آنها در ارتباط بودند. ارتباط تنگاتنگ و فعالی که میان دوستان و شاگردان روسم با من وجود داشت و اینک بیش از نیم قرن دوام آورده است، سبب شد تا ما به‌طور متقابل از یکدیگر تأثیر پذیریم. همین امر سبب شده است تا من از مناسبات داخل روسیه آگاهی داشته باشم.

در آن هنگام، لحظه‌ای فرا رسیده بود که من برای آن‌چه که از دوستان روس خود آموخته بودم، تشکر کنم و در مباحث عمیق آنها درباره‌ی راهی که باید برگزید، سهیم شوم. من به این کار دست زدم تا وجدانم را برهانم، آن‌هم نه به این دلیل که در انتظار یک موفقیت عملی بودم. چه‌گونه اثری آلمانی که در اواسط جنگ در وین انتشار یافت، می‌توانست در پتروگراد و مسکو تأثیر گذارد! این اثر به دست بسیاری از بلشویک‌ها نرسید. امّا حتی اگر آنها این اثر را مطالعه هم می‌کردند، باز بی‌اثر می‌ماند. زیرا، آنها بدون آن‌که از خود قطع امید کنند، نمی‌توانستند از راهی که رفته بودند باز گردند. منطق واقعیّات همیشه از منطق ایده‌ها نیرومندتر است.

با این حال، بسیاری از دوستان سیاسی من در آلمان و اتریش رفتار مرا با بلشویسم رد کردند. آنها این امکان را می‌دیدند که بلشویسم بتواند برنامه‌ی خود را عملی سازد و به همین دلیل نمی‌خواستند که در این گذار مزاحم و موجب دل‌سردی آنها گردند. اقدام‌هایی را که من کاملاً خطاهایی فسادانگیز می‌دانستم، نزد آنها به‌صورت خطاهایی که کمی به زیبایی آسیب می‌رسانند، جلوه می‌کردند، یا آنها را از عواقب موقتی جنگ می‌دانستند، یا در حکم

پولی ارزیابی می‌کردند که برای آموختن باید خرج شود، و نهایتاً آن را نوعی بیماری کودکی می‌دانستند که هر جوانی بدان مبتلا می‌شود.

برعکس، برای من عملکردهای بلشویسم که دورادور آنها را زیر نظر داشتم، تنها موجب تأیید اعتقاداتی می‌شد که در نتیجه‌ی عملکردهای نیم‌سالِ نخستِ موجودیت آنها و با اتکا بر بینش پایه‌ای تئوریک خود به دست آورده بودم. من بعداً در سال ۱۹۱۹ در کتاب **تروریسم و کمونیسم** از مواضع خود دفاع کردم. هنگامی که تروتسکی در سال بعد در مشاجره با نظریات من کتابی با همان نام انتشار داد، به آن در سال ۱۹۲۱ در کتابچه‌یی با عنوان «از دموکراسی تا برده‌داری دولتی» پاسخ دادم. این آثار لیکن، با مخالفت دوستان سیاسی من، که البته از ۱۹۱۸ بلشویست‌ها را دیگر نمی‌توان در این زمره دانست، روبه‌رو نشدند. تنها در یک نکته هنوز بسیاری از دوستان سوسیال دموکراتم با من اختلاف نظر داشتند. آنها نمی‌توانستند و تا به امروز نیز نتوانسته‌اند این نظر مرا بپذیرند که عملکردهای واقعی بلشویک‌ها ضدانقلابی هستند و نه نیّات آنها.

تنها آکسلرد، دوستی که در پیش از او سخن گفتم، از همان آغاز به‌طور کامل از من جانبداری کرد. او مستقل از من، به نتایج مشابهی رسید. از میان سوسیال دموکرات‌های روسیه، او بیش از هر کس دیگری به من نزدیک بود. با دیگران، با سوسیال دموکرات‌ها و با دوستانم گاهی درباره‌ی این یا آن نکته اختلاف‌نظر پیدا کرده‌ام. این امری طبیعی است. اما بین من و آکسلرد هیچ‌گاه اختلاف‌نظر به وجود نیامد. نظر ما درباره‌ی بلشویسم همیشه با یکدیگر تطبیق داشت. دوست وفادار من در سال ۱۹۲۸ از میان ما رفت. تألیف این اثر را میراثی می‌دانم که او برایم باقی گذاشت.

این اثر، ادامه و تکمیل آن سه اثری است که از آنها در این جا نام برده شد و من آنها را در سه سالِ نخست رژیم بلشویکی انتشار دادم. این سه سال برای بلشویک‌ها سال‌های جنگ بود. ده سالی که صلح برقرار بوده است، نتوانست چهره‌ی آن را زیباتر سازد. برعکس.

با این حال، برخی از سوسیالیست‌ها در اروپا و امریکا عقیده دارند هنوز زود است که بتوان به‌طور قطعی درباره‌ی بلشویسم داوری کرد. باید صبر کنیم تا ببینیم سال جاری چه‌گونه خواهد گذشت. بلشویک‌ها خود امسال را سال وخیمی برای برنامه‌ی پنج‌ساله می‌دانند. اگر امسال موفقیت‌آمیز باشد، در آن صورت راه به سوی امپراتوری هزارساله باز خواهد شد. اگر به اهداف این برنامه دست نیابد، در آن صورت شکست آن اجتناب‌ناپذیر خواهد بود.

هنگامی که در سال ۱۹۲۹ یک خبرنگار *فرانکفورتر زایتونگ* (فایلر Feiler) در روسیه بود تا بتواند وضعیت اقتصادی آن کشور را بررسی کند، یکی از رهبران کمونیست به او گفت: «ما باید برنامه‌ی پنج‌ساله را اجرا کنیم، وگرنه ما را اخراج خواهند کرد».

واقعیت امور در آن جا چنین است. پس از سال‌های نخستِ بلشویسم، این خود پیشرفت محسوب می‌شود. در آن زمان بلشویسم به خود و نیروی مقاومت‌ناپذیرش اعتقاد داشت. به همین دلیل نیز حزب کمونیست از اتحادی تنگاتنگ برخوردار بود. امّا، اینک در صفوف آن کسانی وجود دارند که به‌عنوان «منحرفین» راست و چپ متهم می‌شوند. اینان کسانی‌اند که دریافته‌اند نمی‌توان این راه را ادامه داد، و راهی که در پیش گرفته شده به پرتگاه ختم خواهد شد. این شناخت، البته به این معنی نیست که آنها توانسته‌اند راه بهتری پیدا کنند. در سال‌های نخست، آنها بر این باور بودند که اگر از این راه نتوان به هدف رسید، می‌توان راه دیگری را در پیش گرفت؛ مهم این بود که راهی طی شود. امروز، برعکس آن دوران، می‌گویند اگر برنامه‌ی پنج‌ساله موفق نشود، هیچ اقدامی موفق نخواهد شد.

آیا نیازی هست که امسال را صبر کنیم تا بدانیم چشم‌انداز بلشویسم چه خواهد شد؟ آیا برای پی بردن به این امر آن بنیان تئوریک که مارکس و انگلس پایه گذاردند و طی عمر سه نسل انسانی توسط خود آنها و شاگردانشان دائماً عمیق‌تر و استوارتر شده، و نیز نتایج ۱۳ سال حاکمیت بلشویسم کافی نیست؟ باید واقعاً هنوز یک سال دیگر صبر کنیم تا بتوانیم آینده‌ی این حاکمیت را

پیش‌گویی کنیم؟ و این چه گونه نظام اجتماعی است که ادامه‌ی حیاتش به اتفاقاتی که در یک سال می‌توانند روی دهند، وابسته است؟

همین یک سال وخیم از برنامه‌ی پنج‌ساله کافی است که برای هر سیاستمدار، هر سوسیالیست، و هر انسان‌دوستی آشکار شود که فروپاشی روسیه‌ی شوروی نزدیک است و به همین دلیل برای هریک از آنها ضرورتی فوری است که بیندیشند در ارتباط با آن، چه موضعی باید اتخاذ کنند. زیرا نمی‌توان باور کرد که چنین حادثه‌ی دهشتناکی هیچ‌گونه تأثیری بر بقیه‌ی جهان ننهد. این فوری‌ترین خواستِ تمامی جهان متمدن است که از آن آشفتگی، دموکراسی پیروزمندانه سر برآورد. یک چنین دموکراسی‌یی تنها توسط نیروهای دموکرات روسیه می‌تواند به وجود آید. دخالت بیگانگان برای این مقصود حتی مضر می‌تواند باشد. امّا، دموکراسی در روسیه می‌تواند بسیار نیرومند باشد، هرگاه بتواند از اعتماد کارگران و دهقانان برخوردار و بهره‌مند شود. این به آن معناست که دموکراسی هرقدر قاطعانه‌تر بتواند از خواست‌های آنها پشتیبانی کند، هرقدر در سطح ملی به پراکندگی کمتری دچار شود، به همان اندازه نیز همدردی گرم و فعالانه‌ی نیروهای دموکرات خارج از کشور نسبت به آن آشکارتر خواهد شد.

احزاب کارگری سراسر جهان که در بین‌الملل کارگران سوسیالیست تشکل یافته‌اند، از همان آغاز از اهمیت شگرف وقایعی که در روسیه می‌گذشت، و ارتباط آن با مبارزه‌ی رهایی‌بخش پرولتاریا در تمامی جهان، آگاه بودند. امّا اکنون در بعضی از احزاب، نه در همه‌ی آنها، درباره‌ی احتمال فروپاشی روسیه شوروی و مشکلات ناشی از آن، تأمل می‌شود. اگر نوشته‌ی حاضر بتواند در این زمینه توجه بیشتری را برانگیزد، در آن صورت توانسته است به مقصود خود دست یابد.

در صفحات ۲۶۴-۲۵۵ شماره‌ی ۳ نشریه‌ی «جامعه» که در سال ۱۹۳۱ در برلین انتشار یافت، چاپ شد.

پی‌نوشت‌ها:

۱ـ رجوع شود به نوشته‌ی کارل کائوتسکی، «بلشویسم در بن بست»، برلین، ۱۹۳۰. آن‌چه در بالا می‌خوانید، پیش‌گفتاری است که کائوتسکی برای ترجمه‌ی انگلیسی و فرانسوی این اثر خود نوشته است.

۲ـ محاکمه‌ی مزبور از ۲۵ نوامبر تا ۷ دسامبر ۱۹۳۰ علیه به اصطلاح «حزب صنعت» به‌رهبری لئونید رامسین انجام گرفت. این محاکمه پس از «محاکمه شاختی Schachty» در سال ۱۹۲۸، دومین محاکمه‌ی نمایشی بزرگ بود که در روسیه‌ی شوروی صورت گرفت. دلایل جرم، اعترافاتی بودند که در بازپرسی‌ها از متهمین گرفته می‌شد. اینک، پس از فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» در روسیه، آشکار شده است که آن اعترافات زیر شکنجه از متهمین گرفته شد، به عبارت دیگر دستگاه سرکوب استالین آن آش را برای متهمین پخت، تا بتواند در افکار عمومی آن روز شوروی این باور را به وجود آورد که ندانم‌کاری‌های دولت نیست که جامعه را به بن‌بست کشانیده است، بلکه این جاسوسان امپریالیست هستند که با خرابکاری‌های خویش از پیشرفت «سوسیالیسم» جلوگیری می‌کنند. آن هشت متهم اعتراف کردند که خرابکار هستند و تجاوز مسلحانه‌یی را علیه شوروی تدارک می‌دیدند.

۳ـ یوسف چوگاشویلی استالین Josef Dschugaschwili Stalin در سال ۱۸۷۹ زاده شد و در سال ۱۹۵۳ درگذشت. او از سال ۱۹۱۲ عضو کمیته‌ی مرکزی بلشویک‌ها بود، در سال ۱۹۲۲ به توصیه‌ی لنین به‌عنوان دبیرکل حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (بلشویکی) برگزیده شد. طی سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۳ مسئولیت «کمیساریای خلق برای مسائل ملی» را به عهده داشت. در کنار آن، از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۲ مسئولیت «کمیساریای خلق برای کنترل دولت» را نیز عهده‌دار بود. استالین توانست پس از مرگ لنین در سال ۱۹۲۴، به‌تدریج رهبران قدیمی حزب را از حزب و دولت کنار گذارد و دیکتاتوری بوروکراسی را بر جامعه حاکم کند که در رأس آن شخص او از قدرت استبدادی مطلق برخوردار بود. استالین طی سال‌های ۱۹۴۱ که آلمان نازی به شوروی حمله کرد، تا سال ۱۹۵۳ که درگذشت، ریاست شورای وزیران و فرماندهی کل قوای ارتش سرخ را نیز به عهده داشت.

۴ـ رجوع شود به کلیات آثار مارکس و انگلس به آلمانی، جلد ۲۴، صفحه‌ی ۳۹۱.

۵ـ در این زمینه رجوع شود به نوشته‌ی لنین با عنوان «شکست روسیه و بحران انقلاب» که در سال ۱۹۱۵ نگاشته شد. کلیات آثار لنین به آلمانی، جلد ۱، صفحه‌ی ۳۸۵ و صفحه‌ی ۳۸۸ و صفحات ۴۲۶-۴۲۵، همچنین جلد ۱۹، صفحات ۳۱-۳۰.

٦ـ رجوع شود به نوشته‌ی کائوتسکی با عنوان «ارتقای بلشویک‌ها» که در ۱۵ نوامبر ۱۹۱۷ در نشریه‌ی Volkszeitung (روزنامه‌ی خلق) لایپزیک به چاپ رسید.

۷ـ ورا ساسولیچ (۱۹۱۹-۱۸۴۹)، مترجم آثار مارکس و انگلس به روسی و از پایه گذاران جنبش سوسیال دموکراسی این کشور بود. ورا ساسولیچ پس از انشعاب در جنبش چپ

روسیه یکی از رهبران منشویک‌ها بود و به همین دلیل نیز انقلاب اکتبر را انقلابی سوسیالیستی نمی‌شناخت.

۸- لئو دویچ (۱۹۴۱-۱۸۵۵)، منشویک بود. او ناشر آثار پلخانف بود و خود نیز درباره‌ی جنبش انقلابی روسیه دارای تألیفات زیادی است.

۹- فیودر دان (۱۹۴۷-۱۸۷۱)، از رهبران منشویکی بود و پس از مرگ مارتف از سال ۱۹۲۳ رهبری حزب منشویکیِ در تبعید را به عهده گرفت. تحت رهبری او نشریه‌ی «پیام‌آور سوسیالیستی» (Sozialistitscheski Westnik) در تبعید انتشار یافت. او در سال ۱۹۴۱ گروه «راه نو» (Nowi Put) را به وجود آورد که هدف آن ایجاد ارتباط بین بلشویک‌ها و سوسیالیسم دموکراتیک بود.

۱۰- رافائیل آبراموویچ (۱۹۶۳- ۱۸۸۰)، از ۱۹۱۷ یکی از رهبران منشویک‌ها بود. او به همراه مارتف در سال ۱۹۲۱ در برلین نشریه‌ی «راه نو» را پایه‌گذاری کرد.

۱۱- کریستیان راکوسکی (۱۹۴۱-۱۸۷۳)، در دسامبر ۱۹۱۷ به بلشویک‌ها پیوست و تا سال ۱۹۲۳ رهبر حکومت جمهوری شورایی اوکراین بود، سپس سفیر شوروی در انگلستان و فرانسه شد. در سال ۱۹۲۷ از حزب اخراج، و در سال ۱۹۳۸ به عنوان عضو «بلوک تروتسکیت‌های راست» و «جاسوس انگلستان و ژاپن» به ۲۰ سال زندان محکوم شد و در اردوگاه کار اجباری درگذشت.

۱۲- پارووس (Parvus) نام مستعار آلکساندر هلفاند (۱۹۲۴-۱۸۶۷). او در سال ۱۹۱۷ مسافرت لنین از سوئیس به آلمان و پتروگراد را تدارک دید، با این حال از مخالفین بلشویک‌ها در انقلاب اکتبر بود. او ناشر نشریه‌ی هفتگی «زنگ‌ها» (Die Glocke) در مونیخ و برلین بود. این نشریه از ۱۹۱۵ تا ۱۹۲۵ انتشار یافت.

کمونیسم و سوسیال دموکراسی

۱ـ فکر یک ائتلاف سوسیال دموکراسی ـ کمونیستی

پرولتاریای آلمان در آستانه‌ی مبارزات سختی با توده‌های افزونی‌یافته‌ی فاشیسم هیتلری قرار گرفته است. او تنها به‌عنوان یک جبهه‌ی متحد می‌تواند به پیروزی دست یابد. کمونیست‌ها و سوسیال دموکرات‌ها به یک اندازه در معرض تهدید ناسیونال سوسیالیست‌ها قرار دارند. با این حال، کمونیست‌ها هنوز از تاکتیک قدیمی خود پیروی می‌کنند، یعنی به سوسیال دموکرات‌ها به‌منزله‌ی بدترین دشمن خود می‌نگرند که باید نخست بر آن پیروز شد تا بعد بتوان به هواداران هیتلر تاخت.

به پوچی این تاکتیک حتی تروتسکی[1] کمونیست نیز پی برد، او از کمونیست‌های آلمان می‌خواهد که برای مقابله با ملی‌گرایی با سوسیال دموکرات‌ها به تفاهم رسند.

گرچه این امر بسیار ضروری است، امّا چنین وضعیتی اتفاق نخواهد افتاد و کمونیست‌ها به راه خود ادامه خواهند داد، و در این دوران که جمهوری با بحران مواجه است از ناسیونال سوسیالیست‌ها به این نحو پشتیبانی خواهند کرد که در مراحلی دست در دست هواداران هیتلر بگذارند و با سوسیال دموکرات‌ها بیشتر از هر حزب دیگری به مبارزه برخیزند.

آیا در این‌جا با نوعی ناخوشنودی روبه‌رو نیستیم؟ چه چیزی ما را از کمونیست‌ها جدا می‌کند؟ (...).

۲ـ خودویژگی مارکسیسم

برای آن که بفهمیم تا چه‌اندازه کمونیسم و سوسیال دموکراسی با یکدیگر

غیرقابل تطبیق هستند، باید نخست نگاهی به تاریخ پیدایش سوسیالیسم بیفکنیم (...).

نزد مارکس و انگلس، سوسیالیسم وظیفه‌ی حل فوری «مسئله‌ی اجتماعی» را بر عهده نداشت، بلکه نخست باید به مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا یاری می‌رساند تا این طبقه بتواند فراسوی جامعه‌ی سرمایه‌داری، مناسبات قدرت و شرایط تولید خویش را توضیح دهد و سازمان‌های خویش را نیرومند سازد.

مارکس و انگلس، از این موضع می‌کوشیدند تمام عناصری را که در پیکار آزادی‌بخش پرولتاریا سهیم بودند در یک حزب توده‌یی متشکل سازند. پیش از آنها، بودند اندیشمندان پیشتاز سوسیالیستی که هریک ابزار ویژه‌ی خود را برای حل مسائل اجتماعی یافته بود و با تکیه بر آن، مبارزه علیه دیگر سوسیالیست‌ها را که راه‌حل‌های دیگری ارائه می‌دادند، آغاز می‌کرد. به این ترتیب، سوسیالیسم موجب تفرقه‌ی کارگران می‌شد. لیکن مارکس و انگلس برای وحدت آنها بسیار اهمیت قایل بودند و نمی‌خواستند یک فرقه‌ی مارکسیستی را به فرقه‌های موجود بیفزایند.

در همان سال ۱۸۴۸، آنها در *مانیفست کمونیست* بر این امر تأکید ورزیدند. آنها برای هواداران خویش که خود را کمونیست می‌نامیدند توضیح دادند که «کمونیست‌ها در برابر دیگر احزاب کارگری حزب ویژه‌یی نیستند»[۲].

آنها به هواداران خویش می‌گفتند که در میان احزاب کارگری، تنها آنها هستند که «بیش از دیگر توده‌های پرولتاریا از این بصیرت برخوردارند که بتوانند از شرایط، نوع حرکت، و نتایج عمومی جنبش پرولتاریایی»[۳] با خبر باشند.

آنها به‌طور مثال در بین‌الملل اول که در آن مارکسیست‌ها اندک بودند، بر اساس همین اصل عمل کردند. در این بین‌الملل، تعداد پرودنی‌ها و بعدها تعداد بلانکیست‌ها و سندیکالیست‌های انگلیس که از سوسیالیسم آگاهی اندکی داشتند، بیشتر بود.

۳ـ دیکتاتوری در حزب

مارکس و انگلس فهمیدند که باید دنیای ایده‌های سوسیالیسم را با جنبش کارگری وحدتی استوار بخشید. تمامی احزاب کارگری دوران ما که در آخرین ربع قرن پیش به وجود آمدند و جانشین فرقه‌هایی شدند که پیش از آنها وجود داشتند، بر چنین اصل وحدتی استوارند. آنها در حکم احزاب کارگری از منافع طبقه‌ی پرولتاریا دفاع می‌کنند، و در حکم حزب سوسیالیستی، مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا را هم‌چون مبارزه‌ی رهایی‌بخش تمامی اسیران، و نه‌تنها مزدبگیران، رهبری می‌کنند.

احزاب سوسیالیستی تنها به‌خاطر تحقق روز ـ کار کوتاه‌تر و مزد بیشتر، بیمه بی‌کاری، و شورای کارخانه‌ها مبارزه نمی‌کنند، بلکه مبارزه‌ی آنها آزادی، برابری، و برادریِ همه‌ی انسان‌ها را بدون هرگونه تبعیض جنسی، مذهبی و یا نژادی در بر می‌گیرد. (...).

تعداد گروه‌هایی که خود را هوادار فکرهای مارکسیستی می‌دانستند به‌تدریج آن‌قدر زیاد شد که توانستند در سال ۱۹۸۹ در جهت تأسیس حزب کارگری سوسیال دموکراسی روسیه گام بردارند.

این حزب کاملاً مارکسیستی بود و پژوهشگرانی را به وجود آورد که توانستند اندیشه‌های مارکسیستی را نه‌تنها در روسیه، بلکه در تمامی جهان به‌گونه‌یی قدرتمند بارور سازند.

امّا، شرایط ویژه‌ی روسیه برای مارکسیست‌های استوار زیاد مساعد نبود. در آلمان نیز، چنین وضعیت مناسبی زمانی به وجود آمد که صنایع بزرگ آن از رشدی عالی برخوردار شدند، و این وضعیت سیاسی موقعیت کافی برای پیدایش سازمان‌های آزاد و بزرگِ کارگری فراهم کرد و ادبیات سوسیالیستی توده‌یی و نیز فعالیت آزاد در زمینه‌ی اعتصابات و مبارزات انتخاباتی عرضه گردید. در روسیه، تعداد کارگران صنایع بزرگ حتی پس از تأسیس حزب سوسیال دموکراسی هنوز بسیار محدود بود و اکثر آنها هنوز از احساسات دهقانی برخوردار بودند، بی‌آن‌که از خودآگاهی پرولتاریایی بهره‌مند باشند.

در این وضعیت، مطبوعات و سازمان‌هایی مخفی وجود داشتند که طبیعتاً می‌توانستند در ابعادی بسیار کوچک رشد کنند. شرایطی که رشد اندیشه‌های مارکسیستی را محدود می‌کردند، هم‌چنان پا بر جا بودند. حتی بسیار کسان که خو را مارکسیست می‌نامیدند، تحت تأثیر آن شرایط قرار داشتند. آنها مارکسیسم را انکار نمی‌کردند، حتی نسبت به آن تعصب داشتند، امّا ناخواسته مارکسیسم را با افکاری به هم می‌آمیختند که متعلق به دوران پیش از مارکسیسم و حتی از نوع بلانکیستی و باکونینی بود.

مشهورترین مارکسیست از این تبار، ولادیمیر اولیانف، با نام مبارزاتی لنین، بود. او از همان آغاز پیدایی سوسیال دموکراسی در روسیه به آن پیوست. او در تعیین و تدوین برنامه‌ی سوسیال دموکراسی روس شرکت داشت. نخستین مسئله‌ای که سبب اختلاف او با رفقای حزبی‌اش، یعنی مارکسیست‌های استوار، شد مسئله‌ی تشکیلات حزبی بود.

این امر در انطباق کامل با برداشت‌های مارکس قرار داشت که جنبش دموکراسی‌طلبی نزد او در آغاز کمتر وسیله‌یی برای کسب قدرت سیاسی و بیشتر ابزاری برای آموزش توده‌ها بود.

اتحادیه‌ی کمونیست‌ها که مارکس و انگلس در سال ۱۸۴۷ به عضویت آن درآمدند، باید با توجه به وضعیت سیاسی آن دورانِ قاره اروپا، اتحادیه‌یی مخفی می‌بود. این اتحادیه در ابتدا حتی اتحادیه‌یی برای توطئه بود. چنین تشکیلاتی ایجاب می‌کند که رهبری در ارتباط با اعضا از قدرتی دیکتاتورمآبانه برخوردار باشد. استادان ما این وضعیت را نپذیرفتند. آنها هنگامی به عضویت اتحادیه درآمدند که اتحادیه دیگر خصلت توطئه‌گرایانه‌ی خود را از دست داده بود، هرچند به‌خاطر عدم وجود هرگونه آزادی تشکیلات، باید هم‌چنان به‌صورت تشکیلاتی مخفی عمل می‌کرد. انگلس درباره‌ی این اتحادیه چنین گزارش می‌دهد: «این تشکیلات (اتحادیه‌ی کمونیستی) با مقام‌های مسئول انتخابیِ خویش که هر زمان می‌شد معزول شوند، تشکیلاتی کاملاً دموکراتیک بود و تنها همین وضعیت راه را بر تمامیِ گرایش‌های توطئه‌گرایانه که طالب

دیکتاتوری بودند، سدّ می‌کرد»[۴].

سازمان جانشین اتحادیه‌ی کمونیستی، یعنی نخستین بین‌الملل کارگری که در سال ۱۸۶۴ تأسیس شد، باید در برخی از کشورها به‌صورت مخفی فعالیت می‌کرد. با این حال، مارکس بارها با کسانی هم‌چون مازینی[۵] که می‌خواستند این تشکیلات به‌صورت یک دستگاه توطئه با رهبری دیکتاتورمآبانه بنا شود، به‌شدت به مخالفت پرداخت. در آن زمان، مارکس بر مازینی غلبه کرد. بین‌الملل اول نه به‌طور دیکتاتوری، بلکه به گونه‌یی دموکراتیک سازمان‌دهی شد. مارکس حتی در سال ۱۸۶۳ علیه شیوه‌یی که اتحادیه‌ی کارگری سراسری آلمان سازمان‌دهی شد که طی آن لاسال از اختیار تام و دیکتاتورمانندی برخوردار شد، به مخالفت برخاست. برخلاف لاسالیست‌ها، آیزناخی‌ها[۶] به رهبری بِبل[۷] و لیبکنشت که مورد تأیید مارکس قرار گرفتند، خود را در سال ۱۸۶۹ به‌طور دموکراتیک سازمان‌دهی کردند. شکل دیکتاتوری سازمان‌دهی به سرعت کارایی خود را از دست داد. در آلمان، تشکیلات دموکراتیک به‌یگانه شکل سازمان‌دهی پرولتری بدل گردید.

لیکن، نیاز به یک دستگاه توطئه با رهبریِ دیکتاتورمآبانه‌ی نامحدود و اطاعت کورکورانه‌ی اعضا، همیشه در جایی پدید می‌آید که تشکیلات باید در اختفا باشد، و توده‌ها هنوز به حرکت درنیامده‌اند؛ در جایی که به تشکیلات سیاسی هم‌چون ابزاری که موجب استقلال عمل پرولتاریا می‌شود، نمی‌نگرند بلکه خواست تصرف قدرت سیاسی از طریق شبیخون وجود دارد؛ در جایی که نه مبارزه‌ی طبقاتی، بلکه کودتا به خواست اصلی بدل می‌گردد و همراه با آن اندیشه‌ی نظامی‌گری به درون تشکیلات حزب راه می‌یابد، اندیشه‌یی که پیروزی در جنگ داخلی، و نه از میان برداشتن موانع اقتصادی و فرهنگی، را تعقیب می‌کند. در چنین جایی همیشه به توده‌ها هم‌چون گلوله‌ی توپ نگریسته می‌شود که هرچه کمتر استعداد مستقل‌اندیشیدن و خودانگیختگی داشته باشند و هرچه بیشتر از فرماندهی تبعیّت کنند، بهتر می‌توان از آنها بهره‌برداری کرد.

سوسیال دموکراسیِ روسیه در انطباق با برداشت‌های مارکس، به گونه‌یی

دموکراتیک سازمان‌دهی شد. امّا لنین، به‌زودی در آن ساختار خطایی یافت. او خواستار حقوق بیشتر برای ارگان مرکزی حزب و محدود کردن حقوق اعضا در درون حزب شد.

نه‌تنها آکسلرد، ورا ساسولیچ، پترِسُف[8] و بعدها پلخانف[9] با این خواست به مخالفت برخاستند، بلکه حتی رزا لوکزامبورگ نیز که دارای تمایلات لنینی بود با دیکتاتوری‌یی که لنین می‌خواست در حزب حاکم کند، به مخالفت پرداخت.

لنین، در سال ۱۹۰۴ در اثر خود **یک گام به پیش، دوگام به پس** در این زمینه آن‌قدر به پیش تاخت که خود را موظف دید بگوید: «بوروکراسی در برابر دموکراسی، آری این است اصل تشکیلاتی سوسیال دموکراسی انقلابی در برابر اصل تشکیلاتی اپورتونیستی (صفحه‌ی ۱۵۱)»[8].

من این نقل قول را از نقدی گرفته‌ام که رزا لوکزامبورگ در نشریه‌ی ***زمان نو*** (سال ۲۲، شماره‌ی ۲) درباره‌ی کتاب لنین انتشار داده است. او توضیح می‌دهد: «ایجاد چنین تمرکزی در درون سوسیال دموکراسی بر اساس این دو اصل، یعنی تبعیّت کورکورانه‌ی سازمان‌های حزبی در تمامی زمینه‌های فعالیت خویش، که اجزایش ترسیم شده است، از یک قدرت مرکزی که به‌تنهایی برای تمامی اعضا می‌اندیشد، عمل می‌کند، و تصمیم می‌گیرد. هم‌چنین، مرزبندی خشن هسته‌ی مرکزی تشکیلات با محیط زیست انقلابی که او را فرا گرفته است، آن‌گونه که از سوی لنین پشتیبانی می‌شود، در نزد ما چنین می‌نماید که اصول تشکیلاتی توطئه‌گرایانه‌ی بلانکیستیِ محافل کارگری به‌طور مکانیکی بر جنبش سوسیال دموکراسی توده‌های کارگری انتقال داده می‌شوند (صفحه‌ی ۴۸۹-۴۸۸)»[9].

رزا لوکزامبورگ ذات لنینیسم را که در ابتدای رشد خود بود، این‌چنین توضیح می‌داد. بی‌دلیل نیست که استالین امروز نام رزا را در فهرست افراد ضدانقلابی جای داده است[10].

لنین در جهت احراز حاکمیت مطلق بر جنبش کارگری تلاش می‌کرد آن‌هم

با استفاده از اِعمال دیکتاتوریِ گروهی توطئه‌گر از انقلابیون حرفه‌یی بر این جنبش، که برای دیکتاتوری که می‌خواهد رهبری جنبش را به دست گیرد وسیله‌یی ممتاز است. البته آن‌هم تحت شرایط معینی، یعنی تنها آن‌جا که کارگرانی رشد نایافته و غیرمستقل وجود داشته باشند. پرولتاریایی که عادت کرده است مستقل بیندیشد و عمل کند، تن به چنین قیّم‌هایی نخواهد داد. لیکن نزد پرولتاریایی عقب‌مانده، دیکتاتوریِ یک شخصیت برتر می‌تواند ابزار برجسته‌ی مطمئنی برای کسب قدرت باشد. اما، چنین دیکتاتوری‌یی نیروها و شایستگی‌هایی را که کارگران باید در جهت آزاد کردن خود و خودگردانی رشد دهند، کاملاً با ناکامی روبه‌رو خواهد کرد. رزا لوکزامبورگ در سال ۱۹۰۴ دریافت که دیکتاتوری حزب، تنها تأثیری که خواهد داشت این خواهد بود که از اعتلای فکری کارگران جلوگیری و آن را محدود کند. چه بسا در مراحل اولیّه‌ی جنبش پرولتاریایی، که هنوز امکان پذیرش داوطلبانه‌ی دیکتاتور شناخته‌شده‌یی وجود دارد، تربیت پرولتاریا برای مستقل اندیشیدن و مستقل عمل کردن امر بسیار مهم‌تری باشد تا تصرف قدرت برای آن‌چنان رهبری.

به این ترتیب، رزا لوکزامبورگ در سی سال پیش، دریافت که لنینیسم عنصری است که مانع از رشد بیشتر پرولتاریا می‌شود. طبیعتاً، او نمی‌توانست در آن دوران تمامی عوامل فسادانگیزی را که در دامان لنینیسم نهفته بود، پیش‌بینی کند.

با این حال، از همان ابتدای پیدایش لنینیسم در کنار «محدودکردن» و «آزار» جنبش، عامل نیرومند دیگری نیز نمایان شد.

دیکتاتور، هم‌چون خدای ادیان توحیدی، خدایی به‌غایت حسود است. او هیچ خدای دیگری را در کنار خود تحمل نمی‌کند. کسی که در درون حزب به خطاناپذیری خدای‌گونه‌ی او عقیده نداشته باشد، مورد نفرت آتشین او قرار خواهد گرفت. لنین مدعی بود که تمامی پرولتاریا باید بدون اراده از رهبریِ او پیروی کند. نزد لنین، کسی که از میان پرولتاریا به رهبران دیگر بیشتر اعتماد

داشت، و یا حتی از عقیده‌ی مستقل خویش دفاع می‌کرد، هم‌چون دشمنی پلید جلوه می‌کرد که باید با تمامی وسایل، حتی با کثیف‌ترین آنها، با او مبارزه می‌شد، به‌ویژه آن‌که این کار موفقیت لحظه‌یی را نیز می‌توانست موجب شود.

به این ترتیب، برای لنین آشکار بود کسی که می‌خواست در درون حزبِ خود به دیکتاتور بدل شود، غیرممکن بود با رفقایی هم‌کاری کند که گه‌گاه به‌گونه‌ای متفاوت از او می‌اندیشیدند. بله، حتی غیرممکن بود بتواند اصولاً خود را با رفقای باشخصیت و مستقل‌اندیش در درون حزب، در سطحی برابر قرار دهد.

دیکتاتوری آن‌جا که در ارگانیسم حزبی جا باز کند، همیشه موجب فقر فکری خواهد شد، زیرا یا بهترین نیروها را مجبور خواهد کرد استقلال فکر را وانهند و خود را تنزل دهند، و یا آنها را از حزب اخراج می‌کرد.

مهم‌تر از همه آن‌که دیکتاتوری در حزب سبب می‌شود مبارزه‌ی مشترک تمامیِ کسانی که می‌خواهند در مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا سهیم باشند، غیرممکن گردد.

مارکس به ما آموخت، و تجربه‌های تلخی از آن دوران تاکنون نیز تأیید کرده‌اند، که بدترین مانعِ جنبش کارگری، انشعاب تشکیلاتی آن است. پرولتاریا تنها با صف متحد خویش می‌تواند به پیش تازد. امّا، دیکتاتوری به‌طور ضروری موجب انشعاب می‌شود.

البته دیکتاتوری یگانه عامل انشعاب در احزاب سوسیال دموکراسی نیست در چنین حزبی در وضعیتی ویژه و در ارتباط با تاکتیک یا مسائل تشکیلاتی، چنان عقایدِ در اساس متفاوتی بروز می‌کنند که انشعاب اجتناب‌ناپذیر می‌شود. لیکن، همیشه به انشعاب هم‌چون مصیبتی دهشتناک می‌نگرند، و می‌کوشند از آن جلوگیری کنند، به‌ویژه هرگاه علّتی که موجب پیدایش آن بوده است، دیگر موجود نباشد.

امّا برعکس، دیکتاتوری در درون حزب از همان آغاز بنای کار را بر انشعاب حزبی می‌گذارد، زیرا انشعاب در سرشت دیکتاتوری نهفته است.

دیکتاتوری تنها در این امر کوتاهی نمی‌کند که تشکیلات خود را با دیگر تشکیلات مستقل کارگری متحد کند تا شکل عالی‌تری از تشکیلات را به وجود آورد. بلکه حتی به مخیّله‌اش هم خطور نمی‌کند که باید لااقل گه‌گاه با دیگر احزاب سوسیالیستی علیه دشمنان مشترک طبقاتی هم‌کاری کرد

لنینیسم تازه شروع کرده بود در میان سوسیال دموکرات‌ها روسیه برای خود جا باز کند که موجب انشعاب حزب به دو بخش منشویکی و بلشویکی شد. به شکرانه‌ی همین وضعیت، حزب برادر ما در روسیه مجبور شد با تفرقه در انقلاب ۱۹۰۵ شرکت کند، امری که موجب تضعیف شدید نیرویش در آن مقطع زمانیِ تعیین‌کننده شد، که بزرگ‌ترین ضرر را نصیب پرولتاریای روسیه کرد.

از آن زمان به بعد، درّه‌یی که بین دو جناح مارکسیست‌های روسیه به وجود آمد، از بین نرفت که هیچ، بلکه روز به‌روز به عمق و پهنای آن نیز افزوده شد.

لنینیسم حتی پیش از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه موجب فقر فکری حزب خودی، مانع صعود فکری کارگران، و تضعیف آن به‌توسط انشعاب دائمی شد.

لیکن انقلاب موجب تغییر بنیادی تمامی مناسبات اجتماعی و سیاسی شد. اما لنینیسم در انقلاب چه هیبتی به خود گرفت؟

۴ـ دیکتاتوری در دولت

انقلاب ماه مارس ۱۹۱۷ روسیه، در وضعیتی آغاز شد که اگر نه برای سوسیالیسم، لیکن برای احزاب سوسیالیستی وضعیتی مساعدتر از آن نمی‌توانست وجود داشته باشد. دستگاه حاکمیت تزاری کاملاً متلاشی شده بود، اشراف از نظر اجتماعی و سیاسی فرسوده و درمانده بودند، و در عوض سرمایه که به‌طور عمده دارای منشأ خارجی بود، سبب شد تا طبقه‌ی واقعی سرمایه‌دار روسیه خود را در وضعیتی کاملاً ناتوان نشان دهد. در چنین وضعیتی، پرولتاریا و روشنفکران در وحدت با دهقانان به قادر مطلق واقعی

بدل شدند. در میان این طبقات و اقشار، سوسیالیست‌ها نیروی برتر را تشکیل می‌دادند؛ سوسیالیست‌های انقلابی بیشتر در میان دهقانان، سوسیال‌دموکرات‌ها یعنی منشویک‌ها و بلشویک‌ها بیشتر در میان کارگران مزدبگیر و روشنفکران از نفوذ برخوردار بودند.

سوسیالیست‌ها دولت را تحت حاکمیت خود داشتند. آنها می‌توانستند در آن زمان با توجه به مناسبات عقب‌مانده‌ی دولت و طبقات کارکن، به‌طور نسبی اقدامات عظیمی به‌نفع این طبقات انجام، و آنها را با شتاب شگرفی ارتقا دهند تا بتوانند با تحقق دو شرط برای هدایت روند تولید، به بلوغ دست یابند: یکم آن‌که آزادی‌های دموکراتیکِ به دست آمده در انقلاب مارس ۱۹۱۷ پابرجا می‌ماندند، به‌طوری که روشنگری و سازمان‌دهی توده‌ها همراه با استقلال سیاسی و اقتصادی آنها بتواند بدون هرگونه مانعی ادامه یابد. دوم آن‌که احزاب سوسیالیستی می‌توانستند بر سر یک برنامه‌ی عمل با یکدیگر ائتلاف کنند تا بتوانند آن را به‌طور صادقانه پیش برند.

سوسیالیست‌های انقلابی و منشویک‌ها بر همین روال عمل کردند. امّا بلشویک‌ها نه. لنین در آوریل ۱۹۱۷ از سوئیس به پتروگراد آمد، آن هم با این نیّت که به احزاب دیگر سوسیالیست اعلان جنگ دهد و آنها را نابود کند. تلاشش در این زمینه نتیجه‌ی خوبی نبود که به‌طور گه‌گاه دست می‌دهد، بلکه از سرشت دیکتاتوری در حزب سرچشمه می‌گرفت.

با توجه به شرایط استثنایی موجود آن زمان، دیکتاتوری در حزب که بیشتر آسیایی بود تا اروپایی و با نیازها و غرایز بخش عقب‌مانده‌ی پرولتاریای روس تطبیق داده شده بود، خود را به‌منزله‌ی ابزاری نشان داد بسیار کارا برای سرکوب سازمان‌های حزبی دهقانان و پرولتاریا و کسب قدرت سیاسی بدون شرکت آنها، و حتی علیه آنها، آن‌هم البته تنها به‌نفع دیکتاتور و نه پرولتاریا. پس از تلاشیِ کامل ارتش و بوروکراسی تزاری در طول جنگ جهانی، حزب بلشویک که از تمرکز زیادی برخوردار بود و با دیکتاتوری رهبری می‌شد، یگانه شکل تشکیلاتی بود که می‌توانست سرانجام در آن وضعیتِ هرج و مرج

عمومی، خود را بر دولت حاکم کند. بلشویسم در این کار توفیق یافت تا بتواند ارتش و بورکراسی جدیدی را به وجود آورد و از طریق حذف تمامی آزادی‌های فکری و عملی در دولت و جامعه، حکومت مطلقه‌ی نوینی را حاکم کند.

پس از آن، دیکتاتوریِ لنین بر حزب به دیکتاتوریِ او بر تمامی مردم جامعه گسترش یافت. امّا در این حالت، به تضاد بلشویسم با بقیه‌ی احزاب سوسیالیستی به گونه‌یی مستمر افزوده شد.

تا ۱۹۱۷، دیکتاتوری در درون حزب برای بلشویک‌ها ابزاری مبارزاتی برای تحقق دموکراسی در دولت بود. لنین نیز هم‌چون دیگر احزاب سوسیالیستی چنین مبارزه‌یی را پیش می‌برد. او نیز هم‌چون دیگر این احزاب در سال ۱۹۱۷ خواستار فراخواندن مجلس مؤسسانی بود که باید بر اساس حق رأی همگانی انتخاب می‌شد. او تا ۱۹۱۷ تنها از طریق تبلیغات، یعنی با سلاح فکری می‌توانست با دیگر احزاب سوسیالیستی مبارزه کند. تفاوت او با دیگر سوسیالیست‌ها در این بود که او بهره‌برداری از دروغ را نیز نوعی سلاح فکری می‌دانست. سوسیالیستی که می‌خواهد پرولتاریا از نظر فکری آن‌چنان ارتقا یابد که بتواند خود را آزاد کند، باید همیشه در تبلیغات خود دقیقاً از حقیقت پیروی کند. امّا برعکس، کسی که به پرولتاریا هم‌چون گوشت دمِ توپ می‌نگرد که تنها برای تبعیّت کورکورانه از دیکتاتور و کسب قدرت لازم توسط او وجود دارد، از دروغ گفتن نیز ترسی ندارد؛ به‌ویژه هرگاه این امر موجب بالا رفتن پرستیژ دیکتاتور شود و سوسیالیست‌های دیگر را که از استقلال فکری برخوردارند، مانند مردک بیچاره‌یی بنمایاند.

لیکن هنگامی که در انتخابات مجلس مؤسسان نه بلشویک‌ها، بلکه دیگر احزاب سوسیالیستی اکثریت را به دست آوردند، لنین تصمیم گرفت آن مجلس را که خود در پیدایش آن ساعی بود، متلاشی کند. او بر ویرانه‌ی قانون اساسی دموکراتیکی که برای آن تا ۱۹۱۷ علیه استبداد مطلقه‌ی تزار مبارزه کرد، اینک قدرت دولتی خود را به وجود آورد. او بر این ویرانه دستگاه

دولتی نظامی ـ بوروکراتیک ـ پلیسیِ حکومت مطلقه‌ی جدیدی را بنا ساخت. به این ترتیب، او در قبال دیگر سوسیالیست‌ها از ابزار سرکوبی برخوردار شد که از تزاریسم عاریت گرفته بود، و به آن ابزار سرکوبی را نیز افزود که سرمایه‌دار، به‌عنوان مالک وسایل تولید، در برابر بردگان مزدبگیر وحشی از آن برخوردار است. اینک لنین به‌تنهایی تمامی وسایل تولید را در اختیار خود داشت، زیرا او قدرت دولتی را به خدمت خود گرفت تا سرمایه‌داری دولتی خود را، که بهتر است آن را برده‌داری دولتی نامید، به وجود آورد.

هیچ سرمایه‌داری هم‌چون سرمایه‌داری دولتیِ تمرکزیافته در جامعه‌یی که فاقد دموکراسی نیرومند است، کارگران را این چنین به خود وابسته نمی‌کند؛ و در هیچ جایی پلیس سیاسی هم‌چون چکا و GPU، که توسط کسانی به وجود آمده است که سال‌ها علیه پلیس سیاسی تزاریسم مبارزه کردند و با روش‌ها، و نیز ضعف‌ها و نارسایی آن آشنایی داشتند و قادر بودند آن را بهتر سازند، قدرقدرت و همه‌جاناظر نیست.

هرگاه لنین در ۱۹۱۷ تصمیم می‌گرفت با سوسیالیست‌های انقلابی و منشویک‌ها دولتی ائتلافی تشکیل دهد، نیازی نبود که از تمامیِ این ابزار سرکوب بهره‌برداری شود. همان‌طور که انتخابات مجلس مؤسسان ثابت کرد، اکثریت عظیم مردم از این احزاب پشتیبانی می‌کردند. تمامی آن‌چه را که بلشویک‌ها به‌عنوان پیشرفت خواهان تحقق آن بودند، از سوی احزاب دیگرِ سوسیالیستی نیز عملی می‌شدند، زیرا مردم قدرت را به آنها تفویض کرده بودند. ضبط و از بین بردن مالکیّت ارضی بزرگ را سوسیالیست‌های انقلابی و منشویک‌ها نیز برنامه‌ریزی کرده بودند، این برنامه از سوی حکومت منشویکی در تفلیس اجرا شد. مبارزه علیه بی‌سوادی، اصلاح قانون ازدواج، تأسیس بنیاد رفاه کارگری، پرورشگاه‌های کودکان، بهداشت دولتی، شوراهای کارگری، بیمه‌ی بی‌کاری و حمایت کارگران که در روسیه‌ی شوروی این‌چنین درباره‌اش تبلیغ می‌شود، به‌طور کامل‌تری در بسیاری از کشورهای سرمایه‌داری که در آن دموکراسی کارگری نیرومند است، متحقق شده‌اند. اجتماعی

کردن کارخانه‌های بزرگ، به‌شرط آن که از نظر اقتصادی باصرفه می‌بود، به‌طور حتم مورد تأیید اکثریت مجلس مؤسسان نیز قرار می‌گرفت.

تمامی این نهادها که بلشویک‌ها به‌خاطر آنها این همه احساس غرور می‌کنند و توریست‌های ناآگاه را تحت تأثیر قرار می‌دهند، نه‌تنها از سوی اکثریت مجلس مؤسسان نیز عملی می‌شدند، بلکه آنها این اقدامات را بهتر از دیکتاتور عملی می‌کردند، آن‌هم به این دلیل که رفاه کشور گسترده‌تر از آن‌چه که اکنون هست، می‌بود. تمامی مؤسساتی که به‌نفع توده‌ها در روسیه به وجود آمدند، به‌خاطر کمبود وسایل، به‌خاطر اقدامات عجولانه در امر تأسیس آنها، برنامه‌ریزی پر از خطا، و نیز به‌خاطر استفاده از شیوه‌ی قهر بی‌رحمانه، که دیکتاتورها و عاملین آن از به‌کاربردن آن حتی در مواردی که بدون قهر هم می‌توان به هدف رسید ابایی ندارند، رنجور هستند. به همین خاطر، بسیاری از انسان‌های کارکن که می‌توانستند در خیلی از برنامه‌های ضروری با گشاده‌رویی شرکت کنند، به‌طور جدی علیه رژیم خشمگین هستند.

اگر چنین تحولاتی نتیجه‌ی کار مجلس مؤسسان می‌بود تااندازه‌ی زیادی امکان اجتناب از تمامی دشواری‌ها نظیر کمبود وسایل، اقدام‌های عجولانه، و موی دماغ مردم شدن وجود داشت. اما این مصایب نتیجه‌ی مستقیم و یا غیر-مستقیم جنگ داخلی‌اند، که خود نتیجه‌ی ضروری اقدام لنین علیه مجلس مؤسسان بود که ملوانانش آن را در سال ۱۹۱۸ از هم متلاشی کردند.

روسیه بدون انحلال مجلس مؤسسان به جنگ داخلی کشیده نمی‌شد، جنگی که سبب آن‌همه دهشت، ناهنجاری، و ویرانی شد. کشور چه‌قدر ثروتمندتر می‌بود و دگرگونی‌های اجتماعی چه‌قدر بیشتر می‌توانستند موجب رفاه شوند! و می‌شد تمامی مخارج عظیمی را پس‌انداز کرد که اینک برای دستگاه ارتش، بورکراسی، و پلیس خرج می‌شود تا به دستگاه سرکوب بدل گردند. این پول‌ها را می‌شد برای ملزومات تولیدی خرج کرد تا رفاه عمومی باز هم بیشتری را موجب شوند.

باید به مردم بیشترین آزادی، چه در زمینه‌ی مطبوعات و چه در زمینه‌ی

تشکیلات و اجتماعات و خودگردانی داده می‌شد. در آن‌صورت تحت چنین شرایطی توده‌ها با چه شتابی می‌توانستند به رشد اقتصادی، جسمی و فکری دست یابند، و مستقلانه بیندیشند؛ کارگران، روشنفکران، و دهقانان به یکدیگر اعتماد متقابل داشته باشند، و سرانجام در سرزمین آزادی، برابری و برادری در جهت گسترش تولید سوسیالیستی گام بردارند.

تمامی این تکاملِ باشکوه در آن روزی به باد رفت که لنین برای پایان دادن به عمر مجلس مؤسسان باندهای نظامی خود را به میدان فرستاد.

این واقعیت که مجلس مؤسسان به آن سادگی سرنگون شد، خود نشان می‌دهد که اقشاری از مردم که در آن دوران در پتروگراد غالب بودند، تا چه‌اندازه از بلوغ سیاسی دور بودند. تمامیِ سربازان نادانی که تنها یک آرزو داشتند، یعنی صلح فوری، می‌پنداشتند دیکتاتوریِ لنین ابزار خطاناپذیری است که می‌تواند صلح را متحقق کند.

آن‌چه موجب شد تا بلشویک‌ها به حاکمیت دست یابند، نه اعتماد اکثریت پرولتاریا به آنها، بلکه پیچیده شدن روند انقلاب توسط جنگ بود. چون بلشویک‌ها از اعتماد پرولتاریا محروم بودند، پس از آن‌که یک‌بار توانستند به قدرت دست یابند، برای حفظ آن باید به تروریسم متوسل می‌شدند، و بدون آن‌که امیدی به کاهش‌اش باشد، آن را تا به امروز ادامه داده‌اند.

گفته می‌شود که ترور، جزئی از ذات انقلاب است. انقلاب‌ها با گلاب و دستکش سفید انجام نمی‌گیرند. همیشه چنین بوده است.

این خود نوع ویژه‌یی از انقلابی‌گری است که بتوان مدعی شد چون در گذشته چنین بوده است، پس باید امروز و بعدها نیز همیشه چنین باشد. حقیقت ندارد که هیچ‌گاه انقلابی بدون حکومت وحشت رخ نداده است. انقلاب کبیر فرانسه در سال ۱۷۸۹ آغاز شد، حال آن‌که حکومت ترور که ناشی از شرایط جنگ بود، در سپتامبر ۱۷۹۲ شروع شد. نه انقلاب، بلکه این جنگ است که گرایش به ترور و هم‌چنین به دیکتاتوری را موجب می‌شود. انقلاب، فقط آن‌جا به ترور متوسل می‌شود که با جنگ داخلی پشتیبانی شود.

در روسیه، در پایان ۱۹۱۷ به این جنگ نیازی نبود. دموکراسی به دست آمده بود، پرولتاریا و دهقانان به حاکمیت رسیده بودند، خواست‌های پرولتاریا تا آن‌جا که با خواست‌های دهقانان انطباق داشت، می‌شد از طریق روش‌های دموکراتیک به کرسی نشانده، و با ابزارهای مادی موجود ارضا شوند. در کشوری دموکراتیک، حکومت اکثریت بیکران برای تحقق خواسته‌های اکثریت عظیم، نیازی به قهر خشن ندارد.

در انتخابات مجلس مؤسسان ۳۶ میلیون رأی اخذ شد. از این تعداد تنها ۴ میلیون نفر احزاب بورژوایی، لیکن ۳۲ میلیون نفر احزاب سوسیالیستی را برگزیده بودند. مجلس مؤسسان از سوی جناح راست ابداً تهدید نمی‌شد. این مجلس می‌توانست کار دگرسازی روسیه و آماده کردن شرایط برای تحقق سوسیالیسم را به‌طور پیروزمندانه‌ای در دستور کار خود قرار دهد.

لیکن، از نظر بلشویک‌ها این مجلس تنها یک عیب داشت. آنها در این مجلس فاقد آن اکثریتی بودند که انتظارش را داشتند. به بلشویک‌ها ۹ میلیون رأی داده شده بود. این وضعیت برای هر بلشویک سربه‌راهی غیرقابل تحمل بود. مجلس مؤسسان می‌توانست تمامی آن‌چه را که بنا به خواست کارگران قابل اجرا می‌بود، به همان‌گونه و حتی خردمندانه‌تر و موفق‌تر عملی کند تا بلشویک‌های پیروزمند به‌تنهایی؛ لیکن در چنین حالتی بلشویک‌ها باید هم‌چون شریکی که از حقوق برابر برخوردار است، عمل می‌کردند و دیگر نمی‌توانستند خواست‌های خود را از بالا دیکته کنند.

بلشویک‌ها با تمامی امکانات خود به مخالفت با آن وضعیت برخاستند و از یک موقعیت اقتصادی مساعد برای تلاشیِ مجلس مؤسسان استفاده کردند. این اقدام به ضدانقلاب تزاری یا اشرافی یا بورژوایی یا هیچ «گارد سفیدی» ضربه‌یی نزد، بلکه ضربه‌یی بود علیه دیگر احزاب سوسیالیستی که توانستند موفق‌تر از بلشویک‌ها از پشتیبانی معنوی کارگران و دهقانان برخوردار شوند.

این وضعیت، نابودی تمامی حقوق دموکراتیک توده‌ها، و گسترش ترور را در پی داشت. این اقدام نتیجه‌ی ضروری حاکمیت یک اقلیت بر اکثریت

عظیم خلق زحمتکش بود. به همین دلیل نیز، ترور ابزاری است که بلشویک‌ها از آن نه‌تنها در دوران جنگ داخلی، بلکه حتی طی ده سالی که صلح داخلی برقرار شده است هم صرف‌نظر نکرده‌اند. برای آنها ترور وسیله‌ی سرکوب ضدانقلاب نیست، بلکه ابزاری است برای سرکوب و نابودی تمامی کارگران و دهقانان انقلابی که حاضر نیستند بی‌اراده تازیانه‌ی تزارهای سرخ جدید و قزاق‌های کمونیست آنها را تحمل کنند.

تا زمانی که بلشویک‌ها در روسیه علیه تزارهای سپید می‌جنگیدند، دیکتاتوریِ رهبریِ آنها به حزبِ خودی محدود بود. این دیکتاتوری دارای تأثیری انشعاب‌گرانه بود و رشد فکری رفقایی را که هوادار آن بودند، فلج می‌کرد.

از زمانی که بلشویک‌ها قدرت دولتی را فتح کردند، دیکتاتوری به وسیله‌یی بدل شده است نه‌فقط برای ایجاد انشعاب در میان دیگر احزاب سوسیالیستی که هنوز در کشور وجود دارند، بلکه همچنین برای نابودی کامل آنها؛ و فلج فکری دیگر به حزب خودی و به‌گروه‌هایی که به آن نزدیک‌اند محدود نمی‌شود، بلکه تمامی خلق روسیه را در برگرفته است.

به آن فلج فکری، اینک فلج وحشتناک توسعه‌ی اقتصادی روسیه نیز افزوده شده، که جانشین آن شکفتگی اقتصادی شد که انقلاب مارس ۱۹۱۷ پس از رهایی نیروهای خلق با پایان جنگ جهانی دهشتناک، وعده‌اش را داده بود. بلشویک‌ها بیهوده می‌کوشند تا از فلج اقتصادی جلوگیری کنند. نخست نپ[۱۱] را راه انداختند. سپس، از آن‌جا که این برنامه به‌طور موقت می‌توانست یاری‌رسان باشد، برنامه‌ی پنج‌ساله را علم کردند. این نیز صرف‌نظر از برخی نتایج خارجی خیره کننده‌اش، با شکست روبه‌رو خواهد شد. کسی که نمی‌خواهد در سطح باقی بماند، کسی که در نظرش انسان‌ها مهم‌تر از ساختمان‌هایند، خواهد دید که برنامه‌ی پنج‌ساله اقتصاد آجر و زغال را همراه با بی‌اعتنایی کامل به اقتصاد انسانی عملی می‌کند، که بر اساس این برنامه از طریق غارت نیروی کارِ انسان‌ها صنایع جدید به وجود می‌آیند، که به نسبتی که عمارت

کارخانجات سقف آسمان را می‌شکافند، به نگونبختی و گرسنگی انسان‌ها افزوده می‌شود. (...).

۵ـ دیکتاتوری در بین‌الملل

دیدیم که فکر دیکتاتوری چه‌گونه در درون یک حزب سوسیالیستی تأثیر می‌نهد و چنین حزب دیکتاتوری پس از کسب قدرت، چه تأثیرهایی می‌تواند بر جامعه بگذارد. آن‌چه باقی می‌ماند، بررسی نتایجی است که این دیکتاتوری برای مبارزه‌ی طبقاتی در بین‌الملل در پی خواهد داشت.

پیش از آغاز جنگ، لنین برای اعمال دیکتاتوری حزبی خود در بین‌الملل سوسیالیستی، شرایط مناسبی راکه در روسیه وجود داشت، نمی‌یافت. هرگاه نمی‌خواست منفرد شود، مجبور بود که در بین‌الملل دموکراسی را، البته نه به‌صورت افلاتونیِ آن، بلکه در عمل بپذیرد. هر چند برخی مصوبه‌های کنگره‌های بین‌الملل برای او ناخوشایند بودند و از آنها هم‌چنان‌که حق داشت انتقاد می‌کرد، امّا علیه آنها دست به اقدامی نمی‌زد.

با آغاز جنگ جهانی که مدت زمانی موجب ازکار افتادن بین‌الملل شد، این وضع تغییر کرد. در زیمروالد (سوئیس) در سال ۱۹۱۵، برخی از عناصر بین‌الملل دوم در نشستی مشترک شرکت کردند. لیکن آنها در برداشت‌های خویش چندان از اشتراک نظر برخوردار نبودند. برخی می‌خواستند بین‌الملل موجود را دیگربار فعال کنند، برخی دیگر می‌کوشیدند در برابر آنها بین‌الملل جدیدی به وجود آورند که تمامی احزاب سوسیالیستی که به‌طور کامل از خواست‌های بنیادگذاران این بین‌الملل پیروی نمی‌کردند، باید کنار گذاشته می‌شدند. هسته‌ی اصلی این بین‌الملل را باید بلشویک‌ها به‌رهبری لنین تشکیل می‌دادند. پس، آنها از همان آغاز قصد نوسازی بین‌الملل را نداشتند، بلکه خواهان انشعاب در آن بودند.

هنوز جنگ پایان نیافته بود که آنها در برابر بین‌المللی که وجود داشت و فعالیت خود را دوباره (۱۹۱۹) از سر گرفته بود، در صدد تأسیس بین‌الملل

جدیدی، یعنی بین‌الملل سوم، برآمدند. هر قدر بین‌الملل دوم و نیز بین‌الملل اول به‌صورت دموکراتیک سازمان‌دهی شده بودند، به همان اندازه بین‌الملل سوم خصلتی دیکتاتورمآبانه داشت و مرکزیت دائمی آن در مسکو، به ابزاری در دستان حکومت روسیه تبدیل شده بود که توسط آن دائماً تعدادی جاسوس در خارج از کشور داشت که برخی از خودگذشته و هوادار پرشور و برخی دیگر کارمندان حقوق‌بگیری بودند که همیشه کورکورانه و بی‌اراده به ارگان‌های آلت دست مرکزیت مسکونشین بدل شده بودند.

زمان برای قدرتمندان شوروی مساعد به نظر می‌رسید. آنها در انتظار انقلاب جهانی بودند که رهبری آن باید نصیب آنها، یعنی موفق‌ترین انقلابیون جهان، می‌شد. دیکتاتوری‌یی که در روسیه استقرار یافته بود، باید به دیکتاتوری در سراسر جهان بدل می‌شد. (...).

بلشویسم توانسته بود از طریق دیکتاتوری، حزبی بزرگ شود. توانسته بود به استقرار دیکتاتوری در کشور نیز توفیق یابد. اینک آنها از پرولتاریای جهانی چیز کمتری جز پذیرفتن دیکتاتوری نمی‌خواستند. بیرون از روسیه هرکس حاضر نبود تسلیم آنها شود، دشمن محسوب می‌شد. حتی اگر چنین کسی می‌پذیرفت که دیکتاتوری پلیسی ـ کمونیستی برای پرولتاریای روسیه چیز خوبی است، کافی نبود. چنین کسانی باید تحقق چنین دیکتاتوری را برای تمامی جهان امر لازمی می‌دانستند.

بسیاری نمی‌توانستند با این خواست موافق باشند. امّا بلشویک‌ها وظیفه‌ی حداقلِ هر مارکسیست و هر پرولتری می‌دانند که خود را تسلیم دیکتاتوری آنها کند. کسی که حاضر نباشد این وظیفه را بپذیرد، از سوی آنها دشمن طبقاتی، ضدانقلابی، خائنی پست، و خطرناک‌تر از دشمن طبقاتی واقعی نامیده می‌شود. احزاب بورژوایی از نظر آنها احزاب مخالفانی‌اند که می‌توان با آنها تحت شرایط معینی مذاکره کرد و قرارداد متارکه‌ی جنگ بست. لیکن برعکس، سوسیال دموکرات‌ها در نزد آنها فراریان ترسو یا سرکشانی رذیل‌اند که سزاوار چیز دیگری جز طناب دار نیستند[۱۲].

کمونیست‌ها، پس از جنگ جهانی، بر اساس این شیوه در تمامی کشورهای جهان وظیفه یافتند نیروهای پرولتاریا را به‌طور محسوسی تضعیف کنند، آن‌هم در دورانی که انتظار انقلاب جهانی عمومیت نداشت، امّا در بسیاری از کشورهای اروپایی قوای حکومتیِ کهن در حال فروپاشی بود و در همه جای اروپا پرولتاریا از موقعیت برتری برخوردار می‌شد.

از آن جا که آنها دیکتاتوری خود را ورای وحدت پرولتاریا قرار دادند، همان‌گونه که پیش از جنگ جهانی سوسیال دموکراسی روسیه را منشعب کردند، پس از جنگ جهانی به عملی کردن انشعاب در احزاب سوسیالیستی بیرون از روسیه پرداختند. آنها همان‌گونه که احزاب سوسیال دموکراسی را به انشعاب کشانیدند، با ایجاد انشعاب در سندیکاها به تضعیف بیشتر نیروهای پرولتری دامن زدند.

احزاب کمونیستی که به این ترتیب بیرون از روسیه به وجود آمدند، البته حق نداشتند بر اساس تشخیص خود عمل کنند، بلکه باید کورکورانه فرامینی را اجرا می‌کردند که از مرکزیت مسکو دریافت می‌کردند. امّا، این مرکزیت از اوضاعی که در کشورهای دیگر وجود داشت، به‌طور بسیار ناقصی با خبر می‌شد؛ گزارش‌های پرونده‌سازان و خبرچین‌هایشان، واقعیت‌ها را نه آن‌طور که بودند، بلکه آن‌طور که دیکتاتور روسیه می‌خواست باشند، به‌اطلاع آنها می‌رساند. تا به امروز، تمامی مستبدین فریب گزارش‌های خدمتکاران خود را خورده‌اند.

به همین سبب، کمونیست‌های خارجی به‌سادگی به ماجراجویی‌های بی‌معنایی کشانیده شدند که شکست‌های سخت و گاهی نابودکننده را نصیب آنها کرد، امری که موجب شد تا مدت‌های طولانی تمامی پرولتاریای کشور مزبور با بدترین واکنش‌ها روبه‌رو باشد.

اوج این اقدام‌های جنایت‌بارِ کمونیست‌ها در آن‌جاهایی هویدا می‌شود که یک حزب کارگری سوسیال‌دموکرات در جدال سختی با مخالفان بورژوای خویش به‌سر می‌برد. کمونیست‌ها نه‌تنها در این مبارزه از احزاب سوسیالیستی

حمایت نمی‌کنند، بلکه از پشت سر به آنها خنجر می‌زنند و به این ترتیب به ارتجاع یاری می‌رسانند[۱۳].

تضعیف نیروهای پرولتری، تقویت دشمنان آن؛ این است نتیجه‌ی سیاست بین‌الملل کمونیستی. این، یک تصادف نیست، حتی به بیراهه رفتن هم نیست، بلکه نتیجه‌ی ضروری اعمال دیکتاتوری در حزب ، در کشور، و در بین‌الملل است؛ نتیجه‌ی آن دیکتاتوری‌یی است که لنین در سیزده سال پیش به وجود آورد و آن را به ستون فقرات فرقه‌ی خویش تبدیل کرد.

تروتسکی کاملاً حق دارد هنگامی که می‌گوید در وضعیت کنونی آلمان اتحاد مبارزاتی بین کمونیست‌ها و سوسیال دموکرات‌ها شدیداً ضروری است. هر دو احزابی پرولتری‌اند، هر دو نیروی خود را از پرولتاریا می‌گیرند، هردو حتی از نظر تئوریک از یک منبع، یعنی مارکسیسم، الهام می‌گیرند. با این حال هریک آن را به گونه‌ی کاملاً متفاوتی تفسیر می‌کند. امّا این امر نباید موجب شود که آنها نتوانند برای رسیدن به یک هدف بزرگ مشترک، دموکراسی، در مقطعی با یکدیگر ائتلاف کنند. زیرا، هرچند کمونیست‌ها آن‌جا که به قدرت رسیده‌اند بیزاری خود را از دموکراسی نشان می‌دهند، لیکن جایی که در اپوزیسیون قرار دارند به آن نیازمندند؛ و هیچ‌کس به‌اندازه‌ی آنها از دموکراسی استفاده نمی‌کند. با این حال در نزد کمونیست‌های رسمی، یک چنین ائتلاف مبارزاتی هرچند برای حزب کمونیست امری حیاتی است، اصولاً نمی‌تواند مطرح باشد. ایده‌ی دیکتاتوری هرگونه هم‌کاری را با احزاب دیگر که خواهان حقوق برابر هستند، ممنوع می‌کند.

ما سوسیال دموکرات‌ها نیازی نداریم به‌خاطر اختلافات تئوریک با کمونیست‌ها چنین ائتلافی را رد کنیم. لیکن در جبهه‌ی مقابلِ ما، تنها کمونیست‌هایی می‌توانند با ما در یک جبهه‌ی مشترک مبارزاتی قرار گیرند که توانسته باشند خود را از چنگال دیکتاتوری حزب رها کنند. تعداد آنها متأسفانه به‌تعداد آدم‌های یک مرکز فرماندهی بدون نفر هم بالغ نمی‌شود، بلکه ما با چند ژنرال پراکنده‌ی بی‌مصرف روبه‌روییم[۱۴].

بزرگ‌ترین مانعی که هرگونه هم‌کاری کمونیست‌ها و سوسیال دموکرات‌ها را ناممکن می‌کند، نه اختلاف‌نظرهای تئوریک و مشاجره بر سر هیچ، بلکه واقعیت دیکتاتوری با نتایج اجتناب‌ناپذیر آن است.

هنوز نمی‌توان دید که چه‌وقت و چه‌گونه این مانع را می‌توان از میان برداشت. امّا اگر کمونیست‌ها به‌طور دلبخواه و یا به‌اجبار از دیکتاتوری چشم بپوشند، در آن صورت این مانع از میان برداشته می‌شود و انتخاب میان کمونیست‌ها و سوسیال دموکرات‌ها ضرورت خود را از دست می‌دهد. در آن هنگام وحدتِ دگرباره‌ی سوسیال دموکرات‌ها و کمونیست‌ها به ضرورت زمانه بدل خواهد شد.

کمونیست‌ها می‌پندارند می‌توانند «جبهه‌ی واحد» بسیار ضروری پرولتاریا را از طریق دیگری متحقق کنند. آنها تأکید می‌کنند که مدت زمانی است که سال به سال به تعداد آرای کمونیست‌ها افزوده می‌شود. در این امر تردیدی نیست. در حال حاضر کمونیست‌ها به‌ضرر حزب ما در هر انتخاباتی پیشرفت بیشتری می‌کنند. امّا ناسیونال سوسیالیست‌ها آرای بسیاری بیشتری، و از آن جمله آرای کارگران را به دست می‌آورند. هم این و هم آن آرا، از یک منبع یعنی از فقری که در نتیجه‌ی بی‌کاری به وجود آمده است، سرچشمه می‌گیرند. این امر نتیجه‌ی برتری پراکسیس و تئوریک کمونیست‌ها و یا ناسیونال سوسیالیست‌ها نیست، بلکه نتیجه‌ی گسترش غول‌آسای ارتش بی‌کاران در جمهوری آلمان است. این امر ثابت می‌کند که در صفوف کارگران تردید آن اندازه رشد کرده که تا حد زیادی موجب نابودی اعتماد به نفس بسیاری از پرولترها شده است، و بحران حاصله سبب عدم درک واقعی چنین وضعیت تسلی‌ناپذیری می‌شود و در نتیجه پیدایش یک مُنجی معجزه گر و یا معجزه گر قدر قدرت به یک نیاز بدل می‌گردد.

اگر تمامی طبقه‌ی کارگر آلمان تحت تأثیر این بحران اعصاب خراب کن و ابله کننده قرار گیرد، پس سوسیال دموکراسی آلمان شکست خورده است. امّا کمونیست‌ها خود را فریب می‌دهند هرگاه گمان دارند که با به کاربردن چنین

شیوه‌یی می‌توانند پرولتاریا را متحد و به سوی پیروزی هدایت کنند. پرولتاریا در چنین وضعیتی میان کمونیست‌ها و ناسیونال سوسیالیست‌ها در حال انشعاب به‌سر می‌برد، هرگونه استقلال عمل خود را از دست می‌دهد، و گوشت دم توپ بی‌اراده‌ی دیکتاتوری‌های بی‌وجدان و نادانی از تبار ماکس هولتس[15] و هیتلر خواهد شد.

خوشبختانه، رؤیاهای کمونیست‌ها در ارتباط با پرولتاریای آلمان متحقق نخواهند شد. طی عمر دو نسل که از پیدایش و ارتقای پیروزمندانه‌ی سوسیال دموکراسی در میان کارگران آلمان می‌گذرد، آن‌قدر دانش، نیرو و اعتماد به نفس، آن‌قدر همبستگی و وفاداریِ به تشکیلات رشد یافته است که حتی وضعیت پراکندگی و تأثیرات تخریب‌کننده‌ی جنگ جهانی، و شرایط صلح و سرانجام بحران جهانی نیز نمی‌توانند حزب سوسیال دموکرات، سندیکاهای آزاد، و تمامی تشکیلاتی را که به دور آن گرد آمده‌اند، از میان بردارند.

در حال حاضر سوسیال دموکراسی در سکون به‌سر می‌برد. لیکن این حزب در حال عقب‌نشینی نیست. هنوز هم سوسیال دموکراسی آن صخره‌یی است که امواجِ بدون موفقیت فاشیسم و یاری‌دهندگان کمونیست آنها را درهم خواهد شکست.

امّا تا هنگامی که بحران ادامه یابد، فاشیست‌ها از آن سود فراوان خواهند برد. تا آن زمان، اگر کارگران سوسیال دموکرات بخواهند حزب خود، پرولتاریا و انسانیت را از چنگال بی‌حرمتی ننگینی که دیکتاتورهای راست و چپ با آن او را تهدید می‌کنند، نجات دهند باید حواس خود را جمع کنند.

این نوشته در نشریه‌ی «جامعه» برلین چاپ شد. شماره‌ی ۳، سال ۱۹۳۲، صفحات ۲۷۸-۲۶۰

پی‌نوشت‌ها:

۱ـ رجوع شود به نوشته‌های تروتسکی در این باره: «باید فاشیسم واقعاً پیروز شود؟» که در سال ۱۹۳۱ انتشار یافت، «چه گونه می‌توان ناسیونال سوسیالیسم را شکست داده؟» که در همان سال انتشار یافت، و «چه باید کرد؟ پرسش‌های سرنوشت‌ساز پرولتاریای آلمان» که در سال ۱۹۳۲ چاپ شد.

۲ـ کلیات آثار مارکس و انگلس به آلمانی، جلد ۴، صفحه‌ی ۴۷۴.

۳ـ همان جا.

۴ـ کلیات آثار مارکس و انگلس به آلمانی، جلد ۲۱، صفحه‌ی ۲۱۵.

۵ـ جوسپه مازینی (۱۸۷۲-۱۸۰۵) رهبر جنبش وحدت جمهوری دموکراتیک ایتالیا بود.

۶ـ آیزناخ از شهرهای آلمان که یکی از کنگره‌های حزب سوسیال دموکرات‌های آلمان در آن تشکیل شد. در آن دوران، این شهر یکی از شهرهای صنعتی آلمان بود.

۷ـ آگوست بِبل (۱۹۱۳- ۱۸۴۰)، از مؤسسین حزب سوسیال دموکرات آلمان و بین‌الملل دوم بود. او از سال ۱۸۹۲ یکی از دو رهبر حزب سوسیال دموکرات آلمان شد.

۷ـ آلکساندر پترسف (Alexander Petressow ۱۸۶۹-۱۹۳۴) از سال ۱۹۱۷ رهبر جناح راست منشویک‌ها بود.

۸ـ کلیات آثار لنین به آلمانی، جلد ۷، صفحات ۴۰۱ـ۴۰۰.

۹ـ رجوع شود به کلیات آثار رزا لوکزامبورگ به آلمانی، چاپ آلمان شرقی، قسمت اول از جلد ۱، صفحه‌ی ۴۲۹.

۱۰ـ رجوع شود به اثر استالین که در سال ۱۹۳۱ با عنوان «درباره‌ی برخی از مسائل تاریخ بلشویسم» انتشار یافت. کلیات آثار استالین به آلمانی، سال انتشار ۱۹۵۵ در آلمان شرقی، جلد ۱۳، صفحات ۱۲ و ۸۲ـ۸۱.

۱۱ـ نپ NEP مخفف سیاست اقتصادی نوین است که توسط لنین پس از پیروزی بلشویک‌ها در جنگ داخلی طرح‌ریزی شد. بر اساس این برنامه دهقانان خرده‌پایی که هنوز از آنها سلب مالکیت نشده بود، حق داشتند بخشی از محصول خود را در «بازار آزاد» در شهرها بفروشند. بلشویک‌ها گمان می‌کردند به این ترتیب انباشت سرمایه در ده به وجود خواهد آمد و دهقانان با خرید محصولات صنعتی کارخانجات می‌توانند به گسترش بازار داخلی کمک کنند.

۱۲ـ رجوع شود به کلیات آثار لنین به آلمانی، جلد ۳۱، صفحه‌ی ۷۵، رساله‌ی «چپ‌روی، بیماری کودکی کمونیسم».

۱۳ـ سیاست حزب توده در قبال حکومت دکتر مصدق نمونه‌ی برجسته‌یی است از سیاستی که احزاب کمونیست در قبال نیروهای سوسیالیست و ملی در پیش گرفتند. آنها با گذاشتن چوب لای چرخ نیروهای ملی عملاً به ارتجاع داخلی و متحدین آنها، یعنی امپریالیسم جهانی یاری رساندند.

۱۴- رجوع شود به اثر پاول فروهلیش (Paul Fröhlich) با عنوان «ماه مه خونین برلین» که در سال ۱۹۲۹ انتشار یافت و نیز اثر آوگوست تالهایمر با عنوان «طبقه‌ی کارگر چه گونه می‌تواند جبهه‌ی متحدی را علیه فاشیسم به وجود آورد؟» که در سال ۱۹۳۲ منتشر گردید.

۱۵- ماکس هولتس (۱۹۳۳-۱۸۸۹) در دوران کودتای کاپ Kapp-Putsch که در سال ۱۹۲۰ روی داد، رهبر کارگران مسلح در منطقه‌ی صنعتی فوگتلاند Vogtland و مانسفلد Mansfeld بود.

نامه به فریدریش آدلر[1]

وین، ۱۰ ژانویه ۱۹۳۳

فریتس عزیزم!

نامه‌ی طولانی[2] تو مرا عمیقاً به فکر انداخت. از تو بابت نامه‌ات سپاسگزارم، زیرا از علاقه‌ات به من خبر می‌دهد. به همین دلیل برایم بسیار دردناک است که در همین آغاز نتیجه‌ای را که در پایان به آن می‌رسم، به اطلاعت برسانم و بگویم که به هیچ‌وجه با برداشت‌های تو نمی‌توانم توافق داشته باشم.

به برداشت‌های تو درباره‌ی خصلت دیکتاتوری شوروی نمی‌خواهم در این جا اشاره کنم. امّا اختلافات تعیین‌کننده‌ی ما در همین نکته نهفته است و آن‌چه که تو در این باره می‌گویی، نکاتی بسیار مهم‌اند. در این باره باید با یکدیگر به مجادله بنشینیم. پرسشی که مطرح است، این است که آیا نامه‌نگاری می‌تواند مطلوب‌ترین شکل این مجادله باشد.

لازم می‌دانم که این بحث به‌طور کامل علنی انجام شود. مسئله‌یی که در این جا مطرح است برای هر سوسیالیستی از اهمیت برخوردار است. لازم است همه‌ی ما موضع خود را نسبت به روسیه‌ی شوروی روشن کنیم؛ و پیش از هر چیز ضروری است که همه بیاموزیم که در این‌جا با مسئله‌یی که مهم‌ترین مسئله‌ی زمانه‌ی ماست، روبه‌رو هستیم و مقابله‌ی با آن نیاز به تحقیق و بررسی دارد؛ و نیز باید بدانیم که موضع ما در قبال دیکتاتوری شوروی موضعی بدیهی نیست که پیشاپیش وجود داشته باشد، آن‌هم مبنی بر پشتیبانی بی‌قید و شرط از آن.

اگر بتوانی مرا متقاعد کنی که بحث ما درباره‌ی این مسئله می‌تواند در دایره‌ی محدودی انجام گیرد، در آن صورت طبیعتاً خواهم کوشید در این نامه

به آن‌چه که تو درباره‌ی روسیه‌ی شوروی می‌گویی، به‌طور مبسوط پاسخ دهم. امّا از آن‌جا که من بر این باورم که درباره‌ی این مسئله باید به‌طور علنی بحث شود، پس می‌توانم در این نامه از پرداختن به آن چشم‌پوشی کنم.

برای آن‌که در این باره به‌طور علنی بحث نکنیم، تو دو دلیل ارائه می‌دهی، یکی دلیلی شخصی است و دیگری دلیلی است مربوط به موضوع. دلیل نخست این است که من به‌خاطر بیان باورهای خویش با این خطر مواجه‌ام که خود را در بین‌الملل منفرد کنم و حتی از آن اخراج شوم.

اگر چنین اتفاقی رخ دهد، طبیعتاً شدیداً رنجور خواهم شد. امّا این امر نمی‌تواند دلیل بر این شود که من از بازگویی علنی آن‌چه حقیقت می‌دانم صرف‌نظر کنم. این نخستین‌بار نیست که من در حزبِ خود منفرد می‌شوم. با این حال بر این نظر نیستم که کار به جاهای باریک بکشد. آن‌چه را من در مقاله‌ام در *مبارزه* مطرح کرده‌ام، برای بین‌الملل حرف تازه‌یی نیست. من این مطالب را در یک کتاب و مقالات متعدد نیز مطرح ساخته‌ام.

فکر می‌کنم که جنبه‌ی شخصی مسئله نمی‌تواند موجب شود که من خود را موظف بدانم مقاله‌ام را پس بگیرم.

امّا این جنبه، جنبه‌ی کم‌اهمیت‌تر مسئله است. آن چیزی تعیین کننده است که تو مطرح کرده‌یی، آسیب شخص من اهمیت ندارد، بلکه مهم جریان مشترک ما است که مقاله‌ی من می‌تواند به وحدت ما و بین‌الملل سوم صدمه وارد کرده و آن را با مشکلات روبه‌رو کند.

من نیز هم‌چون تو بر این باورم که به وجود آوردن جبهه واحد پرولتاریایی مهم‌ترین وظیفه‌ی ماست. من حتی اگر به‌اندازه‌ی سر مویی این احساس را داشته باشم که مقاله‌ی من می‌تواند مانع پیدایش این وحدت شود، فوراً از آن چشم‌پوشی خواهم کرد.

امّا، در زندگی و در سیاست پراتیک بیشتر از رساله‌ی تئوریک تأثیر می‌گذارد. مرافعه‌ی روزانه‌ی اعضای ما با کمونیست‌ها خیلی بیشتر می‌تواند مانع از به وجود آمدن جبهه‌ی واحد پرولتری شود تا انتشار یک مقاله‌ی

تئوریک در نشریه‌ی *مبارزه*. اگر مطبوعات روزانه‌ی ما مجبورند هر روز کمونیست‌ها را جمعیتی بی‌وجدان و دروغگو بنامند، تأثیر آن بر توده‌ها بسیار بیشتر از مقاله‌ی من است. امّا در عین حال، تلاش بی‌حاصلی است که میان روسیه و مابقی جهان خط فاصلی بکشیم و بگوییم ما می‌خواهیم با دیکتاتور روسیه به وحدت رسیم، لیکن با کمونیست‌های میهن خود مبارزه را ادامه خواهیم داد.

امّا علاوه بر این، باید در این‌جا دیگربار توضیح دهم که مقاله‌ی من درباره‌ی بین‌الملل و پیروان استالین نیز حرف تازه‌یی را مطرح نمی‌کند. این که من به اتریشی‌ها چیزی را می‌گویم که قبلاً با بقیه‌ی جهان در میان نهاده‌ام، نمی‌تواند مانعی بر سر راه ایجاد جبهه‌ی واحد شود.

من ایجاد جبهه‌ی واحد پرولتری را امری بسیار بااهمیت می‌دانم، امّا برای من این امر معادل با ایجاد جبهه‌ی واحد بین دموکراسی و دیکتاتوری نیست. برای من ایجاد یک چنین جبهه‌ی واحدی نه مفید است و نه حتی ممکن. دیکتاتورهای روسیه نیز همیشه آن را رد خواهند کرد. تجربیاتی که تاکنون در این زمینه کسب شده‌اند خود به‌اندازه‌ی کافی گواه این مطلب‌اند.

امّا، عکس این مطلب می‌تواند کارساز باشد. اگر در روسیه دموکراسی جانشین دیکتاتوری شود، در آن صورت مانعی که تاکنون موجب شده بود نتوان با کمونیست‌ها به تفاهم رسید، خودبه‌خود از میان برخواهد خاست.

شما به هرحال در این باره به گونه‌ی دیگری می‌اندیشید. امّا شما نیز باید به من حق دهید که دستیابی به تفاهم با استالین و هم‌قماشانِ او اگر هم ممکن باشد، در آینده‌یی دور قابل تحقق است. لیکن پیش‌شرط هر اقدامی در این زمینه آن است که ما درباره‌ی خصلت مخالفان خویش اطلاعات کامل داشته باشیم. به همین دلیل، بسیار ضروری است که هم‌اینک درباره‌ی آنان به بحث بنشینیم تا بتوانیم در این باره به شفافیت دست یابیم. به هر طریقی که این روشنی حاصل شود، به‌هرحال امری مفید خواهد بود. اگر هم حق با من نباشد، چرا باید درباره‌ی اشتباه‌های من سکوت شود؟ بهتر است هر چه بیشتر و به‌طور علنی

درباره‌ی آنها گفت وگو شود. در آن صورت، زمینه برای دستیابی به تفاهم با استالین ساده‌تر فراهم خواهد شد.

در نزد من امّا، انگیزه‌ی دیگری نیز از تأکید بر ضرورت کنونی بحث درباره‌ی روسیه‌ی شوروی، وجود دارد. وضعیت در آن‌جا دهشتناک است و این امکان وجود دارد که در آغاز سال جدید در روسیه حوادث مخوفی به وقوع بپیوندند. وانگهی، من پیش‌گویی نمی‌کنم. من نمی‌گویم که چنین می‌شود و یا باید چنان شود. من فقط می‌گویم که چنین می‌تواند بشود. در هر حال، وظیفه‌ی ماست که خود را از نظر ذهنی درباره‌ی آن‌چه در آن‌جا می‌تواند رخ دهد، آماده کنیم. من شدیداً ضروری می‌بینم که بین‌الملل سوسیال دموکراسی مسئولیت وضعیتی را به عهده نگیرد که در پیدایی آن کمترین نقشی نداشته است؛ وضعیتی که به‌خاطر شیوه‌هایی به وجود آمده است که دقیقاً در تضاد با شیوه‌های ما قرار دارند.

اگر می‌پندارید که در چنین وضعیتی، بهترین راه حفاظت از منافع سوسیالیسم پیوند دادن بین‌الملل سوسیال دموکراسی با دیکتاتوری فاسد روسیه می‌تواند باشد، در این صورت، منی که عقیده‌ای مخالف دارم، ضروری می‌بینم درباره‌ی وقوع چنین حادثه‌ی مخوفی که موجودیت ما را تهدید می‌کند، اخطار دهم. حتی اگر در این موضع تنها بمانم، حرفم را زده‌ام و روحم را نجات داده‌ام[۳]. کاساندرا[۴] نیز تنها ماند، امّا با این حال کسی دهان او را نبست.

آن‌چه که برای من دردآور خواهد بود این است که چاپ مقاله‌ام در *مبارزه* تضاد عمیق میان من و دوستانی را آشکار می‌کند که برایم بسیار گرامی هستند. امّا آن‌چه این تضاد را مایه‌ی تأسف می‌سازد این است که نتیجه‌ی روابطی است که آرزومند آن نبوده‌ایم.

یک دلیل دیگرِ درنگی که کردم آن بود که نمی‌دانستم آیا می‌توانم با توجه به بنیه‌ی جسمی‌ام از پسِ یک چنین بحثی برآیم یا خیر. در این اواخر اغلبِ اوقات حالم چندان خوش نیست. امّا همین امر نیز سبب می‌شود که تا هنگامی که نیرویم اجازه می‌دهد، در این زمینه عجله کنم. اگر حتی نیروی بدنی‌ام

اجازه ندهد که بتوانم پاسخ دهم، همین مقاله‌ی حاضر می‌تواند به رفقای اتریش نشان دهد که در ارتباط با روسیه‌ی شوروی با یک امر مشکل روبه‌روییم و نه با یک امر بدیهی.

دیگر آن که نمی‌توان یک تضاد را به این ترتیب از میان برداشت که یک جانب دائماً به توضیح نظریات خویش بپردازد و جانب دیگر سکوت کند. یا هردو جانب باید سکوت کنند، امری که غیرممکن است، یا باید هردو جانب با یکدیگر از درگفت وگو درآیند.

امّا یک چیز ممکن است، و امیدوارم که این امر رعایت شود: نسبت به صداقت[5] و دانش تخصصیِ طرف مقابل تردید نداشته باشیم، و یکدیگر را متقابلاً لجن‌مال نکنیم. از احترام و همدلی متقابل نسبت به یکدیگر نباید بکاهیم، اموری که حاصل تجربه‌ی زندگی یک نسل انسانی‌اند.

عزیزم، امیدوارم که موفق باشی. به تو با دوستیِ وفادارانه خود سلام می‌رسانم. دوست قدیمی تو، کارل کائوتسکی.

این نامه در صفحات ۶۷ـ۶۶ شماره‌ی ۲ نشریه‌ی «مبارزه» در سال ۱۹۳۳ به چاپ رسیده است.

پی‌نوشت‌ها:

۱ـ فریدریش آدلر (۱۹۶۰-۱۸۷۹) رهبر سوسیال دموکراسی اتریش بود؛ در سال ۱۹۲۱ از بنیانگذاران بین‌الملل کارگران احزاب سوسیالیستی در وین، و از ۱۹۲۳ تا ۱۹۴۰ دبیر بین‌الملل کارگران سوسیالیست بود.

۲ـ رساله‌ی کائوتسکی با عنوان «دموکراسی و دیکتاتوری» در شماره‌ی ۲ نشریه «مبارزه» Kampf در سال ۱۹۳۳ انتشار یافت. در ارتباط با مسائلی که مربوط به انتشار این رساله بودند، آدلر در ۳۱ دسامبر ۱۹۳۲ این نامه را به کائوتسکی نوشت.

۳ـ کائوتسکی این اصطلاح لاتینی را به‌کار برده است: dixi et salvavi animam meam .

۴ـ کاساندرا، چهره‌یی اساطیری از یونان باستان است که از نیروی پیش‌گویی برخوردار بود، امّا هیچ‌گاه کسی پیش‌گویی‌های او را باور نکرد.

۵ـ کائوتسکی در این‌جا اصطلاح لاتینی Bona fides را به‌کار برده است.

اندیشه‌هایی درباره‌ی جبهه‌ی واحد

۱

یکی از مهم‌ترین مسائلی که امروز بین‌الملل کارگری سوسیالیستی SAI با آن مواجه است، ایجاد «جبهه‌ی واحد»، یعنی هم‌کاری میان سوسیال دموکراسی و کمونیسم است. لازم می‌دانم یک‌بار دیگر طرفی راکه می‌خواهیم با آن اتحاد کنیم، از نزدیک مورد بررسی قرار دهیم.

هم‌اینک و به‌موقع کتابی انتشار یافته است، اما فقط به زبان فرانسه، که برای شناخت بلشویسم از اهمیت زیادی برخوردار است. منظورم کتاب بوریس سووارین است با عنوان *استالین*[1]. این اثر بیشتر از آن‌چه که از عنوانش برمی‌آید، عرضه می‌کند، زیرا تنها زندگی‌نامه‌ی استالین نیست، بلکه در آن تمامی گذارهای بلشویسم، آغاز، ایدئولوژی، و مبارزات درونی و بیرونی آن ترسیم شده‌اند.

با آن که این کتاب تازه انتشار یافته است، ولی درباره‌ی آن زیاد نوشته شده و زیاد هم مورد حمله قرار گرفته است. بدا به حال کتابی چون این اثر با یک چنین موضوعی، اگر از همه‌سو از آن تمجید می‌شد. حتی «نشریه‌ی سوسیالیسم» نیز این کتاب را توسط فریتس آلزن[2] معرفی کرد. با این حال، مایلم در این‌جا با توجه به معرفی این کتاب توسط اتو باوئر در نشریه‌ی *مبارزه*[3]، به اثر سووارین بازگردم.

تفاوت دیدگاه‌های اتو باوئر و من درباره‌ی روسیه‌ی شوروی به‌اندازه‌ی طول عمر دیکتاتوری بلشویستی است. با این حال، احترام و دوستی من به اتو باوئر آن‌قدر بزرگ است که با ناخشنودی می‌توانم چیزی علیه او بنویسم. لیکن

بحث او درباره‌ی جبهه‌ی واحد، آن هم در لحظه‌ی کنونی، سخن گفتن را به وظیفه بدل کرده است.

اتو باوئر می‌پذیرد که کتاب سووارین اثری است که با پشت‌کار و اطلاعات زیادی تدوین شده است. با این حال، او این اثر را کمتر از من ارزشمند می‌داند. او روند اندیشه‌یی را که سووارین در کتاب پرورانده است به‌درستی ارائه نمی‌دهد هنگامی که مدعی می‌شود «سووارین می‌خواهد تمامی روند ظهور و گسترش دیکتاتوری را در روسیه با خصوصیات شخصی استالین توضیح دهد»[۴]. این درست نیست. از ده فصل کتاب او، هفت فصلِ نخست بیشتر درباره‌ی لنین نوشته شده‌اند تا استالین. سووارین به تشریح آن نیروهای درونی می‌پردازد که توسط آنها خودویژگیِ پیروزی بلشویسم قابل توضیح است. پیش کشیدن خصوصیات شخصی استالین از سوی سووارین، به‌هیچ‌وجه به این سبب نبوده تا «تمامیِ روند ظهور و گسترش دیکتاتوری در روسیه» را، که استالین در پیدایش آن مدت‌ها نقشی بی‌اهمیت داشت، با آن توضیح دهد. امّا خصوصیات استالین به این دلیل بررسی می‌شوند که این امر را قابل فهم کند که چرا او سرانجام به دیکتاتوری قَدَرقدرت تبدیل شد. او مردی بود که به بهترین وجهی شرایط روسیه‌ی آن زمان و شرایط بلشویسم آن دوران را در خود متبلور می‌کرد و به همین دلیل نیز توانست بهتر از هرکس دیگری بر رقیبان خویش غلبه یابد. لیکن، او به وجود آورنده‌ی این شرایط، و نیز جهتی که گسترش در آن سویه امتداد یافت، نیست.

باوئر نیز همین باور را دارد. او می‌گوید پس از ۱۹۱۷ نخست این جنگ داخلی بود که سبب پیدایش «دیکتاتوری بوروکراتیک ـ نظامی» در روسیه شد. سپس، فقر توده‌ها در این جهت بی‌تأثیر نبود، و سرانجام آن که «بنای نوین» تولید که خود موجب فقر بازهم بیشتر شد، دیکتاتوری را به وجود آورد. در دوران تردید همگانی، تنها دیکتاتوریِ گروه اندکی از کمونیست‌ها بر «یک توده‌ی صدمیلیونی»، و فقط دیکتاتوریِ یک شخص بر حزب می‌توانست نقشی نجات‌دهنده داشته باشد. باوئر درباره‌ی این وضعیت چنین

می‌گوید: «آن‌جا می‌بایست آن که از قدرت اراده‌ی قوی برخوردار است، آن که کمتر از هرکسی بی‌عاطفه است، بر رقیبان خویش پیروز شود. ماکسیم گورکی[۵] یک‌بار تعریف کرد که لنین برای مشت، و نه مغز استالین ارزش قایل بود. ویکتور آدلر[۶] عادت دارد بگوید مغز ارگانی بازدارنده است. امّا ایامی پیش می‌یاید که در آن بهترین مغز نیز چون می‌تواند پیشاپیش تمامیِ مشکلات و مقاومت‌ها را ببیند، باید شکست بخورد؛ در وضعیتی که شخصیت‌های اخلاق‌گرا و حس‌کننده‌ی غم‌های مخلوقین باید شکست بخورند، فقط آن کسی می‌تواند پیروز شود که با بهره‌ی کمی از روشنفکری و گذار از مرزهای اخلاقی، بتواند با مشت محکم مشکلات را درهم شکند»[۷].

گوته یک بار گفت که فرومایه‌ترین کس، قدرتمندترین آدم است. اتو باوئر می‌گوید که فرومایه‌ترین آدم تحت شرایط دیکتاتوری به قدرتمندترین کس بدل می‌شود.

تا این جا با اتو باوئر کاملاً موافقم. امّا برعکس، هنگامی که او با دستیابی به این شناخت می‌کوشد استالین را توجیه کند، و توضیح می‌دهد که ایامی پیش می‌آید که باید مغز را هم‌چون ارگان محدودکننده‌ی اعمال‌مان کنار بگذاریم باید شدیداً به او اعتراض کنم.

این، صورت‌بندیِ موفقی نیست. در این‌جا محدودیت‌های روشنفکری و اخلاقی به‌طور همسنگ در کنار یکدیگر قرار داده شده‌اند. این دو، کاملاً از یکدیگر متفاوتند و حتی می‌توانند با یکدیگر در ستیز قرار گیرند. راه درازی را باید پیمود تا بتوان اخلاق را که دارای جوهر پیچیده‌یی است، پایه‌ی اعمال خود قرار داد. امّا محدودیت‌های روشنفکری، یعنی آن‌چه که بر اساس شناخت به دست می‌آید، دارای جوهر بسیار ساده‌تری است.

مارکس و انگلس، بارها بر ضرورت بهره‌مند بودن از دانش وسیع و داشتن درک تئوریک روشن تأکید ورزیدند. حتی مارتف نیز که اتو باوئر برای او ارزش زیادی قایل است، تأسف خود را از پیروزی بلشویک‌ها اعلان داشت و آن را هم‌چون «پیروزی بلانکیست‌ها و آنارشیست‌های نافرهیخته بر فرهنگ

مارکسیستی» نامید. لنین، هرچند بر این نظر بود که در مبارزه با بربریت نباید از به‌کاربردن ابزار بربریت وحشت کرد، لیکن برای مغز همیشه نقشی برجسته قایل بود. او همیشه تأسف عمیق خود را از این که غالب پیروان او آدم‌های بی‌سوادی هستند، ابزار می‌کرد. نزد او بالا بردن آگاهی یکی از ضروری‌ترین وظایف را تشکیل می‌داد. با این حال، او نتوانست درک کند که دانش نمی‌تواند بدون آزادی ارتقا یابد.

هیچ‌یک از کسانی که در این‌جا از آنها نام برده شد، حتی ویکتور آدلر نیز، بر این نظر نبودند که مغز ارگانی است که برای اعمال پویای ما محدودیت ایجاد می‌کند؛ بلکه، در آن ارگانی را می‌دیدند که انجام اعمال غیرمفید را محدود می‌کند. برای انجام چنین اعمالی همیشه در هر وضعیتی، و به‌ویژه در دوران‌های متلاطم، فضای کافی وجود دارد. تا آغاز جنگ جهانی، این امری بدیهی بود. از آن زمان تاکنون نسلی به وجود آمده است که خِرد و دانش را خوار می‌شمارد و سوگند به مشتی می‌خورد که بی‌مبالات از اراده‌ی پیروزی برخوردار است. از بطن چنین فضای فکری، هم بلشویسم و هم فاشیسم توانستند قد علم کنند. مقاومت در برابر آنها، مهم‌ترین وظیفه‌ی مارکسیست‌ها است. ما باید به جوانان آن چیزی را بگوییم که مارکس و انگلس و لنین و ویکتور آدلر بارها بر آن تأکید ورزیدند: باید بیاموزید! بیاموزید پیش از آن که بخواهید به عمل دست زنید.

البته این خودِ منطق ناگزیر واقعیت بود که در روسیه سبب شد تا دیکتاتوری حزب به دیکتاتوری فردی تقلیل یابد، و سرانجام از میان رقیبانی که برای به دست آوردن این مقام مبارزه می‌کردند، نه آن‌کس که از نظر فکری در مرتبه‌یی بالاتر قرار داشت، بلکه کسی که قسی‌القلب‌ترین بود توانست پیروزی را از آنِ خویش کند.

آیا به وجود آمدن دیکتاتوریِ حزب کمونیست در شرایطی که در روسیه‌ی ۱۹۱۷ حاکم بود، امری اجتناب‌ناپذیر، و برای تحقق سوسیالیسم امری ضروری بود؟ در نظر اتو باوئر، جواب مثبت است. آن‌چه در این پرسش

وجود دارد، ما را از ۱۹۱۸ از هم جدا کرده است. من در آن زمان و از آن دوران تا کنون، به‌طور مداوم این نظر را داشته‌ام که شرایط ویژه‌یی که در روسیه‌ی سال ۱۹۱۷ وجود داشتند، پیدایش دیکتاتوری بلشویک‌ها را ممکن کردند، لیکن آن را به امری اجتناب‌ناپذیر، و برای سوسیالیسم سودمند، بدل نمی‌کنند. طرح باوئر درباره‌ی روند ظهور و رشد دیکتاتوری بلشویسم، با دوران «سه سال جنگ داخلی» که طی سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ جریان داشت، آغاز می‌شود. در حقیقت، برای آن که بتوانیم این دیکتاتوری را توضیح دهیم، باید خیلی بیشتر به عقب بازگردیم.

پس از آن که در ۱۹۱۷ تزاریسم در روسیه سرنگون شد، طبیعی بود که احزاب مختلف سوسیالیستی، یعنی سوسیال دموکرات‌ها و سوسیالیست‌های انقلابی و حتی دو جناح سوسیال دموکراسی، یعنی منشویک‌ها و بلشویک‌ها، و حتی استالین نیز، در شوراها با یکدیگر هم‌کاری کنند. چرا که نه؟ تمام آنها یک هدف داشتند: جمهوری دموکراتیک، هشت ساعت کار روزانه، و سلب مالکیت از مالکان بزرگ ارضی. سووارین در این‌باره به‌طور مبسوط و بسیار خوب نوشته است.

امّا، برای لنین هم‌کاری رفیقان او با دیگر سوسیالیست‌ها امری کاملاً تهوع‌انگیز بود. او مدت‌ها پیش از آن، سازمان ویژه‌ی خود را در میان سوسیال دموکراسی به‌شکلی کاملاً نظامی به وجود آورده و دیکتاتوری خود را در درون این تشکیلات کاملاً مستحکم کرده بود. امّا یک دیکتاتور، خدایان دیگری را در کنار خود تحمل نخواهد کرد. به همین دلیل نیز او از ۱۹۰۳ عامل انشعاب در حزب سوسیال دموکراسی روسیه شد و به تمامِ سوسیال دموکرات‌هایی که حاضر نبودند کورکورانه رهبری او را بپذیرند، اعلان جنگ داد. این امر اتفاقی نبود، بلکه از شرایطی توطئه‌آمیز ناشی می‌شد. بلانکی و مازینی نیز چنین می‌اندیشیدند و عمل می‌کردند، به همین دلیل نیز هردو از بین‌الملل اول دور ماندند، زیرا بر اساس دموکراسی که مارکس آن را امری حتمی می‌دانست، سازمان‌دهی شده بود. مارکس پیش‌تر توانسته بود

اتحادیه‌ی کمونیستی را از سازمانی با گرایش به جامعه‌یی دیکتاتوری و توطئه‌گرا، به سازمانی که به سوی جامعه‌یی دموکراتیک گرایش داشت بدل کند.

لنین پس از انشعاب، همیشه و حتی پیش از آغاز جنگ جهانی در سال ۱۹۱۴، هرگونه وحدت با منشویک‌ها را به کلی رد کرد. لنین حتی در دوران جنگ در میان زیمروالدها نیز، همیشه نه‌تنها در میان سوسیال دموکرات‌های روسیه بلکه هم‌چنین در بین‌الملل، انشعاب را مطرح کرد. با این وصف، آیا انتظار داریم در پیِ انقلاب ۱۹۱۷، جبهه‌ی واحد پرولتریِ سوسیال دموکرات های روسیه تحقق یابد؟ این امر برای او تحمل‌نشدنی بود.

لنین در دوران فروپاشی تزاریسم در مارس ۱۹۱۷، هنوز در سوئیس بود. او در آوریل ۱۹۱۷ به روسیه بازگشت. در آن جا با وضعیتی روبه‌رو شد که او را عمیقاً به خشم آورد. پیش از بازگشت او، کنفرانس شوراهای سراسری روسیه تشکیل شدند که در آن منشویک و بلشویک‌ها در مواضع خویش از اشتراک نظر وسیع برخوردار بودند. «به همین دلیل در پایان آن کنفرانس تصمیم گرفته شد جلسه‌ی مشترکی از منشویک‌ها و بلشویک‌ها تشکیل شود تا موضوع وحدت دو فراکسیون بررسی شود. این مذاکرات با بازگشت لنین از هم پاشید، زیرا او توانست در مقابل مقاومت بلشویک‌های سرشناس، رهبری سیاست بلشویک‌ها را تماماً از آنِ خود کند»[۵].

کوشش لنین در دوران انقلاب روسیه، تنها به انحلال ارگان‌های اداری دولتی خلاصه نمی‌شد، بلکه او هم‌چنین تمانست تمامی سازمان‌های سیاسی و اجتماعی آزاد، جز تشکیلات وابسته به خود را منحل و شاه‌مات کند. در واقع لنین توانست با کودتای ۷ نوامبر به چنین سرکوبی نایل شود.

با این حال، باز هم تلاش‌هایی در جهت تشکیل حکومتی از احزاب سوسیالیستیِ متحد صورت گرفت. «در این زمان زینوویف، کامنف[۶]، ریکف[۷]، ریازانف، لُسفسکی و دیگر رهبران بلشویک خواستار تشکیل حکومتی سوسیالیستی از نمایندگان تمامی احزاب متشکل در شوراها شدند.

آنها گفتند اصرار بر سر تشکیل حکومتی خالص از بلشویک‌ها موجب پیدایش رژیمی متکی بر ترور خواهد شد که به‌مفهوم نابودی انقلاب و کشور خواهد بود»[۸].

امّا، این بار نیز لنین در حزب برنده شد. او امیدوار بود که در انتخابات مجلس ملی مؤسسان که در آن زمان انجام می‌گرفت، اکثریت را به دست آورد. امّا او در این امر به خطا رفت. لیکن در آن مجلس، اتحاد احزاب سوسیالیستیِ متشکل از منشویک‌ها، بلشویک‌ها و سوسیالیست‌های انقلابی از اکثریتی غول‌آسا برخوردار بود. یک بار دیگر بلشویک‌ها امکان داشتند که در یک جبهه‌ی واحد سوسیالیستی شرکت جویند و به این وسیله حکومتی تشکیل شود که اکثریت توده‌ی خلق از آن پشتیبانی می‌کرد. کمیّت عظیم چنین توده‌یی، خود کافی بود تا هرگونه اقدام نظامی علیه حکومت سوسیالیستی را با شکست مواجه کند. اگر در آن زمان بلشویک‌ها حاضر به شرکت در جبهه‌ی واحد می‌شدند، در آن صورت روسیه از بلای سه سال جنگ داخلی و فقر وحشتناک ناشی از آن به‌دور می‌ماند، و صلح و آزادی می‌توانست موجب رونق سریع‌تر اقتصادی شود، و رشد پرولتاریا او را در چنان موقعیتی قرار دهد که بتواند بخشی از اقتصاد سوسیالیستی را متحقق، و به‌طور موفقیت‌آمیز آن را اداره کند. این‌همه می‌توانست بدون دیکتاتوری، بدون ترور خونین، و به‌مدد دموکراسی پرولتاریا و دهقانان عملی شود. روشن است که هیچ‌کس با قاطعیت نمی‌تواند مدعی شود که حتماً و واقعاً چنین می‌شد، امّا امکان آن وجود داشت که بتوان در پیِ انقلاب، تا اندازه‌ای که در آن شرایط دسترسی به آن شدنی بود، رفاه و آزادی توده‌ها را متحقق کرد. این امکان تنها زمانی وجود داشت که حکومت انقلابی بر اکثریت عظیم توده تکیه می‌کرد، امری که تنها از طریق ایجاد جبهه‌ی واحد سوسیالیستی می‌توانست عملی شود.

این جبهه‌ی واحد، بی هرگونه الزامی، تنها به‌خاطر اشتهای پایان‌ناپذیر قدرت‌طلبی رهبر شاخص بلشویک‌ها عقیم گذارده شد. آنها مجلس ملی را که خود با شور خواستارش بودند، متلاشی کردند و از فروپاشی ارتش و ابرقدرتیِ

حزب خود که به‌صورت تشکیلاتی سخت نظامی سازمان‌دهی شده بود، و از اعتماد جوخه‌های سربازانی که در هرج ومرج سیاسی بی‌تجربه بودند و بلشویک‌ها توانسته بودند با دادن وعده‌های بی‌پایان به دامشان اندازند، استفاده کردند تا به‌تنهایی قدرت دولتی را به تصرف خود درآورند، بسیار نیرومندتر از گذشته نوسازی کنند، و از آن برای لت وپار کردن مخالفان خویش بهره گیرند. از ۱۹۲۱ به بعد، دیگرِ احزاب سوسیالیست، مخالف آنها بودند.

بلشویک‌ها به قدرت رسیدند و حکومت کردند، لیکن نه به‌خاطر آن‌که از اعتماد و نیروی اکثریت مردم برخوردار بودند. آنها هم‌چون اقلیت و برخلاف اراده‌ی اکثریت عظیم مردم حکومت یافتند؛ مردمی که به بینوایی آنها با جنگ داخلی و جبرهای بوروکراتیک، که به آن وسعتی شگرف بخشیدند، دامن زدند. لیکن، آنها برای آن‌که بتوانند دیکتاتوری خود را حفظ کنند، به بی‌رحمانه‌ترین شکلِ ترور نیازمند شدند: دیکتاتوری‌یی که با توجه به مناسبات موجود الزاماً به دیکتاتوری حزب در دولت، و سپس به دیکتاتوری یک فرد بر حزب و دولت، تبدیل شد.

از زمانی که بلشویک‌ها قدرت را تصرف کردند تا به‌جای آن‌که با رفقای سوسیالیست خود متحد شوند به سرکوب آنها پردازند، تحولات به‌اجبار در روندی افتاد که اتو باوئر توصیف کرده است. امّا این نتیجه گیری که با آغاز انقلاب در مارس ۱۹۱۷، روند تحول اوضاع باید این چنین می‌بود، درست نیست. انقلاب با دو راه روبه‌رو بود. یا جبهه‌ی واحد سوسیالیستی، و یا حکومت استبدادی مطلقه‌ی بلشویک‌ها بر دیگر سوسیالیست‌ها. این بلشویک‌ها بودند که از فرصتی مساعد بهره گرفتند و تحقق جبهه‌ی واحد را ناممکن، و دیکتاتوری خود را برقرار کردند. از آن به بعد دیگر از ادامه‌ی آن روند، به‌خاطر وضعیت‌هایی که به وجود آمدند، نمی‌شد جلوگیری کرد، وضعیت‌هایی که در آن «فقط آن کسی می‌تواند پیروز شود که با بهره‌ی کمی از روشنفکری، و گذار از مرزهای اخلاقی، بتواند با مشت محکم مشکلات را

درهم شکند»

بلشویک‌ها برای آن که تضاد خود را با سوسیال دموکرات‌ها نمایان سازند، از مارس ۱۹۱۸ خود را کمونیست نامیدند. با توجه به وابستگی جهانیِ کشورهای مدرن، روشن بود که بلشویک‌ها مبارزەی خود را علیه دیگر سوسیالیست‌ها به تمامی کشورهای دیگر گسترش خواهند داد. از آن زمان به بعد، آنها فعالانه در جهت نابودی احزاب سوسیال دموکرات، سندیکاها، و حتی تعاونی‌ها می‌کوشند. این امر موجب تضعیف انقلاب، تضعیف کل جنبش کارگری، و حتی کمک به ضدانقلاب در تمامی کشورهایی شد که در آنها به‌خاطر شرایط ویژه‌شان، پیدایش نوکران داخلی دیکتاتور مسکو «بدون تمامی محدودیت‌های روشنفکرانه و اخلاقی» ممکن گردید.

این‌ها موفقیت‌هایی‌اند که پرولتاریای جهان مدیون دیکتاتوری کمونیستی در روسیه است که این چنین از آن ستایش می‌شود.

۲

امّا، آیا دیکتاتوری در روسیه موفقیت‌های واقعی نداشته است؟ آیا دیکتاتوری، اقتصاد این امپراتوری را صنعتی و اشتراکی نکرد و همان‌طور که باوئر می‌گوید، به آن وسیله «نه‌تنها تصویر اتحاد شوروی، بلکه تصویر جهان را دگرگون نساخت، امری که بزرگ‌ترین و برای آیندەی دوران ما مهم‌ترین دستاورد است؟». باوئر اضافه می‌کند که «زندگی‌نامه‌یی شبیه آن‌چه که سووارین نوشته است، و در آن به مشاجرات فراکسیون‌های درون حزب بلشویکی فضای بیشتری داده می‌شود تا صنعتی کردن و اشتراکی کردن اتحاد شوروی، حق مطلب را دربارەی این دستاوردهای تاریخی ادا نمی‌کند»[9].

آن‌چه سووارین ارائه می‌دهد، تاریخچەی بلشویسم از آغاز آن، یعنی از حدود نیم‌قرن پیش، است که همین امر باید روشن نماید که ایده‌ها و مبارزات رهبر حزب در این کتاب جای بیشتری را به خود اختصاص داده است تا برنامەی پنج‌ساله که استالین آن را در سال ۱۹۲۸ آغاز کرد. از این دوران به

بعد را سووارین در ۱۰۰ صفحه‌ی آخر کتاب خود بررسی کرده است. در بررسی این دوران سووارین تقریباً به‌طور کامل از برنامه‌ی پنج‌ساله سخن می‌گوید. او واقعیات را سست کند، تا بتواند آنها را نفی کند. طرح این کنایه‌ی نادرست که سووارین فضای کافی برای برنامه‌ی پنج‌ساله در نظر نگرفته است، هیچ مطلبی را اثبات نمی‌کند. باوئر و سووارین، هردو به واقعیات مشابهی می‌نگرند. لیکن نویسنده‌ی کتاب برعکسِ ناقد اثرِ خویش، به گونه‌ی دیگری به آن مسائل برخورد می‌کند. نور ساختمان‌های نو و عظیم، و فراوانیِ تعداد ماشین‌ها چشمان باوئر را خیره کرده است. امّا سووارین برنامه‌ی پنج‌ساله را در ارتباط با مردم روسیه می‌سنجد[۱۰].

حتی پیش از استالین نیز برخی از رهبران حکومتی در دوران‌های اولیه‌ی تاریخ از این موقعیت برخوردار بودند که توده‌های بی‌پناه و فرمانبردار فراوانی را برای بنای ساختمان‌های عظیم به کار گیرند که تماشای آنها موجب اعجاب هر تماشاگری می‌شود. اگر اینک اربابان کرملین به چنین کاری دست می‌زنند، واقعاً نباید پنداشت که تصویر جهان به‌طور بنیادین دچار دگرگونی شده است. چنین دستاوردی از دامنه‌ی قهر خشن حکومت‌کنندگان و بردگی حکومت شوندگان چیزی نکاسته است. تعیین‌کننده در این میان نه جنبه‌ی فنی و اقتصادی دگرگونی‌ها، بلکه جنبه‌ی انسانی آن است. و درست همین جنبه در کتاب سووارین بیشتر از آن‌چه که باوئر انجام داده، مورد توجه قرار گرفته است. باوئر ساختمان کارخانه‌ها و کلبخوزها را می‌بیند، اما به روند شدن Werden آریستوکراسی جدید که این وسایلِ تولید را زیر پوشش خود دارد و آن را استثمار می‌کند، توجهی ندارد. نزد سووارین می‌توان این روندِ شدن را به‌خوبی دید. بر فراز بیش از صد میلیون موجود برده شده، اشرافیت کارمندان، و بر فراز آنها با کمیّت کمتری یک آریستوکراسی از اعضای حزب قراردارد. اما بر فراز همه‌ی آنها، آریستوکراسیِ پلیس سیاسی در جولان است که از ترس آن، هم کارمندان و هم اعضای حزب به لرزه می‌افتند. امّا هریک از این آریستوکراسی‌ها از امتیازهای ویژه‌ای برخوردار است، و توسط آن مرکزیت

دولتی دست‌چین می‌شود که در حال حاضر در رأس آن استالین نشسته است. اگر او بخواهد به کسی رتبه می‌دهد و اگر بخواهد نابودش می‌کند. اشراف زمیندارِ پیشین، هنگامی دارای ریشه‌های ارثی عمیقی بودند، مالکیت بر زمین خود را از شاه یا تزار دریافت نمی‌کردند. آنها می‌توانستند تحت شرایطی حتی نقش اپوزیسیون را بر عهده گیرند. این امر در یک دولت دیکتاتوری مدرن، دیگر ممکن نیست. اشرافیت در چنین کشوری از میان انسان‌های فاقد استقلال و بی‌شخصیت برمی‌خیزد، و صاحبان امتیاز خود به اقشار بسیار متنوعی تقسیم می‌شوند. این امر اتفاقی نیست. دوام حاکمیتِ یک اقلیت بر اکثریت مردم، تنها از طریق به کاربردن ترور خونین ممکن نیست بلکه همچنین باید در میان مردم تفرقه انداخته شود. به کارگران چنین تلقین کردند که آنها طبقه حاکم‌اند، زیرا به آنها نسبت به دهقانان امتیازات بیشتری داده شده، و در میان کارگران نیز کسانی که به‌طور ویژه‌یی فرمانبر هستند و نمونه‌یی از آدم زرنگ را مجسم می‌سازند، از امتیازات ویژه‌یی برخوردار می‌شوند. به این ترتیب، پس از نابودیِ طبقات جامعه‌ی کهن، طبقات جدید، سلسله‌مراتب جدیدی که دیکتاتور در رأس آن قرار دارد، به وجود می‌آید. لیکن همه‌ی این‌ها برای اتو باوئر هم‌چون یک جامعه‌ی بدون طبقه جلوه می‌کند.

کسی که تنها تکنیک را می‌بیند و نه انسان‌ها را، به‌سادگی می‌پندارد که سرمایه‌داری فقط در ماشین‌ها خلاصه می‌شود. بر این اساس کسی که ماشین‌آلات وارد می‌کند، دارد شرایط را برای سوسیالیسم آماده می‌سازد. امّا مارکس می‌دانست که برای جامعه انسان‌ها تعیین کننده هستند، و ابزار فنی کمکی برای انسان است و فقط تا به آن حد که بر ذات انسان تأثیر می‌نهند، تعیین‌کننده‌اند. مارکس نه از ماشین‌های عظیم‌الجثه‌ی سرمایه‌داری، بلکه از پرولتاریا انتظار داشت که سوسیالیسم را متحقق کند. البته آن‌هم نه از هر پرولتاریایی، بلکه از پرولتاریایی که تحت شرایط معینی زندگی و فعالیت می‌کند.

در محافل شوروی غالباً برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی نخست را بخشی از انباشت

اولیه نامیدند. آنها فراموش کردند که مارکس تشخیص داده بود که روند انباشت اولیه با تخریب بی‌رحمانه و با نیروی محرکه‌یی ننگین، کثیف‌ترین، و بد اندیش‌ترین هیجان کوته‌نظرانه همراه بوده است. سلب مالکیت از دهقانان، و تجمع متراکم کارگران صنعتی در شهرها موجب وحشتناک‌ترین رنج‌ها برای دهقانان و کارگران شد و روحیه‌ی هر دو را کاملاً تضعیف کرد[11].

این نیروهای کار نیز هم‌چون بردگان دوران باستان، و فلاحان و باربران شرق، از استعداد هرگونه مقاومت و آگاهی محروم بودند. آنها فاقد استعداد یاری‌رسانی به خود بودند. از بطن چنین شرایطی یک اتوپی سر برآورد که خواستار پیدایش شخصیتی شد با استعداد سرشار، که با تکیه به نیروی خویش بتواند شیوه‌ی تولید جدیدی را به وجود آورد که در آن هرگونه بینوایی از میان برداشته شود و کارگران به انسان‌های نیرومند آزاد و شاد بدل گردند.

این مارکس بود که برای نخستین بار توانست این نوع اندیشه را پشت سر نهد. او وضعیت بد پرولتاریا را دید. امّا این وضعیت بد نمی‌توانست با کمک‌های معنوی و مادی یک شخصیت خیلی با استعداد، یک میلیونر، و یا یک دیکتاتور از میان برداشته شود. او ابزار رهایی را در مبارزه‌ی طبقاتی و در جنبش کارگری کارگرانِ آزاد در دولتی یافت که کارگران بتوانند در آن برای خود آزادی عمل ضروری را به دست آورند. مارکس وظیفه‌ی اصلی سوسیالیسم عملی را در یاری رساندن به کارگران برای به دست آوردن این آزادی، در یاری رساندن به جنبش کارگری از هر طریق تشخیص داد.

این امر برای هر مارکسیستی بدیهی بود، با این حال چنین به نظر می‌رسد که تحت تأثیر تفکر بلشویستی به فراموشی سپرده شده است، وگرنه باوئر نمی‌توانست در برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول نقطه‌ی عطف جهان را ببیند. سووارین به‌حق تشخیص می‌دهد که طی این سال‌ها برنامه‌ی پنج‌ساله دارای تأثیری هم‌چون انباشت اولیه بوده است. این برنامه موجب از بین رفتن دهشتناک پرولتاریا و دهقان روس شد.

باوئر خود اقرار می‌کند که برایش تهوع‌انگیز است که می‌بیند «چه

نامحترمانه درباریان استالین از او خدا ساخته‌اند!»[۱۲]. امّا استالین نه‌تنها خدا ساختن از خود را دلپذیر می‌یابد، بلکه وای به حال کسی که در اتحاد شوروی به خود جرئت دهد که از او انتقاد کند. خدا ساختن یک مشت، از جانب کاسه‌لیسانِ فرومایه، نتیجه‌ی طبیعی دیکتاتوری است.

مارکس توضیح داد که سوسیالیسم تنها از جانب طبقه‌ی کارگر می‌تواند تحقق یابد. او فقط در آن جایی در انتظار سوسیالیسم بود که طبقه‌ی کارگر نیرو و تربیت لازم را به دست آورده باشد. او پیش‌شرط تحقق سوسیالیسم را از یکسو رشد بالای اقتصادی و از سوی دیگر وجود آزادی‌های گسترده‌ی سیاسی و رشد نیرومند جنبش کارگری می‌دانست. لیکن اتو باوئر عکس این مطلب را مطرح می‌کند. برای او آزادی، یکی از پیش‌شرط‌های سوسیالیسم نیست، بلکه یکی از اهداف آن است. او می‌گوید «سوسیالیسم، دیکتاتوری تروریستی را در دوران گذار می‌پذیرد تا طبقات را از میان بردارد و به این وسیله نظمی اجتماعی به وجود می‌آورد که در آن تحقق آزادی تازه می‌تواند به‌طور دائمی ممکن شود»[۱۳].

بر اساس این برداشتِ اتو باوئر، سوسیالیسم دیگر از جنبش کارگری که تا حدی آزادی حرکت کارگران را با موفقیت می‌طلبد و پیش‌شرط آن است، ناشی نمی‌شود، بلکه فقط اِعمال جبر وحشت‌آفرینِ حکمرانی قدرقدرت بر توده‌یی که کاملاً آلت دست اوست، و تحت تأثیر ده‌ها سال ستم دستگاه پلیسی قَدَرقدرت هرگونه اعتماد به نفس، هرگونه اندیشه‌ی مستقل، و هرگونه فعالیت در سازمان‌های آزاد را فراموش کرده است، زمینه‌ساز تحقق سوسیالیسم می‌تواند باشد.

این پیش‌فرض باوئر، بازگشت به دوران اتوپی پیشامارکسیسم است؛ بلی، درک او حتی در پسِ برداشت‌های اتوپیست‌ها قرار دارد. زیرا این برداشت انتظار گذر پرولتاریای نگونبخت را به جامعه‌یی سوسیالیستی، نتیجه‌ی اقدام‌های شخصیتی روشنفکر و اخلاق‌گرا می‌داند. برخلاف نظر اتوپیست‌ها، باوئر بر این باور است که به یک دیکتاتوری تروریستی نیاز است تا موجب قدرت

مردی شود که از نظر روشنفکری و اخلاقی کمی محنت‌زده است. با این حال باوئر از چنین کسی انتظار دارد که بتواند توده‌ی خلقی را که عمیقاً بی‌ارزش گردیده، به سوی عالی‌ترین شکلی از اجتماع که امروزه امکان تحقق دارد، هدایت کند. اصولاً چرا دیکتاتور و کاسه‌لیسانش باید یک چنین هدفی داشته باشند؟ چه منافعی آنها را به انجام آن مجبور می‌کند؟

با تأسف بسیار باید گفت این‌جا دیگر دره‌ی غیرقابل عبوری برداشت اتو باوئر را نه از برداشت شخصی من، بلکه از برداشتی که تا کودتای بلشویست‌ها در نوامبر ۱۹۱۷ بخشی از میراث فکری تمامی مارکسیست‌ها و از جمله لنین بود، جدا می‌کند. نه شناخت‌های جدید، بلکه منطق سیاستِ قدرت در قبال دیگر سوسیالیست‌ها و توده‌ی خلق سبب شد تا بلشویک‌ها و تمامیِ کسانی که هوادار آنها بودند، گرفتار چنین برداشت بدشگونی شوند که تاکنون در هر جا که توانست خود را بنمایاند، جز نکبت چیز دیگری را نصیب جنبش کارگری نکرد.

۳

در همان شماره‌ی *مبارزه* که باوئر نقد خود را درباره‌ی سووارین مطرح کرده است، مقاله‌ی دیگری نیز از او درباره‌ی جبهه‌ی واحد[۱۴] انتشار یافت. در حقیقت هردو موضوع در رابطه‌ای تنگاتنگ با یکدیگر قرار دارند.

گویا جبهه‌ی واحد به این مسئله می‌خواهد پاسخ دهد که پرولتاریایی را که دارای جهات متفاوتی است که تاکنون یکدیگر را به مبارزه می‌طلبیدند، چه‌گونه می‌توان برای انجام عمل مشترک به دور هم جمع کرد. این موضوع چه ربطی به خصلت دیکتاتوری در روسیه دارد؟ آیا نباید به جنگ برادرکشی در صفوف پرولتاریا فوراً پایان داد؟ پرولتاریا به‌خوبی می‌داند که قدرت او از کمیّت او، و بنابراین از وحدت او ناشی می‌شود. آنها همه آن چیزهایی را که می‌تواند موجب آشفتگی وحدت‌شان شود، رد می‌کنند. آنها از هرگونه کشمکش تئوریکی که وحدت آنها را با دشواری مواجه کند انزجار دارند. از

سوی دیگر اجازه نداریم راه دستیابی به وحدت را با یادآوری مبارزات درونی پیشین، با موانعی روبه‌رو کنیم. به‌ویژه آن که آنها دیگر موضوعیت خود را از دست داده‌اند.

با این حال، تلاش‌هایی که درحال‌حاضر برای ایجاد جبهه‌ی واحد صورت می‌گیرند، مرا شاد نمی‌کنند. پیش از همه نام «جبهه‌ی واحد» باید موجب تردید ما شود. چرا از «توافق» با کمونیست‌ها حرف نمی‌زنیم؟ زیرا آنها خواستار چنین چیزی نیستند. نباید کارگران سوسیال دموکرات و کمونیست گرد هم آیند تا کارِ خود را برای هدف‌های مشترک بر اساس شیوه‌های دموکراتیک سامان دهند؛ شیوه‌ای که بر اساس آن نخست درباره‌ی یک مسئله آزادانه بحث و سپس درباره‌ی آن رأی گرفته می‌شود، و اقلیت هم‌چون اکثریت آن مصوبه را می‌پذیرد. نه، تشکل‌هایی که تاکنون جدا از یکدیگر بوده‌اند، باید هم‌چنان جدا از یکدیگر باقی بمانند. فعالیت مشترک، تنها از طریق قراردادی که بین این سازمان‌ها منعقد می‌شود، می‌تواند شکل گیرد؛ حتی هنگامی که یکی از این تشکل‌ها تنها اقلیت ناچیزی از تمامی جنبش را نمایندگی می‌کند، و تشکلِ دیگر اکثریت توده را در پشت سر خود دارد. این امر موجب می‌شود که اصول دموکراتیک را به ضد خود تبدیل کنیم. این امر می‌تواند به آن جا منتهی شود که به‌خاطر حفظ صلح عزیز، اکثریت دست‌کم به این ترتیب مجبور شود به خواست اقلیت تن در دهد، و اقلیت او را از عمل قاطع در جهت مشخصی بازدارد.

البته چنین اتفاقی در مواردی که هردو حزب از اشتراک نظر برخوردارند، روی نخواهد داد. امّا پس چرا جبهه‌ی واحد، و نه وحدت کامل؟ این که کمونیست‌ها فقط خواهان جبهه‌ی واحدند، نشان می‌دهد که حاضر نیستند به خواست‌های کل جنبش تن در دهند، بلکه برای خود این حق را قایل‌اند که هر هنگام که برایشان مناسب بود، بتوانند دیگربار به عملکردهای ویژه‌ی خویش بازگردند.

می‌شد امیدوار بود که جبهه‌ی واحد، دست‌کم سرآغازی برای وحدت

کاملی باشد که بعداً به آن می‌توان دست یافت. این امر امّا زمانی ممکن است که اهداف، منافع، و شیوه‌های دو طرف به‌طور اصولی بر هم منطبق باشند. لیکن این امر در مورد سوسیال دموکرات‌ها و کمونیست‌ها به هیچ وجه صادق نیست. البته هم کمونیست‌ها و هم بین‌الملل سوسیالیستی کارگری خود را جریان‌هایی پرولتری می‌نامند، هم این و هم آن سازمان به‌طور عمده از پرولتر تشکیل شده است، این سازمان‌ها در بسیاری از کارخانه‌ها در کنار یکدیگر فعالیت می‌کنند، هر دو با رنج‌های مشابهی روبه‌رویند، و یک مخالف را در برابر خود می‌یابند. با این حال، میان این کارگران تضادهای عمیقی می‌تواند وجود داشته باشد. برای اتحاد، تنها تعلق طبقاتی سازمان کافی نیست بلکه چه‌گونگی ساختار تشکیلات هم که کارگرِ عضو شعارهایش را از آن جا دریافت می‌دارد مهم است. در سوسیال دموکراسی، هم‌چون تمامی سازمان‌های آزادِ جنبش کارگری، این شعارها همیشه از طریق دموکراتیک پدید می‌آیند، لیکن این امر در مورد کمونیست‌ها صدق نمی‌کند. آنها از ساختاری دموکراتیک، هم‌چون ساختار سوسیال دموکرات‌ها، برخوردارد نیستند بلکه دارای بافتی نظامی‌اند. آنها رهبران و شعارهای خویش را خود برنمی‌گزینند، بلکه از یک ستاد فرماندهی که ورای آنها قرار دارد، و در نهایت از دیکتاتور مسکونشین، که کمونیست‌های سراسر جهان محافظین با انضباط او هستند، دریافت می‌کنند. برای اربابان کنونی روسیه کمونیسم همان چیزی شده است که پان‌اسلاویسم[۱۵] برای تزارها بود. امّا در حال حاضر کمونیست‌ها در مقایسه با پان‌اسلاویست‌ها در برابر حاکمین مطلقه‌ی روسیه مطیع‌تر هستند. پس، جبهه‌ی واحد در اصل به این معنی نیست که پرولترهایی که در جنبش کارگری به‌طور آزاد فعال هستند با یکدیگر متحد عمل می‌کنند، بلکه به‌معنای هم‌کاری میان دموکراتیک‌ترین سازمان جهانی، یعنی بین‌الملل سوسیالیستی کارگری، با نیرومندترین دیکتاتوری جهان است.

اتو باوئر به هر حال بر این باور است که میان این دو بین‌الملل به‌طور کلی و همیشگی اشتراک منافع و اهداف وجود دارد. «هدف» هردو ایجاد «جامعه‌ی

بی‌طبقه» است. لیکن هیچ‌کس را نباید تنها بر اساس تصوری که از خود دارد، و یا بر اساس تصویری که نزد دیگران از خود ارائه می‌دهد، قضاوت کرد، بلکه علاوه بر آن باید قبل از هرچیز به کردار و رفتارش نیز توجه کرد: «آن را از میوه‌هایش می‌توانید بشناسید».

همان‌طور که دیدیم، میوه‌های حاکمیت بلشویکی، طبقات جدید اند. آنها طبقات کهن را نابود کردند، امّا اقشار اشرافی جدیدی را به وجود آوردند. این اقشار از ضرورت شرایط دیکتاتوری بلشویسم به وجود آمدند، امّا در ایدئولوژی و لفاظی‌های بلشویسم جایی برای آنها پیش‌بینی نشده است، و به همین دلیل در ابتدای کار ناپیدا هستند. امّا وجود دارند، دائماً بیشتر ریشه می‌دوانند و برای عملکردها و تلاش‌های بلشویک‌ها روزبه‌روز از نقش تعیین کننده‌تری برخوردار می‌شوند. هدف نهایی کمونیستی آنها هرچه بیشتر به یک دکوراسیون، به یک خاطره، و یا به یک طعمه برای صید سوسیالیست‌های ایدآلیست بدل می‌شود تا دیکتاتور بتواند نیروی آنها را صرف مقاصد خود کند.

بلشویست‌های قدیمی، که کمونیسم برایشان هدفی جدی بود، به‌خاطر مخالفت با جلوه‌های اشرافیت جدید از سوی مفت‌خوران سیستم کنار گذارده شدند، زندانی شدند، و در مواردی که سرسختی نشان داده‌اند، حتی نابود شدند. بخشی از بلشویست‌های قدیمی خود را تسلیم کرد. امّا نسل جدید از کسانی تشکیل شده که کمونیست بودن برایشان تنها به‌معنی چاپلوس بودن است، و دستیابی به قدرت و به دست آوردن امتیازات و حفظ آن، به مضمون عمل آنها تبدیل می‌شود.

نتیجه‌ی انقلاب بلشویستی ۱۹۱۷، همانند نتیجه‌ی انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹، نه نابودی تمامی طبقات، بلکه نشاندن طبقات جدید به جای طبقات قدیم بود. در آن زمان نیز انقلابیون تصور نمی‌کردند که با از میان برداشتن تفاوت‌های جامعه‌ی رسته‌یی، سیستمی متکی بر آزادی، برابری و برادری همگانی را به وجود نمی‌آورند، بلکه تنها راه را برای پیدایش جامعه‌ی طبقاتی

جدیدی هموار می‌سازند.

تا چندی پیش، همه‌ی مارکسیست‌ها می‌دانستند که شرایط در روسیه برای یک نظم کمونیستی و یا سوسیالیستی هنوز موجود نیست. لنین خود این اصل را قبول داشت و در سال ۱۹۱۷ در این باره سخن گفت[۱۶]. لیکن وضعیت‌های استثنایی سبب می‌شوند تا راه برای دیکتاتوری او هموار شود. وی از آن پس پنداشت که از چنان نیرویی برخوردار هست که بتواند قوانین طبیعی اجتماعی را نفی کرده و دولتی سوسیالیستی را با به کاربردن بی‌ملاحظه‌ی ابزار دیکتاتوری در سرزمینی خشک به وجود آورد. امّا، از آن جا که شرایط برای ایجاد چنین سامانی هنوز مناسب نبود، و پرولتاریایی پیشرفته و پر تعداد وجود نداشت، این بار نیز جامعه‌ی جدید تنها به یک جامعه‌ی طبقاتی جدید بدل گردید. یگانه چیزی که لنین به آن دست یافت، نابودی طبقات استثماری کهن بود، لیکن او نتوانست مانع از آن شود که طبقات استثمارگر جدید و حاکم، به وجود آیند. این امر کاملاً ویژه به نظر می‌رسد. لیکن در انطباق با خودویژگی خلق روس و موقعیت تاریخی ویژه‌اش پس از فروپاشی نظام کهن در جنگ جهانی، قرار دارد. مطمئناً اقتصاد انحصاری نظامی دولت شوروی از اقتصاد خصوصی سرمایه‌داری متفاوت است، لیکن تفاوت بین این دو، از تفاوت آنها با هدف آزادی طبقه‌ی کارگر از هرگونه استثمار و بردگی بیشتر نیست. پیش از این، ناقدان سوسیالیسم علاقه داشتند اهداف ما را اقتصاد زندان و یا اقتصاد سربازخانه‌یی بنامند. ما این ادعا را خشمگینانه رد می‌کردیم. لیکن نمی‌دانستیم که واقعاً روزی سوسیالیست‌ها و مارکسیست‌هایی پیدا می‌شوند که به یک چنین سربازخانه‌یی واقعیت می‌بخشند، و کسانی نه تنها از آنها ابراز بیزاری نمی‌کنند، بلکه برای اقدام‌های عظیم سوسیالیستی‌شان آنها را ستایش هم می‌کنند، آن‌هم به این خاطر که در سربازخانه‌ی آنها جایی برای سرمایه‌دار نیست.

کسی که تمامی این مسائل را در برابر چشمان خود داشته باشد، به‌زحمت می‌تواند میان حکومت مطلقه‌ی روسیه و جنبش کارگری آزاد، آن‌چنان علایق

مشترکی کشف کند که وجودشان برای شکوفایی جبهه‌ی واحد سوسیالیستی - کمونیستی ضروری است. یکی از این موارد می‌تواند آن باشد که در احزاب کمونیستی نیز هم‌چون احزاب سوسیال دموکراسی، کارگران آزاد متشکل شده باشند. قطعاً وضعیتی می‌تواند پیش آید که در آن یک حزب سوسیال دموکرات و دیکتاتور شوروی خود را در برابر یک مخالف بیابند. در چنین صورتی یک هم‌کاری محدود، می‌تواند توجیه‌پذیر باشد. لیکن هم‌کاری عمومی، بین‌المللی و دائمیِ این دو، ناممکن است. آنها ویژگی‌های متفاوت و طبیعتی متضاد با یکدیگر دارند. یک چنین هم‌کاری دائمی، تنها بر اساس یک دروغ می‌تواند دوام داشته باشد. رژیم شوروی به یک چنین وضعیتی عادت دارد و لاینقطع حکومت تحمیلی خود را هم‌چون رهایی بشریتِ کارکن جا می‌زند. امّا سوسیال دموکراسی بر پایه‌ی یک دروغ نمی‌تواند شکوفا شود، حتی اگر خود به آن دروغ باور داشته باشد. موقعیت آن در چنین وضعیتی به‌طور حتم تنزل خواهد کرد.

۴

ایجاد یک جبهه‌ی واحد عمومی، دائمی و بین‌المللی میان سوسیال دموکرات‌ها و کمونیست‌ها ناممکن است. آزمایش‌های قبلیِ تشکیل آن، این نظر را تأیید می‌کنند. اگر تلاش در جهت ایجاد هم‌کاری مشترک دو حزب کارگریِ آزادِ خودگردان، که اهداف سوسیالیستی دارند، در میان باشد، در آن صورت این تلاش از همه سو با شادمانی مورد استقبال قرار خواهد گرفت و به‌سادگی قابل اجرا خواهد بود. امّا در واقعیت می‌بینیم که جبهه‌ی واحد با بزرگ‌ترین موانع روبه‌روست.

مقاله‌ی اتو باوئر که در قبل به آن اشاره کردیم، با عنوان «جبهه‌ی واحد و سیاست جهانی» در این زمینه نوشته شده است. در نزد او این آرزویی ارزشمند است که سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها در تمامی سطوح با یکدیگر هم‌کاری کنند، هرچند تحقق این آرزو با دشواری مواجه است. لیکن ما در یک زمینه، یعنی سیاست جهانی نباید در انتظار بمانیم[۱۷]. از آن جا که صلح

جهانی در خطر است، شدیداً ضروری است که در این زمینه جبهه‌ی واحدی تشکیل شود. البته کاملاً روشن نیست که چرا فقط در این زمینه. انشعابِ میان سوسیال دموکرات‌ها و کمونیست‌ها کمتر از همه صلح جهانی را تهدید می‌کند. بسیار مهم‌تر از آن، ایجاد جبهه واحدی برای نجات و یا به دست آوردن مجدد دموکراسی است. مبارزه‌ی کمونیست‌ها علیه سوسیال‌دموکرات‌ها در این زمینه گناه اصلی آنها محسوب می‌شود. لیکن، صلح فقط از سوی حکومت‌های فاشیستی تهدید می‌شود. برای تضمین صلح، ضروری است که حکومت‌های دموکراتیک جانشین آن حکومت‌ها شوند. جبهه‌ی واحد را تنها به صلح محدود کردن، امری کاملاً غیرمفید است. اگر تشکیل جبهه‌ی واحد ممکن است، در آن صورت باید از آن پیش از هر چیز برای تحقق دموکراسی استفاده کرد.

در این باره می‌شود خیلی بیشتر از این سخن گفت، لیکن جا در این‌جا کم است. قصد این نیست که مقاله‌ی باوئر را در ارتباط با این موضوع بررسی کنیم، بلکه نقد شکایت او از مقاومتی است که اکثریت احزاب سوسیال دموکراسی بین‌الملل در برابر جبهه‌ی واحد از خود نشان می‌دهند. تنها هفت حزب از تشکیل جبهه‌ی واحد پشتیبانی کردند. این هفت حزب عبارتند از احزاب سوسیالیستی فرانسه، اسپانیا، سوئیس، ایتالیا، اتریش، منشویک‌های روسیه و «اتحادیه»ی یهودیان در لهستان. پنج تا از این احزاب در اصل احزابی‌اند که در مهاجرتِ به‌سر می‌برند. در سوئیس نیز روابط سوسیال دموکرات‌ها و کمونیست‌ها به هیچ‌وجه خالی از تیرگی نیست.

هواداران جبهه‌ی واحد در کشورهای فاشیستی امیدوارند این امر موجب تقویت مخالفان دیکتاتوری شود. لیکن در روسیه‌ی شوروی، جبهه‌ی واحد باید به نتایج معکوسی نایل آید. در آن‌جا باید اپوزیسیون سوسیالیستی وادار به تسلیم شود. برخی از منشویک‌ها امیدوارند که دیکتاتور کمونیست به مدارا تن دهد و از این طریق آنها را تحمل کند، امری که سرانجام سبب دستیابی آنها به آزادی عمل خواهد شد. اتو باوئر نیز چنین می‌اندیشد. او بر این باور است که زمان آن فرا رسیده است که بتوان با احتیاط ترور را «گام به گام تخفیف»

داد. یعنی آن را یکباره از میان برنداشت، بلکه دیکتاتور باید «خود از آن بکاهد». برای آن که بتوان دیکتاتور را به این اقدام وادار کرد، باید سوسیال دموکرات‌ها «دستاوردهای تاریخی» استالین را «تأیید کنند» و نیز «آن ابزار دیکتاتوری را که حتی برای مرحله‌ی توسعه‌ی امروزین اتحاد شوروی ضروری هستند، هم‌چون ضرورت تأیید کنند»[۱۸]. برای آن‌که طرح دموکراسی به مذاق دیکتاتور روسیه خوشمزه جلوه کند، باید آن سوسیالیست‌های روسیه را که حاضر نیستند با استالین بیعت کنند، بر سکوی قربانگاهی که به‌افتخار استالین ساخته شده است، ذبح کرد. زیرا، دیکتاتوری استالین عملاً تنها سوسیال دموکرات‌ها، سوسیال رولوسیونرها، تولستویانرها[۱۹]، آنارشیست‌ها و اپوزیسیون کمونیسم را در بر می‌گیرد.

این است راه رسیدن به دموکراسی. با تبلیغ این راه می‌توان فاشیسم را در همه‌جا مغلوب کرد! امّا در عین حال باید پذیرفت برای کسانی که می‌خواهند جبهه‌ی واحدی میان بین‌الملل کمونیستی و تمامی بین‌الملل سوسیالیستی کارگری به وجود آورند، پیمودن راه دیگری جز این، ممکن نیست.

به نظر نمی‌رسد که اکثریت خواهان پیمودن چنین راهی باشد. همان‌طور که تذکر داده شد، اکثریتِ احزاب متشکل در بین‌الملل سوسیالیست جبهه‌ی واحد را رد کردند. آنها نمی‌خواهند نیروی تبلیغاتی خود را در همبستگی با حزبی فلج کنند که به‌خاطر شیوه‌های خویش در همه‌ی زمینه‌ها با ورشکستگی روبه‌روست؛ و نمی‌خواهند با چنین ارتباطی، به عزت و احترامی که ندارد، بیفزایند، زیرا این حزب در تمامی کشورهای متجدد ذره‌ی ناچیزی بیش نیست.

این رفتار اکثریت بین‌الملل ما، متأسفانه باوئر را به فکر مشکوکی انداخته است. او کاملاً جدی می‌پرسد آیا هفت حزب سوسیالیستی که هوادار جبهه‌ی واحد هستند، نمی‌توانند به این فکر بیفتند که به‌خاطر آن جبهه از بین‌الملل سوسیالیستی کارگری جدا شوند. البته او این پرسش را طرح می‌کند تا نظر خود را علیه جدایی اعلان داد. با این حال، تا همین حد نیز که می‌توان چنین انشعابی را به‌خاطر جبهه‌ی واحد ممکن دانست، خود امری جالب توجه است. امّا او

متأسفانه در همین‌جا نمی‌ماند. او به این هفت حزب توصیه می‌کند که هریک به این بسنده نکند که با حزب کمونیست کشور خود به یک هم‌کاری جمعی دست زند. این هفت حزب باید به هم بپیوندند تا «مشترکاً با بین‌الملل کمونیستی ارتباط برقرار کنند»[۲۰]. این واقعیت هم که این پیشنهادش با صراحت از سوی آن هفت حزب رد شده است، او را به واهمه نمی‌اندازد. او بر پیشنهاد خود اصرار می‌ورزد، هرچند که اگر پذیرفته شود، چیز نمی‌تواند باشد مگر بی‌راهه‌یی به سوی انشعاب بین‌الملل، که باوثر خود خواهان آن نیست. گویا که پدیده‌ها فاقد منطق خود هستند!

بلشویک‌ها از آغاز پیدایش خویش عامل انشعاب در حزب و به آن وسیله عامل تضعیف جنبش کارگری بودند. آنها برای این که بتوانند دیکتاتوری خود را عملی کنند، باید چنین می‌بودند. لیکن در فضای دموکراتیک است که جریان‌های مختلف جنبش کارگری می‌توانند به‌خاطر یک هدف با یکدیگر به‌طور هماهنگ عمل کنند. کمونیست‌ها با بهانه‌ها و پوشش‌های گوناگون کوشیده‌اند برای چندمین بار به درون جنبش کارگریِ آزاد رخنه کنند، آن هم با این نیت همیشگی که یا سازمان‌های این جنبش را فرمانبرِ مسکو سازند و یا آن که آنها را متلاشی گردانند. این خطر بزرگ وجود دارد که ترفند جدید جبهه‌ی واحد نیز به نتایج مشابه، و به تضعیف جنبش کارگری بینجامد. آنها با این کار، به اعمال فراوان خویش در جهت برآشفتن و فلج کردن پرولتاریا از دوران کودتای دولتی نوامبر ۱۹۱۷، عمل دیگری را خواهند افزود: تجزیه‌ی بین‌الملل سوسیالیستی کارگری. تلاش در جهت تحقق جبهه‌ی واحد نباید به‌سادگی به آن‌جا منتهی شود که در کنار دو بین‌المللی که امروز وجود دارند، یک بین‌الملل سوم هم به وجود آید، یعنی دوباره سیاست زنده کردن «اجتماع کارگر»[۲۱] که در وین وجود داشت، تعقیب شود.

وحدت پرولتاریا، آری، امّا وحدت پرولتاریا در جنبش کارگری آزاد! نه وحدتی که دعوای جدیدی در دامان او پرورانده شود.

این مقاله در آوریل ۱۹۳۵ در شماره ۱۹، در صفحات ۸۳۸-۸۲۵ «نشریه برای سوسیالیسم» که در شهر کارلسباد انتشار می‌یافت، چاپ شد.

پینوشتها:

1- Boris Souvarine, Stalin. Paris; dt; Stalin, Anmerkungen zur Geschichte des Bolschewismus. München 1980.

2- Fritz Alsen, Stalin mit und ohne Maske. Zeitschrift für Sozialismus. Karlsbad 24/25/1935, Seiten 801-808.

3- Otto Bauer, Der Diktatur in der Diktatur. Der Kampf. Prag 10/1935, Seiten 457-561.

۴- همان جا، صفحهی ۴۵۸.

5- Th. Dan. Die Sozialdemokratie Rußlands nach dem Jahre 1908 in: J. Martow. Geschichte der russischen Sozialdemokratie. Berlin 1926. Seite 296.

۶- کامنف (Kamenew) در سال ۱۸۸۳ زاده و در سال ۱۹۳۶ کشته شد. نام حقیقی او لِو رزنفلد Lew Rosenfeld بود. او با قیام مسلحانهی اکتبر ۱۹۱۷ مخالفت کرد. از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۶ عضو دفتر سیاسی کمیتهی مرکزی حزب کمونیست بود. در ۱۹۳۶ در محاکمات نمایشی بهجرم «تروریست و جاسوس گشتاپو» به اعدام محکوم و تیرباران شد.

۷- آلکساندر ریکف در سال ۱۸۸۱ زاده شد و در سال ۱۹۳۸ به جرم «تروریست و جاسوس گشتاپو» اعدام شد. او از ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۹ عضو دفتر سیاسی حزب کمونیست بود. از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۹ بهعنوان رییس شورای کمیساریای خلق جانشین لنین بود. او نیز قربانی تصفیههای استالینی گردید و در محاکمات فرمایشی به مرگ محکوم شد.

۸- رجوع شود به اثر مارتف، پانویس شمارهی ۵، صفحه ۳۰۷.

۹- رجوع شود به پانویس شمارهی ۳، صفحات ۴۶۰-۴۵۹.

۱۰- رجوع شود به کتاب سووارین، پانویس شمارهی ۱، صفحات ۴۶۰-۴۵۹.

۱۱- رجوع شود به کتاب سرمایه در کلیات آثار مارکس و انگلس به آلمانی، جلد ۲۳، صفحات ۷۹۱-۷۴۱.

۱۲- رجوع شود به پانویس شمارهی ۳، صفحه ۴۶۱.

۱۳- همانجا، صفحه ۴۶۰.

۱۴- رجوع شود به مقالهی باوئر با عنوان Einheitsfront in der Weltpolitik، پانویس شمارهی ۳، صفحات ۴۴۳-۴۳۳.

۱۵- هدف تمامی تزارهای روس آن بود که تمام اقوام اسلاوینژاد را در یک امپراتوری متحد کنند.

۱۶- رجوع شود به آثار مختلف لنین در این زمینه. بهطور مثال «وظایف انقلاب سوسیال دموکراسی در جنگ اروپایی» که در سال ۱۹۱۴ نوشته شد و یا «نامهی خداحافظی به کارگران سوئیس» که در سال ۱۹۱۷ نگاشته شد.

۱۷ـ رجوع شود به پانویس شماره‌ی ۳، صفحه‌ی ۴۳۵.
۱۸ـ همان‌جا، صفحه‌ی ۴٦۰.
۱۹ـ پیروان مکتب تولستوی نویسنده‌ی نامدار روسیه.
۲۰ـ رجوع شود به پانویس شماره‌ی ۳، صفحه‌ی ۴۴۰.
21- Arbeitergemeinschaft.

کمونیسم و دموکراسی[1]

یکی از برجسته‌ترین مشخصه‌های کمونیسم، تحقیر دموکراسی بود. این رفتار تحقیرآمیزِ آنها که حتی از جانب برخی از سوسیال دموکرات‌ها پذیرفته شد، میوه‌های تلخی به بار آورد. این امر پرولتاریا را تضعیف، و انشعاب در صفوف آن را ابدی کرد؛ امری که از ۱۹۱۸ در بسیاری از کشورها توسط کمونیست‌ها عملی گردید و یکی از علت‌های اصلی شکست‌های دردآوری بود که دموکراسی در سال‌های اخیر با آن مواجه شد.

لیکن، نتایج این شکست‌ها برای دولت شوروی آن‌قدر تردیدآفرین بود که این دولت خود را مجبور دید در خارج از روسیه به دموکراسی متوسل شود. این دولت به کمونیست‌های تمامی جهان دستور داد که برای تحقق دموکراسی گام بردارند، و برای این مقصود با سوسیال دموکرات‌ها که تا چندی پیش با آنها به‌شدت مبارزه می‌کردند، جبهه واحدی به وجود آورند[2].

قاعدتاً باید از این امر با خوشحالی استقبال کرد. لیکن خوشحالی ما بسیار کاهش خواهد یافت، هرگاه دریابیم که تغییر موضع کمونیست‌ها نه بر اساس اصول، بلکه به‌دلایل تاکتیکی صورت گرفته است[3]. آنها تنها در آن‌جا از دموکراسی پشتیبانی می‌کنند که در اپوزیسیون هستند، و در آن‌جا که حاکمیت را تصرف کرده‌اند، آزادی‌های مردم را به ستمکارانه‌ترین شکلی سرکوب می‌کنند.

دفع دموکراسی با استبدادی بی‌رحم، در کشورهای بزرگِ مختلفی که همسایه‌ی امپراتوری روسیه هستند به این معنی است که این کشورها را خطر بزرگی تهدید می‌کند. هریک از این استبدادی‌های مطلقه[4] بنا بر طبیعت

خویش، به رشد نظامی‌گری تمایل دارد. دو کشور آلمان و ژاپن، روسیه را از شرق و غرب تهدید می‌کنند. اگر روسیه تنها بماند، ارتش این کشور قادر نخواهد بود از پسِ این دور تهدیدگر برآید. بنابراین، روسیه نیاز به متحدهایی دارد، و آنها را تنها در کشورهای دموکراتیک در غرب می‌تواند بیابد. البته در تمامی این کشورها، عناصر ضددموکراتیک نیز وجود دارند. بیشتر آنها در عین حال دشمن روسیه به‌شمار می‌آیند. جمهوری روسیه نه‌فقط به نیروی این دولت‌ها، بلکه به نیروی دموکراسی آنها نیز شدیداً علاقه‌مند است. این است دلیل گرایش ناگهانی‌اش به سوی دموکراسی. آن هم البته فقط در این کشورها.

تمامی احزاب دموکراتیک باید از پشتیبانی روسیه از دموکراسی استقبال کنند. لیکن نباید با قاطعیت به کمک روس‌ها اعتماد کرد. این از سیاست خارجی کنونی قدرتمندان روسیه نشأت می‌گیرد، و دائماً در تضاد کامل با سیاست داخلی آنان قرار دارد.

امّا، اگر این قدرت‌مداران بتوانند با ژاپن و آلمان کنار بیایند، در آن صورت کمونیست‌ها در همه‌جا به سپاه کمکی فاشیست‌ها بدل خواهند شد. در این وضعیت، احزاب و دولت‌های دموکراتیک جهان باید علیه بلوک ضد دموکراتیکی که از توانی غول‌آسا برخوردار است، به مبارزه‌ی سهمگینی دست زنند. آنها در این راه تا زمانی از برتری برخوردار می‌شوند که در کشوری دموکراتیک، توده‌های کارکنِ هوادار کمونیسم حاضر باشند با شور و شوق از خودگذشتگی نشان دهند؛ حال آن‌که در دیکتاتوری‌ها، توده‌های خونسرد و رنجیده غالباً به‌طور مستقیم در برابر قهر دولتی از خود عکس‌العملی دشمنانه نشان می‌دهند.

محتمل است که استالین و هیتلر به تفاهم نرسند. این امر بیشتر می‌تواند نتیجه‌ی مقاومت روانی و تبلیغاتی باشد که تا کنون در هر دو کشور جریان داشته است. درعین‌حال، در هردو این کشورها، قهر دولتی زیر فشار مشکلات عظیم و غالباً رشدیابنده‌ی اقتصادی قرار دارد، امری که به‌شکل فزاینده‌یی در بین محافل حاکمیت بی‌اطمینانی را دامن‌زده، و تضادها و تحریکات در

صفوف آنها را ارتقا داده است. چنین وضعیتی در کشوری که حکومت استبدادی مطلقه با قدرتی نامحدود برقرار است، می‌تواند یک شبه سیاست دولت را دستخوش تغییرات غیرقابل پیش‌بینی کند.

باید بر احتمال به وجود آمدن چنین حکومت‌هایی در روسیه و آلمان حساب کرد. اما یکی از احتمال‌ها، نزدیکی دیکتاتورها در این‌جا و آن‌جا به یکدیگر است، و این امر از موقعیت متزلزل قدرت دولتی آنها ناشی می‌شود. بیشتر می‌توان بر این احتمال حساب کرد که در روسیه عناصری به قدرت دست یابند که در دموکراسی آن تضمینی را می‌بینند که می‌تواند قدرت دولت را که با تمامیِ موجودیتش مورد تهدید قرار دارد، نجات دهد. استالین خود را مجبور دید که در برابر افکار دموکراسی امتیاز بدهد. او به خلق روس به‌جای قانون اساسی کنونی شوروی، قانون اساسی جدیدی عرضه کرد که بنا به ادعایش دموکراتیک‌ترین قانون اساسی جهان است[۵]. البته موسولینی و هیتلر هم همین ادعا را در مورد فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم دارند. استالین امیدوار است بتواند با این اقدام از حمایت افکار عمومی کشورهای دموکراتیک برخوردار شود.

البته او به این هدف نرسیده است. تنها عناصری که در سیاست ساده‌لوح هستند این نوع دموکراسیِ استالینی را جدی گرفته‌اند. این عناصر بیشتر کسانی‌اند که تاکنون دوست داشتند از قوانین اساسی موجود در انگلستان، فرانسه و غیره به‌عنوان دموکراسی «صوری» سخن بگویند که می‌توان آن را به دور ریخت. اگر اصولاً یک دموکراسی وجود داشته باشد که بتوان آن را دموکراسی صوری نامید، همین قانون اساسی استالین است. این قانون اساسی هیچ‌یک از چیزهایی را که برای دموکراسی واقعی ضروری هستند، یعنی آزادی حرکت توده‌ها، آزادی بیان، مطبوعات، اجتماعات، و تشکیلات را در خود ندارد. مجلسِ آن که در فقدان آزادی انتخاب می‌شود، تنها یک ماشین بله‌گویی است.

این را که بر اساس این قانون اساسی چه‌گونه زندگیِ یک کشور واقعی

می‌تواند سامان یابد، محاکمه‌های سیاسی مقام‌های عالی‌رتبه‌ای به ما نشان می‌دهند که چندی است از سوی حکومت شوروی به نمایش گذاشته شده و باز هم به نمایش گذاشته خواهند شد[6]. امّا امروزه در این محاکمه‌ها فقط خصلت حقه‌بازانه‌ی «دموکراسی» در روسیه افشا نمی‌شود. این وضعیت که آنها از جستن قربانیان خویش در میان عالی‌ترین اقشار امپراتوری دست برنمی‌دارند، خود ثابت می‌کند که این اقشار گرفتار شورشی درونی‌اند که محافل حکومتی را نیز دربر می‌گیرد و با وجود سرکوب خونین هنوز پایان نیافته است. ما باید در انتظار حوادث غافلگیرکننده‌ی بسیار عظیم‌تری باشیم. در هر شکلی که این حوادث ظاهر شوند، نویددهنده‌ی آن‌اند که توده‌ها را به حرکت درآورده‌اند و از این طریق امتیازاتی را نصیب دموکراسی خواهند کرد.

اما، با پیدایش دموکراسی واقعی در روسیه، تضاد میان کمونیست‌ها و دیگر سوسیالیست‌ها پایان خواهد یافت. این امر موجب خواهد شد تا جبهه‌ی واحد پرولتری حتی بیرون از روسیه و در سراسر تمامی جهان، بر پایه‌ی توافق گسترده بر سر اصول و نه بر سر ترفندهای (Manover) تاکتیکی، تحقق یابد. به این ترتیب، بقیه‌ی دیکتاتوری‌هایی که در جهان وجود دارند، دیگر نخواهند توانست دوام آورند، و دموکراسی پرولتاریایی در تمامی بین‌الملل‌ها پیشرفت پیروزمندانه‌ی خود را آغاز خواهد کرد.

بین‌الملل اول تحت‌تأثیر روح «مانیفست کمونیست» قرار داشت. امّا این روح هنوز نتوانسته بود توده‌های کارگر را در بر گیرد. به شخصیت برجسته‌یی چون کارل مارکس نیاز بود تا مصوبات بین‌الملل اول خصلتِ تا به امروز استثنایی خود را حفظ کنند. بین‌الملل هنگامی فروریخت که مارکس بیمار بود و سندیکاهای انگلیس تحت تأثیر شکست «کمون پاریس» به اردوگاه لیبرال‌ها گرویدند، و با پیوستن بسیاری از سوسیالیست‌های مناطق رومی و اسلاوی به اردوگاه باکونین، کار بین‌الملل اول شدیداً فلج شد.

بین‌الملل دوم شش سال پس از مرگ مارکس به وجود آمد (۱۸۸۹). این بین‌الملل گرچه دیگر توسط استاد هدایت نمی‌شد، امّا در این هنگام توده‌های

کارگر بیشتر از دوران پیدایشِ بین‌الملل اول تحت تأثیر روح «مانیفست کمونیست» قرار داشتند. این بین‌الملل تا آغاز جنگ جهانی در سال ۱۹۱۴ وقفه‌ناپذیر و پیروزمندانه به پیش تاخت.

وحشتناک‌ترین ضرری که این جنگ برای کارگران به همراه آورد، پیدایش کشمکش در بین‌الملل بود که جنگ موجب آن شده بود. این بین‌الملل به این خاطر از هم نپاشید که احساس همبستگی بین‌المللی در توده‌ها کم بود، بلکه به این خاطر متلاشی شد که در زمینه‌ی شناخت ویژگی‌های علت‌هایی که به وجودش آوردند، گرفتار ابهام شد. با این حال کشمکش در درون بین‌الملل بزرگ‌ترین ضرری نبود که جنگ به همراه خود آورد!

بین‌الملل پس از پایان جنگ، فوراً از نو به وجود آمد. بدتر از خود جنگ، تأثیر بلشویک‌ها بود که توانستند با استفاده از پیامدهای آن در تمامیِ احزاب سوسیالیستی جهان انشعاب به وجود آورد. از آن زمان تاکنون هر حزبی به دو بخش تقسیم می‌شود. بخشی که خود بر خویش حکومت می‌کند و بخشی که از مسکو دستور می‌گیرد؛ و این وضعیت رقت‌انگیز هنوز هم ادامه دارد. این وضعیت به گونه‌یی عجیب وغریب شعاری را ترسیم می‌کند که «مانیفست کمونیست» با آن خاتمه می‌یابد، شعار «پرولتاریای جهان متحد شوید!».

با پایان یافتن جنگ، سوسیال دموکراسی توانست در بسیاری از کشورها قدرت خود را به گونه‌یی خارق‌العاده گسترش دهد. امّا در هر جا کمونیست‌ها قوی شدند، سوسیال دموکراسی تضعیف گردید، بی آن که کمونیست‌ها بتوانند چون یک عامل سیاسی از اهمیت برخوردار شوند. پیشرفت مداوم احزاب کارگریِ وابسته به بین‌الملل دوم که بر «مانیفست کمونیست» اتکا داشت و از ۱۸۸۹ تا ۱۹۱۴ به گونه‌یی مقاومت‌ناپذیر صورت گرفت، با آغاز جنگ جای خود را به آشفتگی و هرج و مرج داده است؛ البته جز در کشورهای اسکاندیناوی که به‌تنهایی هنوز هم پیشرفت موفقیت‌آمیز خویش را از ۱۹۱۴ تاکنون ادامه داده و در آینده نیز ادامه خواهند داد.

اگر بتوان دموکراسی واقعی، و نه صوری، را در روسیه مستقر کرد، در آن

صورت این پیشرفتِ پیروزمندانه‌ی همیشگی، به کارگران تمامی کشورها گسترش خواهد یافت، و با بسیج توده‌های عظیم‌تر و برخورد با مقاومت کمتر می‌تواند با سرعت و شدت بیشتری تحقق یابد.

دوران جدیدی برای بشریت آغاز خواهد شد. این کمونیست‌ها هستند که تعیین خواهند کرد چه‌زمانی این دوران می‌تواند آغاز شود. امّا در حال حاضر، ما موظفیم در تمامی مذاکرات و گفت وگوها با کمونیست‌ها، به آنها این وضعیت را خاطرنشان کنیم و به آنها نشان دهیم که تا چه‌اندازه پیشرفت احزاب کارگری در جهان منوط به تحقق دموکراسی واقعی در روسیه است، و تا زمانی که آنها در روسیه خواستار دموکراسی نباشند، عامل تضعیف بین‌الملل سوسیالیستی خواهند بود.

امروز ادبیات سوسیالیست‌های مهاجر سرشار از تلاش‌های هیجان‌انگیز برای تدوین برنامه‌های جدید و یافتن پایه‌های دموکراتیکِ نو جهت تحقق سوسیالیسم است. حتی بسیاری بر این باورند که علت فقدان قدرت کنونی سوسیالیست‌ها در کشورهای دیکتاتوری، کهنگی اصول تئوریک ما است. این نوآوران، با تمام کنکاش‌هایی که می‌کنند، در نهایت بر بنیاد «مانیفست کمونیست» پابرجا می‌مانند. البته حق هم همین است. هنوز تئوری جدیدی پیدا نشده است که توانسته باشد مانیفست را بی‌اعتبار نماید.

آن‌چه ما نیاز داریم، یک برنامه‌ی اصولی جدید و تئوریِ نو برای سوسیالیسم نیست، بلکه گسترش حوزه‌ی قدرت دموکراسی، گسترش خارق‌العاده‌ی دموکراسی است که آن را تنها کمونیست‌ها می‌توانند محقق بخشند، البته اگر رهبرانشان خواستار آن باشند.

مبارزه برای دموکراسی حتی در سرزمین روسیه! این شعاری است که بر اساس آن می‌توان یک جبهه‌ی واحد پرولتاریایی همیشگی و مقاومت‌ناپذیر در جهان به وجود آورد.

این مقاله در ۵ دسامبر ۱۹۳۷، در شماره‌ی ۲۳۴ نشریه‌ی «به‌پیش» که در کارلسباد انتشار می‌یافت، چاپ شد.

پی‌نوشت‌ها:

۱ـ کائوتسکی این نوشته را به‌عنوان پیش‌گفتار به «مانیفست کمونیست» که در سال ۱۹۳۷ در دانمارک انتشار یافت، نوشت.

۲ـ رجوع شود به صورت جلسه‌ی پنجمین کنگره‌ی جهانی بین‌الملل کمونیستی در سال ۱۹۳۵، متن آلمانی، چاپ ارلانگن، ۱۹۷۴، جلد دوم، صفحات ۹۹۷ـ۹۸۴.

۳ـ رجوع شود به جلد اول اثر فوق، صفحات ۳۷۹ـ۳۷۸. در ارتباط با جبهه‌ی واحد از سوی دیمیترف دبیر کمینترن چنین مطرح شد: «سخن‌آرایی درباره‌ی هژمونی حزب کمونیست، نه، بلکه تحقق رهبری حزب کمونیست در عمل» تا «بتوانیم گذار کارگران هوادار سوسیال دموکراسی را به سوی خویش شتاب بخشیم». رجوع شود به Beiträge zur Geschichte derr deutschen Arbeiterbewegung, Berlin (DDR). Band 2, 1963, Seite 283.

4- Despotismus.

۵ ـ در ۵ دسامبر ۱۹۳۶ هشتمین کنگره‌ی شوروی، قانون اساسی جدید را تصویب کرد. در این زمینه رجوع شود به کلیات آثار استالین به آلمانی، چاپ درتموند، سال ۱۹۷۶، جلد ۱۴، صفحات ۱۱۸ـ۵۷.

۶ـ از ۱۹ تا ۲۴ اوت ۱۹۳۶ محاکمات کسانی صورت گرفت که به آنها اتهام «مرکزیت تروریستی تروتسکیستی ـ زینوویفیستی» زده شد. محاکمات کسانی که «مرکزیت ترتسکیستی دشمنی با شوروی» را به وجود آورده بودند از ۲۳ تا ۳۰ ژانویه ۱۹۳۷ طول کشید. از ۲ تا ۱۳ مارس ۱۹۳۸ محاکمه علیه کسانی انجام گرفت که به آنها اتهام «جناح راست تروتسکیستی ضد شوروی» زده شد.

زندگی‌نامه‌ی کارل کائوتسکی

کارل کائوتسکی (Karl Kautzky) در ۱۶ اکتبر ۱۸۵۴ در پراک زاده شد و در ۱۷ اکتبر ۱۹۳۸ در آمستردام درگذشت. او از عمری طولانی برخوردار شد و ۸۴ سال و یک روز زندگی کرد. کائوتسکی ۲۱ ساله و دانشجو بود که به‌عضویت حزب سوسیال دموکراسی اتریش درآمد.

وی در سال ۱۸۸۱ در ۲۷ سالگی به انگلستان رفت. نخست با انگلس و سپس با مارکس ملاقات کرد و دیری نپایید که با هردو «استاد» خود دوست شد. او شش ماه در انگلستان به‌سر برد و بخشی از خاطرات خود را از این دوران که با مارکس و انگلس دارای روابط بسیار نزدیک بود، در سال‌های ۱۹۱۵ و ۱۹۳۰ به روی کاغذ آورد[1].

کائوتسکی در سال ۱۸۸۲ تصمیم به انتشار یک نشریه گرفت و در ژانویه سال ۱۸۸۳ نخستین شماره‌ی نشریه‌ی *زمان نو* منتشر کرد، آن هم در دورانی که «قانون سوسیالیست‌ها» فعالیت سوسیال دموکراسی در آلمان را ممنوع کرده بود. کائوتسکی در سرمقاله‌یی که برای این شماره نوشت قید کرد که هدفِ *زمان نو* این است که «در خدمت مارکسیسم باشد، از آن دفاع کند و آن را تکامل بخشد»[2]. پس از تأسیس بین‌الملل دوم در سال ۱۸۸۹ *زمان نو* به ارگان تئوریک آن نهادِ جهانی تبدیل شد.

کائوتسکی در سال ۱۸۸۷ در لندن کتاب «آموزش‌های اقتصادی کارل مارکس» را تدوین کرد. این اثر تا ۱۹۳۰ در مجموع ۲۵ بار تجدید چاپ شد و بسیاری از طریق خواندن این کتاب با اندیشه‌های اقتصادی مارکس آشنا شدند.

کابینه‌ی بیسمارک برای آن که حزب جدیدالتأسیس SPD را نابود کند، در

سال ۱۸۷۸ دو اقدام تروریستی را که علیه جان امپراتور آلمان صورت گرفتند، به SPD نسبت داد و با تصویب لایحه‌یی که در تاریخ به «قانون سوسیالیست‌ها» شهرت یافت، فعالیت این حزب را ممنوع کرد. بیسمارک برای آن که کارگران را از حزب سوسیال دموکراسی دور کند، قوانین متعددی را به‌نفع کارگران تصویب و اجرا کرد که عبارت بودند از قوانین بیمه‌ی بی‌کاری، بیمه‌ی بیماری، بیمه‌ی حوادث، بیمه‌ی معلولین، بیمه‌ی بازنشستگی و... امّا این تلاش‌ها بی‌ثمر ماندند و کاگران هم‌چنان از SPD پشتیبانی کردند. اختلاف با امپراتور جدید سبب شد تا بیسمارک در سال ۱۸۹۰ از صدارت استعفا دهد، و در پیِ آن «قانون سوسیالیست‌ها» دیگر مورد توجه قرار نگرفت و به‌تدریج به قانونی «متروک» بدل گردید. در سال ۱۸۹۱ کنگره‌ی حزب سوسیال دموکرات آلمان در ارفورت تشکیل شد. در این کنگره طرحی که توسط کائوتسکی، برنشتین و بِبل تدوین شده بود، به تصویب رسید. در سال ۱۸۹۲ کائوتسکی «برنامه‌ی ارفورت» را انتشار داد که در آن اصولی که یک حزب سوسیال دموکرات در هنگام تدوین برنامه باید مورد توجه قرار دهد، تدوین شده است.

کائوتسکی پس از مرگ انگلس از سوی دختران مارکس عهده‌دار میراث مارکس شد.

کائوتسکی پس از درگذشت انگلس، بزرگ‌ترین مفسر مارکسیسم به شمار می‌آمد و در این زمینه از اقتدار زیادی در میان احزاب متشکل در بین‌الملل دوم برخوردار بود. او توانست با تدوین چند اثر مهم، مارکسیسم را عامه‌پسند نماید.

دانش گسترده‌ی او از مارکسیسم سبب شد تا کائوتسکی در درون حزب SPD نقشی مرکزی بیابد. هردو جناح راست و چپ حزب می‌کوشیدند با رجوع به او سیاست‌های خود را در حزب متحقق سازند. اما او در دفاع از اندیشه‌های مارکس و انگلس هردو جناح را مورد انتقاد قرار داد و علیه آنها مبارزه کرد. بدون مبارزات درخشان کائوتسکی غلبه‌بر اندیشه‌های تجدیدنظر طلبانه‌ی برنشتین ناممکن بود. در عین حال، جناح چپ که رزا لوکزامبورگ نیز

به آن تعلق داشت، چون در مباحث تئوریک حریفش نمی‌شد و کائوتسکی حاضر نبود از سیاست‌های «ماجراجویانه»ی آنها پشتیبانی کند، در مخالفت با کائوتسکی او را به «مارکسیست رسمی» بودن متهم کرد.

او با کاربست اصول مارکسیسم، در سال ۱۸۸۷ زندگی توماس مور[۳] انگلیسی را که از پیشگامان سوسیالیسم تخیلی بود، مورد بررسی قرار داد و در سال ۱۸۹۵ تاریخ «پیشگامان سوسیالیسم نوین» را انتشار داد. وی، اثر شگرف خود «مسئله‌ی ارضی» را در سال ۱۸۹۹ چاپ کرد که در آن برنامه‌ی ارضی سوسیال دموکراسی تدوین شده است. این اثر در نظر بسیاری از پژوهشگران، جلد چهارم *سرمایه* تلقی می‌شود. وی در همین سال در مبارزه با سیاست تجدیدنظرطبانه‌ی برنشتین اثر «برنشتین و برنامه‌ی سوسیال دموکراسی» را منتشر کرد. در سال ۱۹۰۲ در ارتباط با وضعیت روسیه «انقلاب اجتماعی» را نوشت. در اثر خود «اعتصاب توده‌یی»، هرچند از دست زدن به اعتصاب توده‌یی پشتیبانی کرد، اما هشدار داد که تنها هنگامی می‌توان به یک چنین عملی دست زد که اتحاد کامل میان تمامی سازمان‌های کارگری وجود داشته باشد. در سال ۱۹۰۸ «بنیادهای مسیحیت» را نگاشت و در آن توضیح داد که عیسی مسیح نیز یکی از پیشتازان سوسیالیسم تخیلی بوده است. در سال ۱۹۰۹ «راه کسب قدرت» را تحریر کرد. این نوشته موجب شد تا رهبری SPD و سندیکاهای کارگری با نظریات کائوتسکی به‌شدت به مخالفت برخیزند.

با آغاز جنگ جهانی اول، کائوتسکی به فراکسیون حزب سوسیال دموکرات در مجلس توصیه کرد که به لایحه‌ی بودجه جنگی تنها هنگامی رأی دهد که امپراتور آلمان به‌طور رسمی در برابر افکار عمومی سوگند یاد کند که از آن بودجه فقط برای دفاع از سرزمین آلمان استفاده خواهد کرد، نه برای تجاوز به دیگر کشورها[۴]. امّا رهبری حزب تصمیم گرفت به بودجه‌ی جنگ رأی دهد و از آن زمان به بعد رابطه‌ی کائوتسکی با رهبری حزب بحرانی شد. در آوریل ۱۹۱۷ کائوتسکی به‌همراه برنشتین و عده‌یی دیگر تصمیم گرفتند «حزب سوسیال دموکراسی مستقل آلمان» USPD را به وجود آورند. به‌خاطر این کار، رهبری SPD در پاییز ۱۹۱۷ کائوتسکی را که در این زمان ۶۳ ساله

بود، از هیئت تحریریه‌ی *زمان نو* کنار گذاشت.

در نوامبر ۱۹۱۸ کائوتسکی به‌نمایندگی از سوی USPD به مجلس ملی راه یافت و در وزارت خارجه وزیر مشاور و چندی بعد رییس «کمیسیون اجتماعی کردن» شد. امّا در دسامبر همان سال USPD نتوانست در انتخابات مجلس ملی موفق شود و به این ترتیب فعالیت پارلمانی کائوتسکی پس از چند هفته فعالیت در وزارت خارجه پایان یافت، اما بر اساس مدارکی که به دست آورد، در سال ۱۹۱۹ اثر خود «چه‌گونه جنگ جهانی پیدایش یافت» را نوشت. در همان سال در ارتباط با نتایج منفی کارکرد «کمیسیون اجتماعی کردن»، اثر خود «اجتماعی کردن چیست؟» را منتشر کرد.

با پایان یافتن جنگ، به‌تدریج از دامنه‌ی اختلاف‌های کائوتسکی و SPD کاسته شد و سرانجام در سال ۱۹۲۰ SPD و USPD با یکدیگر وحدت کردند و به این ترتیب کائوتسکی دیگربار به SPD پیوست.

در ارتباط با جنبش سوسیالیستی روسیه، کائوتسکی همیشه از مواضع منشویک‌ها حمایت کرد. او از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ که منجر به سقوط تزاریسم در این کشور شد، پشتیبانی کرد و حتی هنگامی که بلشویک‌ها در اکتبر همان‌سال قدرت را به دست گرفتند، از این ماجرا بسیار هیجان‌زده شد و نوشت «این برای اولین بار در تاریخ جهانی است که پرولتاریا تمامی قدرت حکومتی در کشوری بزرگ را به دست گرفته است»[5]. البته او در همین نوشته اعلان کرد که در روسیه، هم می‌تواند فاجعه به‌بار آید و هم آن‌که پرولتاریا به بهترین نتایج دست یابد. امّا حوادث بعدی به‌زودی برای او آشکار کردند راهی را که لنین و بلشویک‌ها در پیش گرفته‌اند بی‌راهه‌یی بیش نیست و به همین دلیل به مبارزه‌ی سرسختانه با آن حکومت برخاست. در ۱۹۱۸ «دیکتاتوری پرولتاریا» را نوشت و در آن در ارتباط با نظریات مارکس توضیح داد که از مراحل تاریخی نمی‌توان پرش کرد و بنابراین ادعای لنین مبنی بر این که انقلاب اکتبر در روسیه، سوسیالیسم را متحقق می‌کند، حرف بی‌ربطی است. در ۱۹۱۹ «تروریسم و کمونیسم» را انتشار داد و در آن روشن ساخت که میان حکومت لنین و تروتسکی با حکومت وحشت روبسپیر می‌توان شباهت‌هایی

یافت، اما با حکومت کمون پاریس، نه. کمون همه‌ی نیروها را در حکومت سهیم کرد و حال آن که بلشویک‌ها همه‌ی نیروها را از حکومت حذف کردند.

کائوتسکی به‌دعوت حکومت منشویکی گرجستان از سپتامبر ۱۹۲۰ تا ژانویه‌ی ۱۹۲۱ به آن جا سفر کرد. او درباره‌ی این حکومت نوشت که در گرجستان یک «جمهوری دهقانی سوسیال دموکراتیک» به وجود آمده است. از آن جا که در انتخابات ۱۹۱۹ سوسیال دموکرات‌های گرجستان ۱۰۲ کرسی از ۱۳۰ کرسی انتخاباتی را برده بودند، در سال ۱۹۲۱ ارتش سرخ به‌فرمان استالین به این کشور حمله و حکومت قانونی آن را سرنگون کرد و به‌اصطلاح بلشویک‌ها، گرجستان «آزاد» شد. استالین برای توجیه عمل خود مطرح کرد که انقلاب به مواد سوختی و مواد غذایی گرجستان نیاز داشت[۶]. تروتسکی در سال ۱۹۲۲ در نوشته‌ی خود «بین امپریالیسم و انقلاب»، از اقدام استالین در گرجستان پشتیبانی کرد.

کائوتسکی در سال ۱۹۲۱ «از دموکراسی تا بردگی دولتی» را انتشار داد و در آن مطرح کرد که اقتصاد دولتیِ بدون دموکراسی، یعنی برده کردن تمامی طبقه‌ی کارگر در دستان اقلیتی که دستگاه دولت را کنترل می‌کند، ممکن نیست موفقیت‌آمیز باشد. با این حال، وقتی قحطی در پایان جنگ داخلی سراسر روسیه را فراگرفت و میلیون‌ها نفر از مردم روسیه در خطر گرسنگی قرار گرفتند، کائوتسکی به‌همراه سوسیال دموکراسی آلمان در جمع‌آوری کمک برای مردم روسیه فعالانه شرکت کرد.

با پایان یافتن جنگ داخلی در روسیه، از دامنه‌ی آزادی‌های مردم بیشتر کاسته شد. از ۱۹۲۱، از انتشار نشریات غیربلشویستی جلوگیری شد. لنین در یازدهمین کنگره‌ی حزب کمونیست که در سال ۱۹۲۲ تشکیل شد، در سخنرانی خود گفت: «هرکسی که در مجامع عمومی تظاهر به منشویسم بودن کند، دادگاه‌های انقلابی ما باید بگذارند تیرباران شود»[۷]. چندی بعد نیز به‌توصیه‌ی لنین حتی تشکیل فراکسیون در درون حزب بلشویک ممنوع شد. باتوجه به گسترش دامنه‌ی ترور و اختناق در شوروی، کائوتسکی در سال ۱۹۲۵ «بین‌الملل و روسیه شوروی» را نوشت و در آن اعلان داشت که بین

سوسیال دموکراسی و رژیم بلشویستی که به رژیمی تروریستی بدل گشته است، هیچ وجه اشتراکی نمی‌تواند وجود داشته باشد. در سال ۹۳۰ «بلشویسم در بن‌بست» را تدوین کرد که در آن شکست محتوم برنامه‌ی اشتراکی کردن زمین‌های کشاورزی را که توسط استالین در پیش گرفته شده بود پیش‌بینی کرد و پیشرفت اقتصادی شوروی را منوط به از میان برداشتن قدرت مطلقه‌ی بوروکراسی در بخش تولید و گسترش دموکراسی در جامعه دانست.

کائوتسکی که در سال ۱۹۲۴ به وین کوچ کرده بود، در آخرین سال‌های حیات خود به‌طور عمده به‌کارهای تحقیقی پرداخت. در سال ۱۹۲۷ «درک مادی تاریخ» را در ۱۷۸۶ صفحه و در دو جلد انتشار داد. وی کوشید در این اثر درک خود را از برداشت‌های فلسفی ـ اقتصادی مارکس با زبانی علمی توضیح دهد.

با رشد فاشیسم در ایتالیا و ناسیونال سوسیالیسم در آلمان، کائوتسکی در سال ۱۹۳۲ «جنگ و دموکراسی» و در سال ۱۹۳۷ «سوسیالیست‌ها و جنگ» رانوشت. او در سال ۱۹۳۸ از سوی بسیاری از رهبران احزاب سوسیالیستی اروپا کاندیدای جایزه صلح نوبل شد. امّا، کمیته‌ی صلح نوبل از دادن این جایزه به او خودداری کرد.

در ۲۳ مارس ۱۹۳۳ اکثریت مجلس رایش آلمان قانونی را تصویب کرد که طی آن به حکومت ائتلافی هیتلر اجازه داده می‌شد برای چهار سال «در جهت از میان برداشتن فقرِ خلق و دولت» از حق قانونگذاری برخوردار شود. فراکسیون SPD به این قانون رأی مخالف داد، امّا از تصویب آن نتوانست جلوگیری کند. طی ماه‌های مارس تا مه همان سال، کابینه‌ی هیتلر قوانینی را به تصویب رسانید که طبق مفاد آن‌ها تمامی سندیکاهای کارگری منحل می‌شدند. بر اساس همین قوانین، در آلمان تنها یک حزب، یعنی «حزب ناسیونال سوسیالیست کارگری آلمان» NSDAP حق فعالیت داشت. به این ترتیب، دیکتاتوری هیتلر سراسر آلمان را فراگرفت. هیتلر به «رهبری خطاناپذیر» بدل گردید و اطاعت از فرمان او وظیفه‌یی ملی تلقی شد.

دیری نپایید که نازیسم در اتریش نیز آغاز به رشد کرد و در ۱۱ مارس

۱۹۳۸ ارتش آلمان وارد اتریش شد و در انتخاباتی که در ۱۰ آوریل ۱۹۳۸ انجام گرفت، ۹۹ درصد از رأی دهندگان خواستار پیوستن این کشور به امپراتوری آلمان شدند.

در ۱۳ مارس ۱۹۳۸، یعنی دو روز پس از آن‌که ارتش هیتلری اتریش را اشغال کرد، کائوتسکی توانست با کمک سفیر جمهوری چک در اتریش، به‌همراه همسرش لوئیزه از آن کشور به پراگ فرار کند. از آن جا به آمستردام رفت و در ۱۷ اکتبر همان سال در این شهر درگذشت.

لوئیزه کائوتسکی پس از اشغال هلند توسط ارتش آلمان هیتلری به اسارت گشتاپو درآمد و در اوت ۱۹۴۴ در اردوگاه کار اجباری آوشویتس جان سپرد.

پی‌نوشت‌ها:

1- Gespräche mit Marx und Engels, Herausgegeben von Hans Magnus Enzenberger, Zweiter Band.

2- Kautzky, Karl: Mein Abschied von der neuen Zeit. Leipziger Volkszeitung, Okt. 1917.

۳- توماس مور در سال ۱۴۷۸ زاده شد و در سال ۱۵۳۵ به دستور هانری هشتم، پادشاه انگلستان، اعدام شد، زیرا حاضر نشد برخلاف اصول کلیسای کاتولیک به طلاق و ازدواج مجدد این پادشاه صحه گذارد. او سیاستمدار، و مدتی نیز سخنگوی پارلمان و نخست‌وزیر بود. بزرگ‌ترین اثر او کتابی است با عنوان «اتوپیا» که در آن ساختار جامعه‌یی خیالی را ترسیم کرده است خالی از تبعیض و نابرابری.

4- Kautzky, Karl: Mein Lebenswerk, Ein Leben für den Sozialismus, Hannover, 1954, Seite 28.

5- Kautzky, Karl: Die Eroberung der Bolschewiki. Leipziger Volkszeitung. 15 Now. 1917.

6- Stalin, J.W.: Werke, Berlin (DDR), 1950, Band 4, Seite 309.

7- Lenin. gesammelte Werke, deutsch, Band 33, Seite 269.

نمایه

آ
آبراموویچ، ۱٦۲، ۱٦۷
آدلر، فریدریش، ۱۹۳، ۱۹۸
آدلر، ویکتور، ۲۰۱، ۲۰۲
آشیل، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۵
آکسلرد، رافائیل، ۷۴، ۸۱، ۱۱۸، ۱۴۴، ۱۴٦، ۱٦۲، ۱٦۳، ۱۷۴
آلزن، فریتس، ۱۹۹

الف
ادئوارد، داوید، ۵۸، ٦۹
استالین، ۱۹۹
استالین، یوسف چوگاشویلی، ۹۲، ۱۰۳، ۱۲۱، ۱۴٦، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۵۸، ۱٦٦، ۱۷۴، ۱۹۱، ۱۹۵، ۱۹٦، ۱۹۹، ۲۰۰-۰۳، ۲۰۷-۰۹، ۲۱۱، ۲۱۹، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۹، ۲۳۴، ۲۳۵
انتانت، (قرارداد)، ۴۴
انقلاب کبیر فرانسه، ۴۰، ۴۱، ۸۴، ۱۱۵، ۱۸۲
انگلس، فردریش، ۱۲، ۱۷، ۱۹، ۲۹، ۳۲، ۳۴، ۴٦، ٦۱، ٦٦، ٦۷، ٦۹، ۸۳، ۹۴، ۹۵، ۹٦، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲٦-۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۴-۳٦، ۱۳۸-۴۰، ۱۴٦، ۱۵۹، ۱٦۴، ۱٦٦، ۱۷۰-۷۲، ۱۹۱، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۲۱، ۲۳۰، ۲۳۱
اُوِن، ربرت، ۱۸، ٦٦
ایزوستیا، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۹، ۱۵۵

ب
باکونین، میکائیل آلکساندرویچ، ٦۹، ۷۴، ۸۰، ۲۲٦
باوئر، اتو، ۱۰۷، ۱۱٦، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۹۹، ۲۰۰-۰۳، ۲۰٦-۱۲، ۲۱۴، ۲۱۷-۲۱
بِبِل، آگوست، ۴٦، ٦۸، ۱۷۳، ۱۹۱، ۲۳۱
برنشتین، ادوارد، ۱۰۳، ۱۲٦، ۱۲۷، ۱۳۸، ۱۴۷، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳
بلانکی، لوئی، ۱٦، ٦٦، ۱۳۹، ۲۰۳
بنیادهای مسیحیت، ۱۱۵، ۱۲۱، ۲۳۲
بوخارین، نیکلای، ۱۰۳، ۱۴٦، ۱۴۷
به‌پیش، ۱۲٦، ۱۲۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۲۲۸
بیسمارک، اتو، ۷۲، ۷۵، ۷٦، ۷۷، ۷۹، ۸۰، ۱۳۵، ۱۴۹، ۲۳۱

پ
پاتروکلوس، ۱۰۱، ۱۰۴
پانتئون، ۷۴، ۷۸، ۸۰
پترِسُف، آلکساندر، ۱۷۴، ۱۹۱
پتر کبیر، ۱۱۲، ۱۵۸
پرودن، پی‌یر ژوزف، ۱۱، ٦٦، ۱۷۰
پلخانف، گئورگی، ۷۴، ۸۱، ۹۸، ۱٦۲، ۱٦۷، ۱۷۴
پیسارو، فرانسیسکو، ۷۴، ۸۰

ت
ترسیتس، ۱۰۱، ۱۰۲
تروتسکی، لئونید، ۸۴، ۸٦-۷، ۱۰۴-۹۲، ۱۳۰، ۱۴٦، ۱٦۲، ۱٦۳، ۱٦۹، ۱۸۸، ۱۹۱، ۲۳۴

جنگ داخلی در فرانسه، ۳۱

چ
چرنیشفسکی، نیکولای، ۹۸، ۱۰۴
چیچِرین، گئورکی، ۷۳، ۸۰

د
دالائی لاما، ۷۴، ۸۱
دان، فیودر، ۱٦۲، ۱٦۷
دویچ، لئو، ۱٦۲، ۱٦۷
دیمیترف، ۲۲۹

ر
رادک، کارل، ۷۳، ۸۰، ۱۴۴، ۱۴۷
راسل، برتراند، ۸۹، ۹۲
راکوسکی، کریستیان، ۱٦۲، ۱٦۷
رزنفلد، لِو، ۲۲۱
روبسپیر، ماکسیملن، ۸٦، ۹۲، ۲۳۴
ریازانف، داوید، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲٦، ۱۲۸، ۱۳۴، ۱۳٦، ۱۳۸، ۱۳۹، ۲۰۴
ریکف، آلکساندر، ۲۰۴، ۲۲۱

ز
زمان نو، ۳۱، ۱۲٦، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۹، ۱۷۴، ۲۳۰، ۲۳۳
زوده‌کوم، آلبرت، ۱۲۹
زیر پرچم مارکسیسم، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲٦، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۸
زینوویف، گرگوری، ۹۳، ۹۸، ۰۳-۱۰۲، ۲۰۴

س
ساسولیچ، ورا، ۱٦۲، ۱٦٦، ۱۷۴
سوسیال رولوسیونرها، ۴۴، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۴، ۵۵، ۷۵، ۸٦، ۱۱۴، ۱۱۷، ۲۱۹
سوواریسن، بوریس، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۲۱

ع
عبدالکریم، ۱۱۳، ۱۲۱
عیسی، ٦۷، ۷۹، ۲۳۲

ف
فرانکفورتر زایتونگ، ۱٦۴
فوریه، فرانسیس چارلز، ۱۹، ٦٦

ک
کائوتسکی، لوئیزه، ۲۳٦
کابه، اتین، ۱۸، ٦٦
کاساندرا، ۱۹٦، ۱۹۸
کامنف، (نک: لِو رزنفلد)، ۲۰۴، ۲۲۱
کراسین، لئونید، ۷۳، ۸۰
کرامول، الیور، ۴۲، ٦۷
کمون پاریس، ۹، ۳۲، ۳۴، ۸۴، ۸۵، ۹۲، ۲۲٦، ۲۳۴
کونفی، زیگموند، ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۲۰

گ
گوته، ولفانگ، ۲۰۱
گورکی، ماکسیم، ۲۰۱

ل
لاسال، فردیناند، ٦۸، ۷۴، ۸۰، ۱۷۳
لسفسکی، سلمن، ۹۸، ۱۰۴، ۲۰۴
لنسکی، م. ی. ، ۱۲٦، ۱۳۸
لنین، ولادیمیر ایلیچ، ۷، ۴۸، ۴۹، ۵۱، ۵۸، ٦۸، ۷۹-۷۱، ۸۱، ۸۷، ۹۳، ۹۹-۹۵، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۳۴، ۱۳۸، ۱۴۴، ۱۴٦، ۱۴۷، ٦۰-۱۵۸، ۱٦۲، ۱٦٦، ۱٦۷،

۱۷۲، ۷۶-۱۷۴، ۱۷۸، ۸۲-۱۷۹، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۹۱، ۰۵-۲۰۰، ۲۱۲، ۲۱٦، ۲۲۱، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵
لوتر، مارتین، ۱۱۲، ۱۲۰
لوکزامبورگ، رزا، ۱۲٦، ۱۲۹، ۱۳۸، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱٦۲، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۹۱، ۲۳۲
لیبکنشت، کارل، ۱۳۸، ۱۴۷، ۱۷۳
لیبکنشت، ویلهلم، ۱۲٦، ۱۲۷، ۱۳۹

م
مـارتف، جـولی، ۷۴، ۸۱، ۱۱۸، ۱٦۲، ۱٦۷، ۲۰۱، ۲۲۱
مارکس، کارل، ۱۴، ۱۵، ۱۷، ۱۹، ۲۹، ۳۴-۳۰، ۴٦، ۵۷، ٦۲-٦۰، ٦٦، ٦۷، ٦۹، ۷۴، ۸۰، ۸۳، ۸۹، ٦-۹۴، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲٦، ۴۰-۱۳۸، ۱۴۳، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۹، ۱٦۴، ۱٦٦، ۱۷۰، ۷۳-۱۷۱، ۱۹۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۲۱، ۲۲٦، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۵
مازینی، جوسپه، ۱۷۳، ۱۹۱، ۲۰۳
مانیفست کمونیست، ۳۴، ۹٦، ۱۷۰، ۲۲٦، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹
مبارزه، ۷۸، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹٦، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۱۲
مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه، ۱۲۷
مدوسا، ۱۰۲، ۱۰۵
مور، توماس، ۲۳۲، ۲۳۷
موسولینی، بنیتو، ۱۱۲، ۱۲۰، ۲۲۵

ن
ناپلئون اول، ۳۷
ناپلئون سوم، ۳۷، ۷۹، ۱۳۹

و
واندرولد، امیل، ۱۴۴، ۱۴٦
وایتلینگ، ویلهلم، ۱٦، ۱۹، ۳۰، ٦٦
ورسایف، ویکنتی، ۱۰۰، ۱۰۴
ویلهلم دوم، ۸۱

ه
هاستینگز، وارن، ۷۴، ۸۰
هلفاند، آلکساندر (پاررووس)، ۱٦۲، ۱٦۷
هورتی، نیکولاس، ۱۱۷، ۱۲۱
هولتس، ماکس، ۱۹۰، ۱۹۲
هیتلر، آدولف، ۱۲۱، ۱٦۹، ۱۹۰، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۳۵، ۲۳٦

ی
یک گام به پیش، دو گام به پس، ۱۷۴
یهودا، ۷۱، ۷۹